کهربا

ژوزف بابازاده

کَهرُبا

رمان

ژوزف بابازاده

ISBN 91-87529-17-3

ژوزف بابازاده

کهربا

روی جلد: امیر صورتگر

ناشر: انتشارات آرش ، سوئد

چاپ اول: زمستان ۲۰۰۴ ، سوئد

چاپ و صحافی: چاپ آرش، استکهلم

ARASH Förlag
Siktgatan 3
162 50 Vällingby - Sweden
Tel. +46-8-29 41 50
Fax +46-8-56 30 30 27
E-mail info@tryckeffekt.com

فهرست

۱ـ تی‌با ۵
۲ـ کبوتر ۱۰
۳ـ پیش از ظهر ۱۵
۴ـ دفترچه‌های کهنه (۱) ۲۹
۵ـ یک تکّه آواز ۳۹
۶ـ ماه نو ۵۳
۷ـ بچهٔ ته شهر ۷۲
۸ـ الوساوس ۸۷
۹ـ پیاده‌روها ۹۵
۱۰ـ کافه کنسرت ۱۰۸
۱۱ـ خواجه ۱۳۵
۱۲ـ دفترچه‌های کهنه (۲) ۱۴۶
۱۳ـ پشت آینه ۱۶۲
۱۴ـ آتلیه ۱۸۹
۱۵ـ دفترچه‌های کهنه (۳) ۲۰۱
۱۶ـ نمک در غربال ۲۲۲
۱۷ـ بعدازظهر گرم ۲۵۳
۱۸ـ در غیاب ۲۷۰
... دست‌آخر ۲۷۸

... دست‌آخر

به‌جا بود که این داستان با دو امضاء منتشر می‌شد: اوّل نام واقعی خود من، دوّم نام یکی از نویسندگان سرشناس و قدیمی کشورمان که بانی اصلی نگارش این کتاب بوده است. او یادداشت‌های فراوانی که استخوان‌بندی این رمان را تشکیل داد در اختیارم گذاشت و روز اول گفت که هیچ ادّعایی نسبت به‌آن ندارد. در طیّ دو سالی که من این رمان را می‌نوشتم فکر می‌کردم که او راضی خواهد شد کتاب با اسم هردویمان به‌چاپ برسد. متاسّفانه به‌هیچ قیمتی حاضر نشد که این راه حلّ عادلانه را بپذیرد. کتاب را من نوشته‌ام امّا تصدیق می‌کنم که بدون یادداشت‌های او و دو سه فصلی که به‌شکل داستان نوشته بود، آفرینش این اثر تقریباً محال بود. دوست نویسنده‌ام می‌گفت اگر خود کتاب نتواند دوره‌ای از تاریخ روشنفکری ما را نشان بدهد چه اهمیتی دارد که آن را چه کسی نوشته باشد. به‌هرحال من نمی‌توانم بنابه‌توصیهٔ او تنها اسم خودم را بگذارم، پس من هم نام یکی از قهرمانان این رمان را امانت می‌گیرم.

ژ. ب

۱

تی‌با

چطور بگم... احساس من به‌تو... چه جوریه؟ می‌دونی... من یه بار که هفت سال پیش بود... عاشق یکی بودم... الآن هم با هم مکاتبه داریم... اون در خارجه، البته دیگه عاشقش نیستم... ولی یک... چطور بگم... ولی یک دوستی عمیق بین ما هست... تو هم میون این آدما مث اون هستی، یعنی... همیشه توی متن زندگی و ذهن من هستی... اون احساس جنسی‌یی که به‌تو داشتم ممکنه الآن عوض شده باشه... ولی تو همون طور در متن هستی... یه چیزی بین ما هست که تموم نمی‌شه... برعکس تو... مردای دیگه‌ای که با من بودن... البته نه این که با همشون رابطهٔ جنسی داشته باشم... کسایی بودن که بعداً به‌خودم گفتم چه اشتباهی کردم... نبایستی این طور می‌شد... ولی تو یه طور دیگه‌ای هم برای من مطرح هستی... نمی‌گم ستایشت می‌کنم... ممکنه عیبت‌رو هم بگم... ولی تصویری که از تو دارم... چطور بگم... روشنه و دوست‌داشتنی‌یه... واسه همین، همه چیز رو نسبت به‌تو... همیشه تخفیف می‌دم... تو ممکنه عصبانی بشی، ولی من ماه پیش

کورتاژ کردم، بی‌آن که به‌تو بگم... نمی‌خواستم خیالت‌رو ناراحت کنم... یعنی احساس تقصیر بکنی خدای نکرده... حالا هم بی‌خودی چین به‌دماغت نینداز... تصویر تو یه چیزایی هست برای من... علاقهٔ آدم به‌داشتن یه چیزِ عالی مخصوص خودش هست... من تا حالا از این برخوردهایی که داشتم، با کسی حرفی نزدم... خوشم نمی‌یاد اصولاً... یه جوری خراب میشن... مثلاً مهریش... خیلی دوستش دارم... خیلی آگاهه و عجیب باهوش و آگاهه... تو ایران کی زبون یونانی می‌دونه مثل اون؟ اجتماعیه، عاشق مهمونیه... خیلی هم صریح و بی‌پرواست... مثلاً پریروزها به‌من می‌گفت: نمی‌دونی، با یه ایتالیاییه بودم، چه بدنی داشت! چقدر خوب بود!... می‌دونی... من نمی‌دونم، ولی اون می‌گفت: نمی‌دونی... با یه ایتالیاییه بودم... چه بدنی! چقدر خوب بود! البته من اون جوری نیستم... ولی آدم به‌فکرش می‌یاد که بگه زن خجالت بکش! تو سنّی ازت رفته... دو دفعه شوهر کردی... بچّه‌ات قدّ منه... حالا یه چیزی شده، چرا تعریف می‌کنی؟ همون شب که خونهٔ شیرین مهمون بودیم، که من هم یه خرده حالم بد بود... بعدش اومده اون شبو تعریف می‌کنه... می‌گه من و پاشا خان، با مهندس آراج و دوست دخترش که اومده بود دنبالش، زودتر اومدیم بیرون... برای این که اونجا... تو خونهٔ اون وزارت خارجه‌ایه بساط دود و دم نبود... آقایون می‌خواستن... خب اونا با ماشین‌شون افتادن دنبال ما، دسته‌جمعی رفتیم خونهٔ ما... بساط چیدم براشون... حسابی مشروب خورده بودن... چند دفعه که کشیدن، وسط حرفای سیاسی، یواش یواش خوابشون گرفت... همه دور همون منقل خوابیدیم... بعد دوست منوچهر... اون دختر

ارمنی‌یه، همون که صداش عین کلاغ زاغیه، بلند شد رفت... یعنی تو همون حال خواب و بیداری ـ آخه من هم دو تا پُک کشیده بودم ـ فهمیدم که بلند شد رفت تو اتاق خواب ما دراز بکشه... مردا خُرخُر می‌کردن، مخصوصاً پاشا... امّا من یه جور رخوتی داشتم... یه حال خوشی که نمی‌تونستم بلند شم... چادر نمازی‌رو که روی پام انداخته بودم، دور خودم پیچیدم و همون جا ولو شدم... حالا ببین مهریش داره چی می‌گه!؟ با اون دقّت خاصّی که داره... چطور بگم... زنده می‌کنه همه چیز رو... می‌گفت: منقل گرد، وسط بود، دو تا مردا، مث دو تا یک، دوطرفش درازکشیده بودن... مثلاً می‌شد ۱۰۱؛ اون وقت می‌گفت: فکر کن مردا مث دو تا الف درازکشیده بودن... حالا من بالای سر مهندس آراج، مث آی با کلاه... نمی‌دونم چند وقت گذشته بود... چشمم تازه گرم شده بود که یه هو دیدم یه چیزی کف پامو فشار داد... پای من زیر چادر بود، امّا دست منوچهر آراج رو فهمیدم. حالا ببین مهریش چه جوری تعریف می‌کنه!؟ چقدر باید پررو باشه!؟ گفت من هیچ کاری نکردم!... خب واسه همچین چیزی که نباد سر و صدا راه می‌انداختم... امّا می‌تونستم من هم بلند شم برم اتاق خواب کنار نامزد منوچهر... راستش صبر کردم... اون وقت، اون گوشهٔ چادررو از زیر پنجه‌ام کشید و حسابی کف پای منو تو دستش گرفت، هی ناز می‌کرد، من هم راستش خوشم می‌اومد... حالا می‌ترسیدم پاشا یه وقت چیزی بفهمه... امّا دلم خوش بود که خور و پفش یه نواخته... هم می‌ترسیدم و... هم خوشم می‌اومد... ببین بعضی زن‌ها چقدر پدرسوخته‌ن!... بعد همین مهریش خانوم می‌گفت: دست این آقای الف، بالای سرش دراز شده بود اومده بود گوشهٔ کلاه «آ»، همچین

چنبره زده بود و یواش یواش مثل مار می‌سُرید بالا... شاید مثلاً ده دقیقه طول کشید تا از زیر چادر رسید به‌وسط‌های این کلاهی که روش به‌دیوار بود... به‌اون وسط‌ها... هی می‌خواستم بلند شم برم... یعنی فکر می‌کردم که حالا چیزی نشده که... به‌خصوص وقتی یاد حرفایی می‌افتادم که راجع به‌دَدَر رفتن‌های همین پاشاخان شنیده‌ام... اون وقت می‌گفت: بالاخره نمی‌دونم کی خودم رو کنار کشیدم و یه هو نشستم در جا توی تاریکی نگاش کردم... زغال‌های منقل خاکستر شده بود... شمع‌ها را هم که خاموش کرده بودیم... امّا یه نور غیرمستقیمی از چراغ‌برق کوچه می‌افتاد اونجا... تازه خانوم احساس نجابت کرده بود!؟... می‌گفت: سگ نازنینم، عین شریک جرم، تموم مدّت توی تراس ساکت بود، مثل این که فهمید حالا می‌تونه واق‌واق کنه، صداش در اومد، باز هم پاشا بیدار نشد... منوچهر هم خودشو حسابی به‌خواب زده بود... برای کی؟ معلوم نیست! انگار اون دست داغی که می‌گفت، همین طوری راه افتاده بود و واسهٔ خودش می‌خزیده... صدای خور خور پاشا هم همون طور ادامه داشته... همون موقعی که مهریش می‌گفت تو چشاش می‌خوندم... لابد وقتی یاد نجابت‌اش افتاده که همون دست عرق کرده، که هی می‌گفت، کارش رو تموم کرده بود... حالا ببین، اون مهریش دوست منه، امّا من اصلاً حاضر نیستم چیزهای خودم‌رو برای کسی بگم، مخصوصاً چیزهای تورو... برای این که... چطور بگم... حسودیم می‌شه به‌خاطراتم... تعجّب نکن... خیلی‌ها هستن خاله‌زنک بازی در میارن... می‌شینن راجع به‌مثلاً بلندی و کوتاهی... آره، تعجّب نکن... بلندی و کوتاهی اون... صحبت می‌کنن، آخرین اتفاق‌هاشون رو می‌گن... مث

همین دوست عزیز من! ولی من نمی‌تونم... به‌هرحال من تو رو ستایش نمی‌کنم... فقط، چی بگم؟ هر وقت می‌بینمت خوشحال می‌شم... من به‌تو یه جور نیازی دارم که شکل هیچی نیست... تو حالا برای من یه جوری شدی که من وقتی فکر می‌کنم که دوباره تو بغل تو بخوابم، از تو خجالت می‌کشم... البته تو من رو تحسین می‌کنی، ولی تعجّب نمی‌کنم، این حقّ منه... چون به‌نسبت احساسی که به‌تو دارم این رو حق خودم می‌دونم که تو این طور فکر کنی...

۲
کبوتر

منوچهر شماره را گرفت و گفت:

ـ ببینم مادرم بیرون نرفته که. بارون می‌یاد. گفتم نرفته باشه بیرون. می‌خواس بره خرید.

توی گوشی گفت:

ـ مارگو هنوز نیومده؟ خب مامان صبر کن اون می‌یاد می‌بردت. تو این هوا برای شما مشکله.

بعد گوشی را کنار برد و گفت:

ـ می‌گه اونجا بارون بند اومده.

ـ آره خب، ابرها از این طرف حرکت می‌کنند. لابد یه دقّه دیگه تهران‌پارس بارون می‌یاد.

در این لحظه بارون دودی رنگ، روی بام سراها و مهمان‌خانه‌های بازار و خیابان شلوغ بوذرجمهری بارید، با چنان شدتی که طرف‌های پامنار مثل این که در مه غرق شده باشد و فقط فیروزهٔ گلدسته‌ها در چشم‌انداز آشکار و پنهان می‌شد. بابا به‌آن طرف کوچهٔ باریک نگاه

کرد. به‌زحمت از لای میله‌های عمودی می‌شد دید (آن‌ها در طبقهٔ پنجم بودند) که در طبقهٔ دوّم مسافرخانهٔ آن طرف کوچه، در تاریکی عصر، مردی خوابیده بود؛ لحاف تا زیر چانه‌اش و دستش حایل چشم و پیشانی. برای کارمندانی که بیشتر از هشت ساعت توی اداره سر می‌کردند، خیلی غبطه‌انگیز بود. گفت:

ـ آدم بره دستشو بگیره بکشه بیرون، داد بزنه بلند شو مادر قحبه!

افضلی به‌طرف پنجره خم شد و از لای میله‌ها با تحکّم داد زد «بلند شو!» مسلماً صدا به‌مرد خفته نمی‌رسید. منوچهر گفت:

ـ ببین کفتره تو بارون چه عشقی می‌کنه!

بابا به‌آن جانب نگاه کرد و ندید.

ـ روی شیروانی. ببین چقدر هم سفیدی می‌زنه.

آن وقت دیدش که با سفیدی خیره‌کننده‌ای روی بلندترین نقطهٔ شیروانی در آن سوی خیابان زیر باران نشسته بود و از دور حالت غرورآمیز سینه‌اش محسوس بود.

ـ مثل برف می‌مونه!

رعدی غرّید و ابرها بیشتر به‌جانب مشرق رفتند. منوچهر با شعف گفت «صدا، صدا، سفیدی!» (چند لحظه پیش، حسرت صداهای نابود شده را خورده بود، تا سال‌های بعد بیاید و صدای انفجارها آن قدر بر اعصابش اثر بگذارد که دستش رعشه پیدا کند، با آن انگشت‌های بلندی که گیتار را می‌نواخت و با شستی‌های پیانو بازی می‌کرد.) بعد تندر بسیار شدیدتری صدا کرد. منوچهر روی پشتی صندلی یله شد. کفش‌هایش را درآورد که مارک شارل ژوردان داشت، در ضمن گفت «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» پاهایش را هوا کرد، دست

انداخت زیر زانوهایش و آنها را بالا نگاه داشت.

از زاویهٔ درگشوده، حسن به‌چشم می‌خورد که با یک دست تسبیح می‌گرداند و با دست دیگر سرگرم ور رفتن با ماشین حساب بود. منوچهر پرسید: «چکار می‌کنی؟»

ـ حساب می‌کنم!

ـ حساب چی رو؟

ـ فطریه‌رو!

معلوم شد. حسن خسارت شرعیات را می‌پرداخت؛ دخترهای تلفنی را اوّل صیغه می‌کرد، هر بار لب به‌نجسی می‌زد توبه می‌کرد و کفاره می‌داد، سهم امام هم می‌پرداخت. ماه رمضان روزه نگرفته بود، حالا می‌خواست فطریه بدهد!

ـ یک کلفت ترک پیره‌زن از آذربایجان برای ما آورده بودند، فارسی یک کلمه نمی‌فهمید. عاشورا تاسوعا بود، می‌نشست به‌برنامه‌های رادیو گوش می‌داد و برای دل خودش گریه می‌کرد. کار به‌جایی رسیدکه یک روز آمدیم خانه، دیدیم رادیو داره می‌گه امروز جلسهٔ علنی مجلس شورای ملّی برگزار نشد، و پیره‌زن اوهو اوهو گریه می‌کرد و زار می‌زد. رادیو اخبار می‌گفت، او به‌هوای دل خودش گریه می‌کرد.

صدای زنگ تلفن از سالن بلند شد.

ـ تلفن!

ـ بفرمائید، بفرمائید! گوشی حضورتون. آقای افضلی!

ـ بله؟ با من کار داشت؟

ـ بله!

بابا آمد بالای سر منوچهر گفت: «کلفته حق داشت گریه می‌کرد، تنها نشانهٔ ابراز زندگی برای او بود» منوچهر گفت: «ایوالله، فقط قصهٔ بی‌سوادها نیست! بد نیست سری بزنی به‌این مجالس درویش‌ها و ذکر و «مدی تیشن» که از سر تا ته شهر هر شب برگزار میشه. برو ببین چقدر دکتر، چقدر مهندس، تحصیلکرده‌ها، حتّی امرای ارتش و سناتورها دو زانو در محضر حضرت قطب می‌شینن، مثل ننه مرده‌ها گریه می‌کنن و مراد میخان؛ یکی بچه میخاد، اون یکی تبرئه شدن از پروندهٔ اتّهامی‌شو، اون یکی معالجهٔ سرطانشو، بعضی‌هام فقط دعای خیر میخان. باور می‌کنی؟ به‌چشم خودم دیدم یارو با کت و شلوار ایتالیائی و یه خروار سبیل و سالک، مثل شتر زانو می‌زنه و قدمگاه آقارو ماچ می‌کنه. می‌گی نه، از ابوالفضل بپرس!»

ـ مردم عاشق بت‌پرستی هستن، «نوسیون» خدارو هم از بت‌های سنگی گرفته‌اند.

ـ رفقای خودمون چطور؟

ـ دور نرو، با همین ملّت باید کار کرد!

ـ کدام ملت؟

نسیم با خنکای باران، در دل اتاقک‌ها می‌چرخید و از کاغذها فرفر بال کبوتر در می‌آمد. بابا بوی خاک‌آلود بام‌ها و بال کبوترها را در دهان و عطر چای نیم‌گرم همکارانش را که با جریان نسیم می‌آمد در بینی حسّ می‌کرد.

منوچهر که عادتاً حوصلهٔ بحث طولانی نداشت پرسید: «تو هم مهمانی میای؟»

ـ کجا؟ منزل همون آقای وزارت خارجه؟

ـ بابا، شیرین که رفیق قدیم خودمونه، شوهره هم شنیدم با بورس تحصیلی دولتی رفته خارج، بعد هم با سلام و صلوات برش گردوندن...

بابا که اکنون سرگرم تصحیح نوشته‌اش بود، بی‌حوصله گفت: «لابد نمونهٔ مغز جذب شده، امید آیندهٔ بوروکراسی کشور؟»

ـ خونتو کثیف نکن.

منوچهر حالت شاهین چشم و دل سیری داشت که نقداً خیال شکار کبوتر ندارد امّا بابا یک تکه استخوان خشکیده درشت بود که هیچ شکارچی به‌صیدش رغبت نمی‌کند.

از پشت دیوار چوبی صدای افضلی می‌آمد.

ـ چشم، چشم! حالتون خوبه؟ چشم، چشم! یه دقّه گوشی دستتون باشه (پس از چند لحظه)... آن سند را نوشتیم.

بله، بله، خداحافظ!

تق‌تق ماشین دوخت شروع شد، امّا میانهٔ کار متوقّف ماند. دختری که با یک پرونده وارد شده بود، قلبی از طلای سفید به‌گردنش آویخته بود، درست به‌رنگ موهایش. تقریباً تمام اتاقک‌هایی که به‌سالن بزرگ نگاه می‌کردند، یک جوری حواسشان پرت شده بود. لابد افضلی هم فراموش کرده بود که کارش را با ماشین دوخت تمام کند. منوچهر سرخوشانه بانگ زد: «رنگین کمان!» رنگین‌کمان رنگ پریده‌ای در مشرق سربی آسمان تراویده بود. پائیز بود. منوچهر گفت:

ـ کفشت را درآر، باد می‌خوره به‌پات کیف می‌کنی!

۳

پیش از ظهر

ساعت ۹/۵ صبح

دادرسی سه نویسندهٔ جوان روسی، در انعکاس دنیایی خود، چیزی نیست جز آخرین ارتعاش‌های اعتراضی که براثر ضعف منطق، رو به‌خفگی می‌رود؛ سقوط قوهٔ مقاومتی که در نهایت به‌غریزهٔ سرکشی و همرنگ نشدن تقلیل می‌یابد. درواقع محاکمات مسکو، از روی آنچه که مطبوعات شوروی می‌نویسند، بیشتر حق را به‌دادستان می‌دهد. البته همیشه این گونه نبوده است. محاکمهٔ نویسندگان در عصر جدید صعود انکارناپذیری دارد، امّا صرف محاکمهٔ اهل قلم مستلزم قضاوت قبلی به‌سود قلمزن نیست. محتوی اعتراض جک لندن، آرتور میلر، اسپندر، کوستلر، گرین و حتی کامو، اصولاً با محتوی اعتراض ژید یا پاسترناک یا لئونید لئونف قابل قیاس نیست، همان طورکه این نویسندگان تازه به‌تله افتاده، گنزبورگ، گولاتسکف و... شاید خودکشی مایاکوفسکی شروعی آگاهانه‌تر بودکه در وقوف دانستگی صورت گرفت؛ اعتراض شرافت‌مندانهٔ کسی که نسبیّت

ارزش‌ها را می‌شناسد و خودکشی‌اش را محصول شک عمومی به‌همه چیز نمی‌داند...

ساعت ۱۰ صبح:

ـ به‌عنوان اعتراض به‌نیامدن چای، یک سیگار می‌کشم.

ـ چای آوردن اینجا سه مرحله داره: اوّل که دم کشید سرگلش را می‌برند برای آقایان رؤسا، بعد برای مدیران کل، آن وقت چای بچگانه میشه، مرحلهٔ سوّمش را می‌آورند برای کارمندها، مستخدم‌ها و کارمندهای دون‌پایه هم هستند، مرحلهٔ چهارمش برای کارمندهای ماتحت است.

همه خندیدند. رئیس قسمت به‌آقای افضلی گفت: «مرض!» افضلی گفت: «چیه؟ همه خندیدند، ما هم خندیدیم» رئیس همان طور که می‌نوشت گفت: «نخیر! شما ابراز احساسات کردید» افضلی گفت: «چه کنم؟ من پر از احساسم».

بابا که قلم را کنار نوشته‌اش می‌گذاشت، از اتاقک خود صدا زد: «سینون را بکش خالی بشه!» افضلی در فایل را بست و با تظاهر به‌گرفتگی رفت پشت صندلی‌اش ته سالن نشست. مهندس داد زد «یه دقّه بیا اینجا».

بابا گفت «الآن!» دو سه سطر نوشت که مقاله را به‌جائی نمی‌رساند، بعد با بی‌میلی بلند شد و از اتاقک آمد بیرون «اگر جک لندن استثمارکارگران را می‌بیند، یا هامت سیستم پلیسی وحشت‌افشان را مجسّم می‌کند، یا کوستلر به‌تحلیل لجام گسیختگی نظام جباریّت گروهی برمی‌خیزد، یا کامو از دریچهٔ اخلاقی‌اش از

شرافت جسم و فردیّت در برابر یک دست شدن و جعبه‌ای شدن دفاع می‌کند...»

باز مهندس صدا زد: «تو هم بیا». منوچهر هم از توی اتاقک چوبی‌اش راه افتاده بود. مهندس که حتّی در فصل زمستان هم با خیال گرما هُف هُف می‌کرد گفت: «یه جوک براتون بگم؟» و بی‌معطّلی ادامه داد «یه پسر و یه دختر رفتن باغ گردش. یهو یه زنبور رفت زیر دامن دختره. اگه گفتین کجاشو زد؟»

رئیس که افضلی را نمی‌دید، امّا می‌دانست که دارد گوش می‌کند، او را صدا زد. افضلی به‌جای این که برود جواب داد «بله!» و رئیس گفت «مرض!» افضلی با بی‌میلی رفت امّا می‌شد فهمید که گوشش به‌دنبال جوک است. مهندس دوباره پرسید «اگه گفتین کجاشو زد؟»

صدای افضلی و رئیس به‌اتاقک می‌رسید:

ـ خیلی خُب! اینجا راس راس راه میری. صبح تا شب تو اتاق‌های این و اون می‌شینی. اون وقت عصر هم میخوای یه ساعت زودتر بری؟

ـ بابا من روزای جمعه هم کار می‌کنم.

ـ تو تو خونه کاری نداری، دلت واسهٔ شرکت نسوخته.

ـ باشه، ولی من که کارمو می‌کنم. حالا شما چه کار داری به یه ساعت کلاس من؟

ـ آخه از قدیم گفتن خری که از خر وا بمونه باید یال و دمشو برید. شماها چاره‌تون نمی‌شه، باید نقره‌داغتون کرد.

ـ انگشت پسره رو!؟

صدای خنده.

همان طور که افضلی داشت ادّعا می‌کرد کلاسی که میرود به‌درد کارش تو شرکت هم می‌خورد و رئیس شروع کرده بود که ضرب‌المثل محبوب خودش را «سرخاب سفیداب عشوه رو زیاد می‌کنه، کس رو تنگ نمی‌کنه» برای چندمین بار به‌کار ببرد، دختری که قلبی از طلا به‌گردن داشت آمد تو. ضرب‌المثل متوقف شده بود؛ انگشت پسره، عشوهٔ زیاد و قلبی از طلا.

وقتی از دالان آمدند تو، پیرزن گفت: «خوش اومدین جوونا!» امین که علاقه‌مند به‌ادبیّات روس بود، با پیرزن خوش و بش غیرلازمی کرد. بابا و منوچهر زودتر داخل حیاط شدند. حیاط اندازهٔ یک پوست گردو، با یک حوض آب که بوی گند و خزه می‌داد، همان طور هم بوی نم و گل از لای آجرفرش نامرتّب و از دندان‌های پیرزن فضا را پر می‌کرد و در باغچه یک بوته کوچک بود با یک گل سرخ بالایش. بابا زیر لب سلام گفت و کنار تخت نشست. امین منتظر زن کُردی شد. امّا روی تخت بغل حوض دختری نشسته بود که داشت با قاشق هندوانهٔ قرمز را تراش می‌داد و تخمه‌ها را فوت می‌کرد توی باغچه. (خیلی بهش می‌آمد که اسمش نارملاً باشد). مشتری قبلی آمد بیرون و بی‌سروصدا رفت. امین با زن کردی سلام و علیک مفصّلی کرد. بعد به‌بابا و منوچهر تعارف کرد و زیر لبی گفت «خوب تاوان میده. اخلاق خوبی داره».

ته دل خوشحال از این که تعارفش نگرفته است، دست زن کردی را گرفت و راه افتاد. منوچهر رفت دنبالشان و گفت «من هم میام تماشا». بابا رفت تو نخ زن کوچک اندام، که وانمود می‌کرد عصبانی است و هندوانه می‌خورد. بعد از مدت‌ها دوری، همه چیز محلّه

برایش تازگی داشت. در همین مایه، توجّهش از نارملاّ رفت به‌دوتا آقایی که کنار تخت ایستاده بودند و یکی‌شان ظاهراً رفیق شخصی نارملا بود، که گفت:

ـ یه خرده هندوانه هم به‌من بده.

زن با تغیّر گفت: «لوس نشو!»

موقع عصبانیت خیلی خوشگل می‌شد. رفیق شخصی با دوستش خندیدند، بعد پرسید: «بریم بالا؟»

زن تکهٔ بزرگی از هندوانه را لای لب‌های قلوه‌ای مرطوبش گذاشت. هندوانه و روژلب با هم اشتباه می‌شدند. وقتی رفیق شخصی باز هم سئوالش را تکرارکرد، نارملا تخمه‌ها را توی حوض فوت کرد و داد زد: «از این بالا میندازمت پائین. برو وگرنه سرتو می‌شکنم.» رفیق شخصی و دوستش خندیدند.

ـ توکه ضرری نمی‌کنی. یه‌گوشتی به‌گوشتت می‌خوره، یه آب هم فایدهٔ تو.

هندوانه و دشنام.

بابا در سکوت و با قیافهٔ سنگین و رنگین نگاه می‌کرد. زن هم نگاهی به‌او انداخت که بیشتر از نگاه به‌یک شیئی روزمره ـ یعنی مشتری ـ بود. نگاه بابا انگار هیچ خواسته‌ای نداشت، امّا بابا می‌دانست که زن حتماً باید راضی باشد.

ـ بلند شو بریم بیرون. مث اون دفعه بریم کرج.

ـ بریم که چی بشه؟

ـ هیچی! یه سیخی بهت بزنیم.

ـ گمشو کثافت!

ـ بریم دیگه.

ـ نمی‌یام، کار دارم، حوصلهٔ تو رو هم ندارم.

رفیق شخصی گفت: «اون وقتی که برات قلب طلا خریدم حوصله‌مو داشتی؟»

ـ بدلی بود!

ـ حالا مگه چی شده؟ بریم بالا؟

زن بلند شد و یک نفس جیغ زد:

ـ اگه نری الآن سر تو می‌شکنم.

امین که بیرون آمده بود گفت:

ـ منوچهر اونجا موند. شما آقای بابازاده، اگه می‌خواید برید تو.

بابا از این که اسم کاملش را همچین جایی آورده‌اند دلخور نشد، چون او را به‌نارملا نزدیک‌تر می‌کرد. جواب داد: «قربان تو. خواهش می‌کنم. همین جا خوبه».

دعوا مرافعهٔ حیاط توجه امین را جلب کرده بود. خیلی میرزا قلمدون‌وار گفت: «دختر خانوم، شما چقدر عصبانی هستید.» نارملا چشم غرّهٔ ملایمی به‌او رفت. بابا دید که در اتاق وا شد، و توی آستانه، زن کردی دستش را از گردن منوچهر برداشت، آمد بیرون، نگاه بی‌مفهومی به‌بابا انداخت، دست امین را گرفت و کشید دوباره بردش توی اتاق، صدای چفت در.

رفیقِ رفیق شخصی برای اوّلین بار به‌حرف آمد:

ـ بلند شو سوزان. بکشش، امّا دلشو نشکن.

صدای امین از پشت در آمد: «دل شکستن هنر نمی‌باشد». این دفعه نارملاً یا سوزان جیغی کشید از آن یکی بلندتر (به‌طوری که وقتی

ساعتی بعد خانه را ترک می‌کردند امین تمام توجهش را به‌پیرزن درواکن معطوف خواهد کرد تا مطالعات اجتماعی‌اش را هم تکمیل کرده باشد). رفیق شخصی به‌همراهش گفت: «بلند شو ما هم بریم. امروز معلوم نیست چشه». بعد به‌نارملا گفت: «خیلی خب سوزان. فردا شب بریم؟» زن برای ختم بگومگو جواب داد: «حالا تا فردا شب. بلند شو برو!» و چون دید این پا و آن پا می‌کند، دو مرتبه داد کشید: «اصلاً همتون برین».

آن‌ها با شتاب تمسخرآمیزی رفتند. سروصداهای معنی‌دار داخل اتاق هم قطع شده بود. پیرزن دم در روی چارپایه چُرت می‌زد. سیگار به‌انتها رسیده و دستش را می‌سوزاند و با این که هوا هنوز به‌سردی نمی‌رفت منقلی وسط پاهایش روی زمین گذاشته بود. نارملا با ابروهای قیطانی سیاه، چشم‌های درشت سیاه، موهای کوتاه سیاه، پوست سفید و دست و پای کوچکش پشت گل سرخ نشسته بود و هندوانه می‌خورد. بابا کمی به‌طرف او خم شد و ملایم پرسید: «ما هم بریم؟» بعد کمی بلندتر تکرار کرد. زن همان طور که چشم‌هایش را به‌آرامی پائین می‌انداخت گفت: «نه! تو بشین» بابا گفت: «بریم بالا؟» زن به‌او نگاه کرد.

ـ حالا بشین یه خرده هندوانه بخور.

بابا بعد از آن شب هرگز به‌آن محلّه و خانه نرفت و زن را دیگر ندید. زن بچه‌ای داشت که مثل همهٔ روسپیان ادّعا می‌کرد پدر بچه‌اش افسر شهربانی است. زن کوچک اندام و لطیف بود. پستان‌های نرم و مرطوبش توی صورت فرو می‌رفت. پس از یک بوسهٔ طولانی بابا گفته بود: «من یا فردا برمی‌گردم، یا یک ماه دیگه که مأموریتم تموم بشه.

حتماً میام.» و زن با مهربانی گفت: «منتظرتم. حتماً بیا.» حالا در آخر پائیز گل سرخ دیگر در پایتخت کمیاب بود. بابا هم یادش رفت که به‌خودش قول داده بود یک قلب طلایی به‌نارملای چشم سیاه بدهد، تا سال‌های بعد که شورشیان محلّه را آتش خواهند زد، بعد آنجا یک بیابان خواهد شد و بعدتر یک باغ بزرگ که شایع خواهد ریشه‌های درخت‌هایش از مواد مقوّی تغذیه می‌کنند.

ساعت ۱۱:

«دادرسی اعمال نویسنده قبلاً باید در وجدان او به‌عمل آمده باشد. پاسترناکِ «دکتر ژیواگو» به‌نقل از ایزاک دویچر «غم بورژوازی از دست رفته‌اش را می‌خورد» با این حال پاسترناک به‌تصفیهٔ ذهنی بیشتری تن داد و محتوی اعتراض او غنی‌تر است از دانیل و سینیاوسکی که به‌گفتهٔ مطبوعات غرب از بوروکراسی موجود در شوروی انتقاد کرده‌اند و این پلّه همین طور پائین می‌رود تا سه نوجوان نوقلم روسی که به‌جرم «عرفان» محاکمه می‌شوند. این روشنفکران که در اذهان به‌صورت شهیدان زمانه جلوه‌گر شده‌اند، سقوط نقد اجتماعی را نشان می‌دهد.»

ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه:

هفت بار تلفن زنگ زد تا بنده خدای خیّری آن را بردارد. از آن ور دیوار چوبی صدا آمد: «آقای بابازاده، با شما!» بابا پیش از آن که گوشی روی میزش را بردارد به‌خودش قول داد که پیش از ناهارِ ساعت یک، مقاله را تمام کرده باشد. مقاله‌ای که معلوم نبود با

سانسور افکار چپ و به‌خصوص احتیاط سردبیرها اصلاً چاپ شود.
گوشی را برداشت و شنید:

ـ سلام! ابوالفضل‌ام. از کیهان تلفن می‌کنم.

ـ سلام حجت‌الاسلام سیستم تئوریست!

ـ سلام مسیو سوسیولوگ!

ـ از کی تا حالا روزنامه‌نویس شدی؟

ـ نه، اینجا با این رفیقمون کاری داشتم، من رو واسطه کرده که براش چیزی بنویسی.

ـ خوبه، از کی تا حالا مغزهای سابق پارتی نویسنده‌ها شدن!

امّا به‌جای جواب صدای دیگری در گوشی شنیده شد:

ـ سلام آقای بابازاده. مباحثات این چند روزهٔ روزنامه را خوانده‌اید؟

دبیر سرویس سیاسی بود که از بابازاده می‌خواست نظر خود را اعلام کند. یکی از نمایندگان مجلس، در جلسهٔ علنی در نطق پیش از دستورش، سخت به‌ادبیّات جدید به‌ویژه، شعر نو حمله کرده بود. آن هم چه حملهٔ بوداری! لبّ لباب حرف‌هایش این بود که، از به‌تباهی کشیدن آگاهانهٔ فرهنگ ایران که بگذریم، نوپردازها عامل بیگانه و (به‌قول خود روزنامه‌نویس‌ها در پرانتز) عامل «شوروی و کمونیست‌ها» هستند. دبیر سیاسی هم جنجالی از نظریات موافق و مخالف به‌راه انداخته بود: البته چون خودش طرفدار شوروی بود دوست داشت که در پوشش دفاع از ادبیات جدید، با تبلیغ اسطوره انقلاب، به‌طور ضمنی سیستم سرمایه‌داری وابسته و ارتجاعی کشورش را محکوم کرده باشد. (بی‌آنکه بداند چند سال بعد، به‌اتهام

جاسوسی، در نظامی انقلابی‌تر، اعدام خواهد شد.)

بابا گفت:

ـ ببینم چه کارش می‌کنم.

ـ نه! خواهش می‌کنم. اگر تا امروز بعد از ظهر به‌ما برسانید فردا عصر تو صفحهٔ اوّل خواهیم گذاشت. فقط شما نیستید. چند نفر دیگه از هنرمندان متعهّد ما هم دارند جواب این مردکه را می‌دن.

حواس بابا به‌کل پرت بود که در میان توضیحات دبیر سیاسی خداحافظی کرد و تلفن راگذاشت. می‌خواست بنشیند و چای بنوشد و یک جوری سر و ته مقاله‌اش را هم بیاورد. خیلی حرف‌ها داشت. از گراهام گرین که با نیویورک تایمز مصاحبه کرده بود و در مورد جنگ ویتنام گفته بود «اگر مخیّر باشم، برای زندگی کردن ویتنام شمالی را به‌ویتنام جنوبی ترجیح می‌دهم». می‌خواست به‌ژان پل سارتر اشاره کند که قبول کرده بود تا تآتر مسکو آخر نمایشنامهٔ «روسپی بزرگوار» او را عوض کند. همین طور می‌خواست عمل پیتر وایس را بستاید که نمایش او به‌نام «مارا ـ ساد» در اروپا مو به‌مو برابر اصل اجرا می‌شد و در همان زمان در آلمان شرقی، با رضایت خود نویسنده، نمایش را جوری تغییر دادند که «مارا» این سمبول انقلاب بر «ساد» این سمبول هرزگی پیروز می‌شود. درواقع نکتهٔ پنهان همه تحلیل‌ها تقدیس خدشه‌ناپذیر ادبیات چپی بود. امّا نمی‌خواست خودش را هم لو بدهد. بنابراین به‌جای نوشتن همهٔ این‌ها مقاله‌اش را با این جمله تمام کرد: «فرق است بین مایاکوفسکی که در اوج رومانتیسم انقلابی خودش را می‌کشد و این نوجوانان که جنبشی ملّی و مذهبی برای روسیهٔ مقدّس‌شان آرزو می‌کنند؛ گولاتسف می‌نویسد: حقیقت مطلق

غیرقابل دسترسی است، ولی مذهب ازلی و ابدی است. اعتراض این نویسندگان قابل تقویم به‌ارزش‌های ملموس بشری نیست.» می‌خواست مقاله را رها کند ولی باز هم دلش رضا نمی‌داد. نشانهٔ پانویش را توی متن گذاشت و خطّی کشید و زیرش چنین نوشت:

«میخائیلوف، نویسندهٔ یوگوسلاوی، در دفاعیه‌اش به‌اندازهٔ یک نویسندهٔ متوسط غرب از خود فهم نشان می‌دهد. او مثل بچه‌ها ایراد می‌گیرد و روی کلمهٔ «قانون» لفّاظی حقوقی می‌کند. آیا این خلاء در محتوای عصیان، نوعی معامله بر سر اخلاق انقلابی نیست که نخستین نغمهٔ آن از جانب مرشد رسیده است، تخم و ترکه‌های همزیستی مسالمت‌آمیز؟ اکنون دنیای سوّم که تنها مانده طرح اعتراض اساسی خود را باید از چه مدلی بگیرد؟»

بالاخره قلمی را که دستش را خسته کرده بود ول کرد، در حالی که هیچ امید نداشت بتواند خرچنگ قورباغه‌های خود را از نو بخواند. گور پدر وکیل مجلس و شعر نو هم کرده! استکان نیم خورده چایش را برداشت و رفت به‌یکی از همان گفتگوهای دسته جمعی که در اتاقک‌های رو به‌خیابان به‌راه افتاده بود پیوست.

ـ یه خونه خالی این دور و بر بود، مال اون دیوونه‌هه. تو اتاق بالا کفترها زندگی می‌کردند، حالا هم که خراب شده کفترا روی عادت میان اینجا، امّا جا ندارن بنشینن. بیچاره‌ها...

ـ دنبال اتاق خالی می‌گردن.

ـ تو این شهر که اتاق خالی نیس. باید برن مسجد شاه بخوابن.

بابا شقیقه‌هایش را آرام آرام مالش می‌داد، به‌لبهٔ پنجره تکیه داده بود. تصویر خودش را توی شیشه در متن ساختمان‌های روبرو تماشا

می‌کرد. در سالن چند نفری کار می‌کردند که سر و صدای ماشین تحریرها، کشوها و صندلی‌ها را در می‌آوردند، امّا در اتاقک بحث پرندگان بود. منوچهر هم آمد از مربع پنجره نگاه کرد ببیند بابا حواسش کجاست، امّا یهو گفت «قرقیه رو! می‌خواد کفتره‌رو بگیره.» مهندس گفت: «مث برق می‌شینه روی کبوتره و رو هوا می‌زندش» منوچهر ادامه داد: «یه دفه رو پشت بوم، خود من دیدم. قرقی مث تیر دنبال کبوتر کرده بود، کبوتره قیقاج می‌رفت، صاف رفت طرف دیوار، یهو چرخید رفت بالا. قرقیه همون طور که می‌آمد محکم خورد به‌دیوار، دهنش سرویس شد.» بابا یادش افتاد که منوچهر، مهندس منوچهر آراج، چه اطلاعات وسیعی دربارهٔ حیوانات دارد. گفت «جالبه... جا خالی دادن کفتره رو می‌گم.» آراج گفت «آخه قرقی مواظبه. کبوتر داره میل می‌کنه که قرقی‌رو سرش سایه می‌زنه و همون طور صاف می‌شینه روش. اون وقت اون صاف رفت طرف دیوار و یهو چرخید رفت بالا. اونم قایم خورد به‌دیوار داغون شد.» بابا گفت «چه عشقی دارن بعضی‌ها به‌نگه داشتن کفتر. حیوون قشنگی یه.» کمی سکوت شد. آن یکی مهندس، آن‌که در انگلیس تحصیل نسّاجی کرده بود. گفت «کلّی استفاده داره. وقتی سپاه دانش بودم یه همسایه داشتیم مرغداری می‌کرد. وقتی می‌خواس مرغ‌هارو بفروشه سیب‌زمینی می‌کرد تو کون مرغه که وزنش بیشتر بشه.» صدای قاه قاه یکی از بایگان‌ها آمد.

ـ عجب مردمی هستن!

این را افضلی گفت که وقت پیدا کرده بود بیاید توی اتاقک.

ـ جوی خیس کرده. عصر به‌عصر که می‌شه جو رو خیس کرده بود

قاشق قاشق می‌چپوند تو دهن مرغه، برای این که چینه‌دونش جلو بیاد و وزنش زیاد شه.

افضلی به‌سرعت خودش را انداخت تو بحث و گفت:

ـ داداش من تخم اردک رو گذاشته بود زیر مرغه. یادم نمی‌ره وقتی جوجه اردک‌ها در اومده بودن می‌رفتن تو حوض آب بازی می‌کردن. ننه هه بیچاره خودش از آب می‌ترسید. هاج و واج مونده بود.

مهندس بی‌ربط گفت:

ـ گویند مرا چو زاد مادر، پستان مادرم رو گرفتم گذاشتم دهن پدرم، پدرم گفت بارک‌الله پسرم!

افضلی باز هم خاطره می‌بافت:

ـ یه روز سگه عقب گربه‌هه کرده بود تو محلهٔ ما. گربه رفته بود سر دیوار به‌سگه خرناس می‌کشید. سگه هم اون پا وایساده بود واق واق می‌کرد. من یواشکی از پشت رفتم قایم زدم پشت گربه‌هه، از اون بالا کلّه ملّق شد افتاد جلوی سگه. پشت‌اش را داده بود به‌دیوار، چنان خرناس کشید که سگه فرار کرد.

حالا پنج شش نفر از کارمندهای سالن تو اتاقکِ رو به‌خیابان بودند که در فضایش دود سیگار و صحبت‌های پراکنده و قا قاه خنده‌های دسته‌جمعی موج می‌زد. بابا عکسش را توی شیشه رها کرد و به‌همکارانش نگریست. مهندس داشت با پنجه ابروانش را شانه می‌زد. منوچهر دهن دره می‌کرد. ناگهان شوشتری به‌سیگار خیالی‌اش پک زد، اما دست‌های تمیز حسن آرام، کنار قنددان چینی، روی میز بود و تسبیح می‌انداخت. افضلی لپش را پائین می‌کشید و ایستاده چرت می‌زد. آرامش کوتاهی بود. بابا بلند شد رفت توی سالن.

افضلی و شوشتری هم تکانی به‌خود دادند که بروند. بابا خستگی در کرده بود. باید جواب این آقای وکیل را کف دستش می‌گذاشت. هرچند از این که هنوز هیچ کاری برای شرکت انجام نداده بود، نه احساس گناه، بلکه احساس بیهودگی می‌کرد. امّا به‌خوبی می‌دانست در همان لحظه در سراسر ایران، اکثریّت عظیمی از کارمندان فقط تظاهر به‌کار می‌کنند و در عین حال راندمان بخش خصوصی ـ از جمله شرکت آنها ـ چندین برابر بخش دولتی است.

رئیس قسمت که انبار ضرب‌المثل بود، گاهی در مذمّت کارمندهای کم‌کار می‌گفت: «یه‌خورده جو بخور، ببین خر صاب مرده چه می‌کشه!»

آنها نخورده بودند و نمی‌دانستند.

۴

دفترچه‌های کهنه (۱)

۲۶ تیرماه

... خودم هم فکر نمی‌کردم پیشنهادش را آنقدر جدّی بگیرم. برایم وسوسه شده است، به‌خصوص با آن نگاه نجیب، رفتار متین و آقامنشانه...

گفت: هرطورکه شما بخواهید ادامه خواهیم داد؛ بعد چشم‌هایش را به‌زیر انداخت، انگار از حجب و حیا، و توضیح داد: من واقعاً شما را همیشه دوست داشته‌ام، آن قدر زیاد که شما را برای خودتان می‌خواهم، پس هرجور شما راحت باشید زندگی خواهیم کرد، گذشتهٔ شما برایم اهمیتی ندارد و در مورد آینده هم شما آزادید، امّا فقط این افتخار را به‌من بدهید. بیشتر کلماتش به‌یادم مانده، شاید به‌خاطر تجربه در حفظ کردن دیالوگ فیلم‌هاست، چون عیناً با این کلمات گفت: «اگر شما راضی باشید من احساس سعادت عمیقی می‌کنم، تکرار می‌کنم، شما آزادید!» چقدر احمقانه است که از یک رابطه توقع آزادی داشته باشیم! چقدر هم «شما، شما» می‌کرد. از یک

هفته پیش تا حالا این جمله‌های مؤدبانه را با حرف‌های زهردار و بی‌عاطفهٔ «م» مقایسه می‌کنم: از من گذشته که اهل عشق و عاشقی باشم. تو برای من یک جفت رختخوابی و تا آن حدّ حق‌شناس تو هستم که خواسته‌هایم را ارضاء کنی! خیلی تلخ بود. تازه «م» بددهن هم هست، یعنی به‌جای ارضاء خواسته‌ها عیناً گفت: «تو را برای دفع شهوت دوست دارم.» چه فاصلهٔ بزرگی بین این دو گفتار هست!؟ شاید من در پی دروغی هستم تا آن را حقیقت زندگیم بکنم. چه می‌خواهی؟ چه می‌جویی؟ به‌چی دلخوشی؟ پری آینه‌ام از من پرسید.

اواخر ماه

پریشب استاد مرا برد به‌یکی از مهمانی‌های انتلکتوئل‌ها. این‌ها برخلاف روشنفکرانی که دور و بر مهریش جمع می‌شوند سر و شکل عادی دارند، نه از آن زلف‌های بلند و ریش‌های اجق وجق خبری هست نه از شلوارها و ژاکت‌های گل و گشاد و چروک؛ اینها همه چیزشان طبیعی است. البته اگر از سبیل‌های کلفت که روی لب را می‌گیرد و دارایی مشترک تمامشان هست بگذریم. این‌ها به‌جای بحث از مکتب‌های نقاشی مدرن یا فیلم‌های هنری بیشتر راجع به‌شرایط سیاسی و اجتماعی حرف می‌زنند، حتی اگر صحبت از شعر و داستان شروع شده باشد باز به‌سیاست می‌کشد. این طور که فهمیدم تنها امتیازی که عیب‌جویی آن‌ها را سدّ می‌کند و به‌یک هنرمند مقبولیت می‌دهد، مردن است یا، مهم‌تر از آن، کشته شدن! من که خیلی دقت کردم ولی نتوانستم بفهمم که واقعاً راه حل شان چیست.

از همه چیز ناراضی هستند، همه به‌هم می‌پرند، ایراد می‌گیرند، مسابقهٔ بدبینی گذاشته‌اند. اولش نتیجه گرفتم که لابد خودشان هم نمی‌دانند دقیقاً چه می‌خواهند، ولی تا مجلس گرم شد الکل خونشان بالا رفت و بیشترشان شروع به‌ارائه راه حلّ کردند. همه هم می‌گفتند تنها راه همین است که من می‌گویم. قیافهٔ آن شاعر مشهور خیلی به‌دلم نشست. صورتش یک مجسمه مرمری سفید و بی‌خون بود، شعرهایش را قبلاً به‌سفارش استاد خوانده بودم، امّا وقتی خودش خواند فهمیدم مطلب چیز دیگری است، حرف حرف هر واژه‌اش توی گوش زنگ می‌زد. همیشهٔ خدا سیگاری لای انگشتش بود، نیمه سوخته و نزدیک به‌تمام شدن، و دستش هم تکیه‌گاه ظریفی زیر چانه‌اش. چشم‌هایش همیشه به‌زیر افتاده بود، به‌قول استادم به‌درون خودش معطوف بود. همسرش تمام مدّت او را می‌پائید، ته سیگار را از دستش می‌گرفت توی جاسیگاری خاموش می‌کرد، استکان عرقش را پر می‌کرد، می‌رفت پنجره را باز می‌کرد چون می‌دید به‌پیشانی شاعرش عرق نشسته. آخر شب به‌خواهش حاضران شعر خواند، با صدای بم و خوش‌آهنگش خواند... راستی که دست و دل آدم هم می‌لرزید. خوب، این حسن ختام بود ولی بیشتر مجلس به‌دعوا مرافعه گذشت. یک آقایی بود خیلی شق و رق با عینک تمیز و نگاه آتشین، زلف‌ها مرتب به‌عقب شانه شده، سبیل کلفت سیاه عین ماهوت پاک‌کن که سلمانی ماهری تارتارش را همقد اندازه زده باشد، کت و شلوارش هم از آن لباس‌های آلاپلنگی بوتیکی بود. از نسل همان شاعر مشهور بود. این آقا یکهو برگشت و بلند به‌خانم صاحبخانه گفت خانم محترم، اگر می‌دانستم عوامل وابسته

به‌امپریالیسم در این مجلس حضور دارند نمی‌آمدم! اشاره‌اش مستقیماً برخورد به‌یک انتلکتوئل دیگر که همه به‌او بچه حکیم می‌گفتند. آن یکی هم مجبور بود جواب بدهد و در حالی که تسبیح می‌انداخت تته پته کرد: بهتر است تهمت نزنیم، به‌ملاحظهٔ سن و سال شما من چیزی نمی‌گویم. امّا رفیق هم‌مسلک بچه حکیم که مترجم مقالات سیاسی بود به‌طرفداری از او نعره کشید: آقای عزیز، شما که بت‌های‌تان آن طرف رود هستند، به‌چه جرأتی توهین می‌کنید؟ آقای سبیل ماهوت پاک‌کنی از جایش پرید حمله کرد به‌طرف بچه حکیم و رفیقش که: الآن جفت‌تان را از این پنجره می‌اندازم بیرون! مثل این که یادش رفته بود خانه در طبقهٔ همکف است. یک آقای سبیلوی دیگر هم بود روانپزشک و نویسنده، که از اوّل مست و پاتیل وارد مهمانی شد، آمد وسط را بگیرد. شروع کرد که این توطئه دستگاه است که ما را به‌جان هم بیندازد؛ شما با هم رفیق باشید تا مبارزه پیش برود؛ این دعوای توده‌ای و نیروی سوّم، دعوای مذهبی و لامذهبی را «ساواچ» راه می‌اندازد، از آن ور هم تریاک و عرق می‌دهد دست روشنفکرها تا به‌کلّ آن‌ها را اخته کند. امّا آقای آتشی‌مزاج نه تنها قانع نشد بلکه طرف را هل داد و با ژست تآتری دستش را آورد بالا گفت: شما همه در پیشگاه خلق محکومید! با انگشت بچه حکیم و رفیقش را تهدید کرد و فریاد زد: شما اعدامید! و با قدم‌های مصمّم و با حالت قهر شروع کرد که از مهمانی برود. صاحبخانه جلویش را گرفت، آن روانپزشک نویسنده هم دست گذاشت روی شانه‌اش که: چرا همچی می‌کنی، کدام کپی اوغلی ناراحتت کرد؟ آقای عصبانی زد زیر دستش و فریاد زد: تو هم اعدامی! و بعد به‌زنش «نسرین پاشو بریم». آن قدر

اطوار آقا نمایشی بود و آن قدر دستور به‌خانمش لحن ارتشی داشت که یکی از جوانها که گفتند مائوئیست است هرهر خندید. پیش از آن که خود آقای سبیل جواب بدهد، یک جوان هنرپیشه فیلم فارسی که به‌حمایت از او بلند شده بود و داشت مجلس مهمانی را ترک می‌کرد (جوانک عیناً کپیه مرشدش، یک هوا کوچک‌تر، با همان سبیل ماهوت پاک‌کنی، کت و شلوار بوتیکی و ژست و ادای نظامی) لیوان کانادایش را پرت کرد تو صورت مترجم و رفت به‌جبههٔ سبیل و خانمش ملحق شد؛ امّا قبل از آنکه او و بقیه قوم و قبیله‌اش به‌آستانهٔ در برسند، آن دکتر روانپزشک، در نقش میانجی به‌او آویزان شد و با هم زدند بیرون. توی راهرو یک ربعی بحث می‌کردند، داد و فریادشان نمی‌گذاشت مهمانی ادامهٔ طبیعی‌اش را داشته باشد، سایه‌هاشان را روی شیشهٔ مشجّر می‌دیدم که دست به‌گردن هم انداخته بگومگو می‌کردند، یا بد و بیراه می‌گفتند یا همدیگر را می‌بوسیدند و عذرخواهی می‌کردند. بالاخره هم همه‌شان با هم خانه را ترک کردند، یعنی دیگر به‌پذیرایی برنگشتند. آن مجسمهٔ مرمری که یک کلمه نگفته بود چون حدس زده بود که کوچکترین دخالتی در دعوا مسیر دشنام را به‌طرف او برمی‌گرداند، آخرین نخ پاکت سیگارش را هم آتش زد و نگاهی به‌آقای بابازاده انداخت و گفت: پوف!

نمی‌دانم آقای بابازاده از کی از کوره در رفته بود. اولش آرام صحبت می‌کرد و آخرش مثل سخنران‌های میتینگ فریاد می‌کشید. گفت: در ایران امروزه (و تاریخ دقیق روز و سال را هم گفت) با این رهبران فکری عجیب و غریب که چشم جوان‌ها دنبال آن‌هاست، نسل جوان به‌اقطاب حادّ و نسنجیده‌ای پرت شده است؛ یک عدّه

چپی هستند، ظاهراً همه یک حرف را می‌زنند ولی بت سیاسی‌شان فرق می‌کند. از همین استالین و تیتو و مائو که صحبت‌شان شد بگیرید تا آن عقب مانده‌هایی که تنها ستاد انقلابی واقعی را ولایت عقب‌مانده‌ای می‌دانند به‌اسم آلبانی، همه عین مذهبی‌ها مقدسات دارند؛ از این طرف یکی قلندر است، یکی عارف است، یکی تکنوکرات است، یکی می‌خواهد با نماز شب خواندن رژیم طاغوت را واژگون کند، همهٔ این‌ها یک کلمهٔ جادویی دارند به‌اسم مسلسل! کلّی هم هپولوهپو داریم؛ یکی ژیگولو و عشرت‌طلب است، یکی درویش‌گه به‌ریش است، (هاها! یاد خواستگار خودم می‌افتم!) یکی انقلابی قلابی است، یکی سازشکار جاکش مسلک، یکی هم گوسالهٔ بدبخت! سعی کردم خلاصهٔ حرف‌های استاد را نقل کنم خودشان بعداً یادداشت‌های مرا دیدند و دستی تویش بردند، گفتند مطالب مهمّی نیست ولی عیب ندارد تو بنویسی. آن موقع حواسم رفته بود به‌آن جوان مائوئیست، که انگار می‌خواست بپرد روی استاد؛ یعنی همان طورکه استاد حرف می‌زد معلوم بود بیشتر خشمگین می‌شود، به‌خصوص وقتی که می‌گفت با این وضعیت فرهنگی یافتن راه‌های توسعه یا اصرار در انقلابی کردن طبقهٔ کارگر دردی را دوا نمی‌کند، برای این که مبلّغ‌ها یا معلّم‌ها روح فرهنگ را درک نمی‌کنند، آیا نیروهایی که در این مملکت به‌آن‌ها امید بسته می‌شود واقعی هستند؟ مثلاً آیا نسل جوان یا دانشجویان در عالم آرمانگرایی سیر می‌کنند یا می‌توانند بنیان‌گذار تحوّل ریشه‌ای باشند؟ از همین حرف‌هاکه می‌زد دیدم‌که آن جوان مائوئیست برگشت زیرلبی، به‌پسر صاحبخانه، فحش رکیکی به‌استاد داد وگفت ثابت شد از خودشونه؟

پسر صاحبخانه هم شده بود یک گلوله آتش، گفت الآن بلند می‌شم با مشت می‌زنم تو دهن این پفیوزا اوّلی گفت می‌ره گزارش می‌ده ما لو می‌ریم. خیلی دمق شدم که راجع به‌آقای بابازاده این طوری قضاوت می‌کنند، خدا پدر صاحبخانه را بیامرزد که مسیر جلسه را انداخت به‌شعر خواندن وگرنه بچه جوان‌ها ممکن بود گریبان آقای بابازاده را پاره کنند. برگشتیم با اتومبیل فولکس واگن استاد رفتیم توی بار هتل مرمر نشستیم که اعصابمان آرام شود. ازش خواهش کردم راه حلّی را که به‌ذهنش می‌رسد برایم بنویسد. خط عزیزش را لای همین صفحه می‌گذارم.

«به‌عقیدهٔ من در شرایط فعلی باید همین اخلاق فردی و ارزش‌های انسانی را چسبید. رفاقت، عشق، برادری، این‌ها در تاریخ ما تبلور اسطوره‌ای دارند. البته رادیو و وسائل ارتباط جمعی دولتی و غیردولتی طوطی‌وار همین حرف‌ها را می‌زنند. از نظر آن‌ها این ارزش‌ها باید به‌تأمین منافع شخصی بینجامد. بسیاری علماء و متفکران امروز را می‌شناسیم که تقریباً قوّادی می‌کنند، چون از طریق منطق دریافته‌اند که همهٔ اصول وسیله‌ای است برای درآمد بهتر و آیندهٔ مرفّه‌تر. این به‌اصطلاح اندیشمندان را در تلویزیون تماشا کنید، مثل این که در جام اسکندر نگاه کرده‌اید.»

صبح امروز مهریش تلفن کرد و گفت راست می‌گویند که تو مغناطیس داری! آن مهمانی که بوده‌ای گلوی آقای شاعر پیش تو گیر کرده، با زحمت شمارهٔ تلفن مرا پیدا کرد، از من خواهش می‌کند که شماره‌اش را به‌تو بدهم. گفتم بگو دادم و خداحافظی کردم و تلفن را گذاشتم. من اصلاً جرأت نمی‌کنم جز با احترام توی چشم آن مجسمهٔ

مرمری نگاه کنم.

ده مرداد

... نمی‌دانم چه تصمیمی بگیرم، گیج شده‌ام! وقتی ابوالفضل از خارج برگشت، «م» و بابازاده خوشحال بودند که سه یار دبستانی جور شده است، امّا درواقع مشکل من از دو تا به‌سه تا تبدیل شد... تو خوبی، من خوبم، آنها خوبند، او هم خوب بود، ولی ما همدیگر را نمی‌شناسیم و خوبی‌مان بزرگ‌ترین اشتباه دنیاست.

شهریور

«م» آب پاکی را روی دستم ریخت. می‌گوید اکازیون مناسبی است. انگار می‌خواهد ماشین بفروشد... اگر پیشنهاد ابوالفضل را بپذیرم آینده‌ام تأمین است. می‌گوید این برّه سر به‌راه تنها کسی است که می‌تواند شوهر سرکار باشد، هم تشویق است هم تحقیر. بدتر از آن این که استاد هم ظاهراً موافق است، به‌جای هر نوع نصیحتی مرا مثل یک شیء وازده پرت می‌کند به‌طرف آیندهٔ بهتر... تأمین اجتماعی و آرامش روحی! شاید به‌خاطر این که همسرش از شایعهٔ روابط ما عصبانی است، شوهر کردن من جنگ اعصاب آن‌ها را تسکین می‌دهد. ولی چرا؟ من که نمی‌خواهم جای کسی را بگیرم، ارتباط ما بیشتر روحی است تا جسمی. تصمیمم را گرفته‌ام، همین وضع را ادامه می‌دهم! استاد معلّم واقعی من است، به‌من یاد می‌دهد که چطور در جامعهٔ گرگ‌ها از خودم دفاع کنم. او هم معاشرت مرا دوست دارد... و «م»؟ اعتراف می‌کنم که حیوان وحشی است، امّا

مثل سرنوشت از من جدانشدنی است. نه! خواستگار آدم بدی نیست... باشد، بگذارکس دیگری را خوشبخت کند! شاید من همین امروزم را دوست دارم پیش از آن که تبدیل به‌دیروز شود. نه!... می‌خواهم برایش نامه بنویسم.

اول مهر

امروز عقدکنان من است.

خدای من، خدای من، خدای بزرگ من، دارم چه بلایی سر خودم می‌آورم!

پنجم مهر

من وکالتی عقد شدم. ابوالفضل برای جمع و جورکردن زندگی‌اش در آمریکا و برگشت قطعی به‌ایران اینجا نبود. با این که به‌او گفتم صبر می‌کنم تا کارهایش را سر و صورتی بدهد و برگردد، اصرار کرد که عقدکنان هرچه زودتر برگزار شود. مثل این که می‌ترسید تصمیم من عوض شود یا مرا از او بدزدند!؟ در مجلس عقدکنان، قوم و خویش‌های ابوالفضل، با ریش‌های ماشین شده و کراوات‌هایی که به‌قول مهریش گرهٔ آن را ساقدوش می‌بندد و مرده‌شور باز می‌کند، نمایندگان زوج بودند و امّا قوم و خویش‌های زوجه؟ من کسی را ندارم! به‌جز خواهرم لطیفه و بچه‌هایش، فقط چند تا از همکاران من بودند. البته مهریش در پذیرایی سنگ تمام گذاشت و خیلی آبرودار مجلس را اداره کرد. استاد تشریف داشتند امّا «م» نبود، حقّش هم نبود که باشد، فکر می‌کردم تصمیم گرفته دست از سرم بردارد و رابطه‌اش

را با من قطع کند. احساس می‌کردم که سبک شده‌ام، ولی فهمیدم که چقدر تنها خواهم شد. من دارم می‌ترسم، این مردی که عکسش را موقع بله‌گفتن جلو آینه گذاشته بودند، شوهر من خواهد شد. من از او می‌ترسم. خدایا به‌کی شکایت کنم. خودم قبول کردم. می‌خواستم برای «م» نامه بنویسم و بهش بگم حالاکه شوهرکرده‌ام و رفته‌ام، حالا مرا باور کند. امّا دو ساعت بعد از مراسم به‌من تلفن می‌کند و با همان لحن بی‌ملاحظه احضارم می‌کند، اصرار می‌کند، من هم ناچار رفتم، به‌همان آپارتمانی که گارسونیهٔ منوچهر و رفقای اوست، با کمال پررویی می‌گوید «بالاخره یکی باید خدمت عروس خانم برسد!» تقصیر من است که این‌ها را تحمل می‌کنم. اقلاً کاش زبانش مثل نیش مار نبود که درد می‌آورد، نشئه می‌کند، و بعد می‌کشد!

۵
یک تکّه آواز

ساعت ده دقیقه به‌یک بعدازظهر

صدای ماشین حساب‌های «عدد چرخ‌کن» خوابیده بود. منوچهر صدا زد و بابا را برای ناهار ساعت یک خبر کرد. بابا تازه دستش گرم شده بود و نگاهی به‌ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: «هنوز یک نشده!» صدای افضلی هم آمد: «همین الآن تو ناهارخوری صف هست، زودتر بریم وگرنه باید نیم ساعت معطّل بشیم.» بابا گفت: «شما برید من بعد می‌آم.» انتظار داشت که در خاموشی و خلوت حواسش جمع‌تر باشد و بالاخره این مقالهٔ التماسی را به‌قصد افشای وکیل مجلس تمام کند. سروصداها در چاه‌پله‌های پیچان فرو می‌رفت و قسمت خلوت می‌شد. بابا می‌توانست مجسّم کند که صف‌های کارمندان مثل مورچه‌ها از هفت طبقهٔ ساختمان دارند به‌طرف زیرزمینی که ناهارخوری شرکت بود می‌روند. مقاله‌اش را تا آنجا که نوشته بود مرور کرد و نوشت: «آقای وکیل در جایی که باید حرف دیگری می‌زدند، حرفی زدند که نباید می‌زدند. به‌نظر من، گذشته از

اشتباهی که ممکن است عارض شخص شخیص ایشان شود، مفاهیم را با هم قاطی کرده‌اند؛ یعنی از انقلاب و ابتذال وکهنه و نو آش هفت جوشی ساخته‌اند؛ مثلاً گفته‌اند هنر هم باید انقلابی باشد. آیا ایشان معنی این حرف را می‌دانند؟ مثلاً می‌دانند که یک هنری که دچار ابتذال شده (بگیریم سینمای فارسی) در اوّلین قدم انقلابی شدنش حاوی خشونتی خواهد بود و کوچک‌ترین اقدامش این است که از یک وکیل در مورد انجام وظائفش در صیانت قانون اساسی و حقوق مردم، و حتی منشاء انتخابش، بازخواست کند؟...» بابا در اینجا وسط جملهٔ قبلی ابرو بازکرد و این جمله را افزود: «البته با زبان تصویر» و ادامه داد «ظاهراً ایشان باید با همچو چیزی موافق باشند؛ یا در مورد ابتذال که امری عرضی است، اگر جزئی از ارکان نهضتی یا سازمانی دچار ابتذال شد، آیا می‌توانیم این فساد را به‌کل تشکیلات تعمیم بدهیم؟ مثلاً در حزب آقای وکیل، اگر یکی از اعضاء محترم در فلان شرکت حیف و میل کرد و محاکمه و احتمالاً محکومش کردند، آیا از این بابت گناهی به‌گردن آقای جوانشیر هست که با ایشان هم مسلک حزبی بوده‌اند؟ این منطق بسیار ساده را اگر آقا قبول می‌کردند، احتیاجی نبود که یک مورد مبتذل شعر مانند را چماق تکفیری برای طرد یک نهضت فکری کنند. بعد می‌رسیم به‌قضیهٔ کهنه و نو. ما نمی‌توانیم مانند آقا معیار ارزش شعر یا هنر را فهم خودمان قرار بدهیم، چون در این دنیا خیلی از علوم و هنرها هست که ما نمی‌فهمیم. عمده این است که مثل بعضی‌ها دچار تعصّب نشویم و مصداق این عبارت نباشیم که النّاس اعداء ما یجهلوا به...»

صدای زنگ تلفن از مدّت‌ها پیش وسط جمله‌های بابا می‌خلید. ناگهان یادش آمد که کسی نیست تلفن را بردارد. دست دراز کرد و گوشی را گرفت. صدای تلفن‌چی شرکت بود: «آقای بابازاده، شما اونجا تشریف دارین؟ وصل کرده بودم به‌رستوران» بابا گفت: «بله، کار نوشتنی داشتم. تو اتاقم موندم.»، «بسیار خوب، پشت خطّ مدتی است منتظر شما هستن.» صدای تلیک آمد و پشت خط وصل شد.

نوبت صدای شفّاف و کریستال‌مانند طیّبه بود که جابه‌جا مثل جریان خنکی در تمام رگ‌هایش دوید: «سلام استاد عزیزم!»

بابا گفت: «سلام! خیلی معطّل شدی؟» چند شاخه گل در گلدان بلور هویدا شدند، چون همان صدا حالتی از گله‌گزاری دلکش را به‌لحن خود افزود: «داشتم ناامید می‌شدم عزیزم. شما که سراغ ما را نمی‌گیرید.» بابا گفت: «همیشه به‌یادت هستم. یک ساعت پیش با ابوالفضل صحبت می‌کردم.» طیّبه گفت: «حالش خوب بود؟» بابا گفت: «از من می‌پرسی؟» طیّبه گفت: «از بس کار می‌کنه خیلی کم می‌بینمش، صبح‌ها تاریک روشن بلند می‌شه برای نماز خوندن، فکر کن، بعدش هم پانزده ساعت سرپاست، سرگیجه هم داره. من همیشه نگرانشم.» بابا گفت: «مهمانی خوش گذشت؟»، «خودت که اونجا بودی. حالا بعداً ببینمت تعریف می‌کنم. اتّفاق‌های جالبی افتاده بود.» بعد به‌همهٔ مشخّصات صدایش نوعی لوندی هم درآمیخت که گفت: «برای من یک کمی وقت دارید استاد؟» بابا که هنوز حواسش جا نیامده بود، پرسید: «برای چه؟» «برای چه؟ عشق قدیمی‌ات رو فراموش کردی؟ مثل این که خیلی رقیب دارم. حالا شمارهٔ چند هستم؟» بابا گفت: «نه به‌جان «تی‌با». کسی نمی‌تونه جای تورو بگیره،

ولی خب کار زیاده و من حواس ندارم». طیّبه گفت: «اینم با کار شروع میشه. امروز عصر صدابرداری فیلمتون هست. باید باشی ببینی من درست تلفّظ می‌کنم.»

حالا بابا وجدانش هم راحت می‌شد. به‌یک کرشمه، دو کار برمی‌آمد. فیلم کوتاه تبلیغاتی که برای شرکت ساخته بود، امروز عصر نوبت صدابرداری‌اش بود. خود بابا از میان تمام دوبلورهای فیلم طیّبه را پیشنهاد کرده بود، که به‌نظر او صدایش در آن واحد خصوصیّات متفاوت و حتی متضادّی داشت؛ هم می‌توانست رسمی و متین باشد و اطمینان مشتری کالا را جلب کند، هم مایه‌ای از طنز و لوندی به کار بزند که دل آدم‌های اهل حال را بلرزاند. دستپاچه گفت: «بعله، این که یادم هست و خوشحال بودم که تو را هم می‌بینم.» طیّبه گفت: «پس برای بعدش هم برنامه نگذار، با هم بریم یه قهوه بخوریم.» بابا گفت: «تو قهوه بخور، من ودکا.»، «به‌من که اصرار نمی‌کنی بخورم؟»، «نه دختر جان، تو زیاد جنبه‌اش را نداری. برای صدات هم خوب نیس»

طیّبه چنان غش غش خندید که دل بابا مالش رفت، گفت: «همین نجابتت منو کشته!» و از پشت تلفن بوسهٔ کشداری به‌دهنی زد که گوش بابا مورمور شد. بابا گفت «خب، پس تا عصر قربان تو!»

ـ الهی فدای شما بشم.

برگشت سراغ مقاله‌اش: «نجابت فقط در تظاهرات بیرونی نیست. قلب باید نجیب باشد، یعنی وجدانی که بداند جهل‌های بشر گاه گاه به‌صورت‌های نوینی تکرار می‌شود. به‌نظرم اگر آقای وکیل در اساس مکتب شعر نو، و نه چند نمونهٔ مزخرف، مطالعه‌ای می‌کردند، مثلاً کتاب «دونامه» از نیما یوشیج را گیر می‌آوردند و می‌خواندند، شاید

حداقل آشنایی را با موضوع مورد بحث پیدا می‌کردند. مولوی می‌سراید: هر زمان نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا. و این نو شدن فوایدی دارد، از جمله علم‌الجمال تازه‌ای می‌دهد. از تغییرات مدل مو یعنی تغییرات پنجاه سال اخیر عمرتان نگاه کنید تا معماری و صنعت و هنر و حتی ریش و سبیل. بیست سال پیش سبیل مموش پوشتیان مد روز بود، بالطبع دستاویزی برای مسخره کردن صاحبان آن می‌شد، امّا امروز می‌بینیم که خود آقای جوانشیر سبیل مموشی دارد یعنی علم‌الجمال بیست سال پیش را پذیرفته‌اند؛ این را برای این می‌گویم که مسئلهٔ ریش و پشم برای ایشان اهمیّت دارد چون که سبیل‌های انبوه را مسخره کرده‌اند. انشاءالله بیست سال دیگر ایشان را به‌شکل هیپی‌ها زیارت می‌کنیم. پس مسئله عبارت است از حداقل بیست سال عقب بودن از مسایل روزگار و آنچه به‌جان زبان فارسی افتاده برخلاف نظر ایشان یک مشت پشمالو نیستند (که سعدی و حافظ هم جزو پشمالوها به‌شمار می‌آیند) بلکه موش کوری است که نمی‌تواند از نقب خود بیرون بیاید...»

بوی کباب کوبیده‌ای که منوچهر لای یک تکّه نان از رستوران برای بابا آورده بود، زودتر از خودش رسید. بابا در حالی که می‌گفت «فدای توا...» با یک بیت سعدی ته مقاله‌اش را بست: «شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد»

ساعت ۳ بعدازظهر:

حسن گفت: «هوا برفیه» و رفت سراغ فایل‌های بایگانی‌اش. رئیس گفت: «هوا از این غیرتا نداره!» بابا انگار با خودش، گفت: «چرا مث

قدیم، دیگه از اون برفا نمی‌یاد؟ یادتون می‌یاد دو متر رو زمین می‌نشست؟» تلفن زنگ زد. رئیس سری به‌نشانهٔ معذوریت تکان داد و گوشی را برداشت.

ـ می‌رفتیم پشت بوم برف پارو می‌کردیم. من تو حیاط جاده میانداختم، یکی طرف آشپزخونه یکی طرف مستراح، بعد می‌چپیدیم زیر کرسی. از مدرسه که برمی‌گشتیم از سرما شلّه‌گلی بودیم. خاکستر منقل رو با کفگیر کنار می‌زدیم گل آتش ظاهر می‌شد. انگشتای یخ زدهٔ دست و پارو می‌چسبوندیم به‌تن منقل.

رئیس گوشی را گذاشت روی دستگاه و گفت: «میگه پیکانو سه ساله قسطی میدن.» مهندس که برای مشایعت یکی از ارباب رجوع از اتاقک آمده بود بیرون، پرید وسط حرف: «سه ساله خیلی خوبه (مکث) والله مملکت خیلی خوب شده، خیلی!» (رویش به‌بابا بود). بابا به‌هر دو نفر نگاه کرد. مهندس نسّاجی خوانده بود در انگلستان. قرار شده بود برای خرید ماشین‌های «جاکارد» به‌خارج برود، ولی به‌جایش رئیس رفته بود که انگلیسی نمی‌دانست. به‌همین دلیل بابا انتظار نداشت مهندس از وضع مملکت تعریف کند. شوشتری گفت: «فایده‌اش چیه؟ می‌ره تو جیب خودشون. تازه باید ذوب آهن داشته باشیم. این اصل صنعته» (و یک چشمش به‌بابا بود). بابا شروع کرد به‌تشریح مطلب که: «دلیل ضعف اقتصادی مملکت از نظر همین اقتصاد سرمایه‌داری، یکی وجود بانک‌های زیاد است و یکی وجود صنایع مونتاژ، و اون هم علتش اینه که کشورهای سرمایه‌داری قطعات ساخته شده را به‌کشورهای فقیر می‌فرستند، و چون در اونجاها کارگر خیلی ارزون‌تر از مملکت خودشونه، اونجا مونتاژ می‌کنن؛ هم

ارزون‌تر در میاد، هم سود بازرگانی به‌دولت‌های فقیر نمیدن، هم دل ملّت‌رو خوش می‌کنن که شما صنعت دارین و ترقی کرده‌اید و سرشون‌رو با این مزخرفات شیره می‌مالن...» مهندس گفت: «ولی باشه، سودش میره تو جیب کارگر خودمون» صدای منوچهر از آن اتاق آمد: «آره! مگه یادت رفته؟ رفتیم کارخونه‌شون مث سربازخونه بود» بابا گفت: «والله اگه به‌خاطر میتینگ‌ها و انتخابات قلاّبی نبود همین احترام ظاهری را هم به‌کارگرا نمی‌ذاشتن» رئیس گفت: «ببین بابا، من عقیده‌ام با تو فرق می‌کنه. البته هر کسی عقیده‌اش برای خودش محترمه، ولی من فکر می‌کنم که به‌هرحال وضع مملکت خیلی بهتر شده، این صنعت‌هایی هم که راه افتاده درسته که نواقصی داره امّا بالاخره سودش میره تو جیب مردم.»

بابا از کوه در رفت: «خدا پدرتو بیامرزه! پس این پول‌هایی که تو بانک سویسه مال کیه؟ اون جزیره‌هایی‌رو که در خارج خریدن، کی‌ها خریدن؟ سهام‌های کلون خارجی، توی آمریکا و اروپا مال کیه؟ می‌خوای بدونی؟ پول این ملّته که به‌بهانهٔ هزار جور مالیات و آب کردن بنجل‌ها دزدیدن! میگن شرکت‌های خارجی نفت ایران‌رو ارزون‌تر از جاهای دیگه می‌خرن. یارو جواب داده بود نخیر، ما طبق نرخ بین‌المللی خودمون به‌ایران پول نفت میدیم، منتها یه مقداریش رشوه‌ای است که به‌زمامداران ایران میدیم. سرهم بذاری قیمت نفت ایران رو ما کمتر از جاهای دیگه نمیدیم.»

مهندس گفت: «با همهٔ این حرفا نمیشه از حق گذشت. این راه‌ها، این همه ساختمونا، مخصوصاً امنیّت، امنیّت و ثبات مملکت، اینا کلّی کاره!»

بابا بلند شد و گفت: «ای بابا! این امنیّت تو قبرستون هم هست. این امنیّت نیست، خفقانه!» و به‌طرف اتاقک خودش رفت. حسّ می‌کرد زیادی تند رفته، مخبرهای ساواک همه جا بودند. نه، این توهّم نبود، وجودشان حسّ می‌شد. امّا شوشتری جلویش راگرفت و گفت: «آقای بابازاده، یعنی میگی میشه به‌اونا نفت‌رو نفروخت؟»

بابا یادش رفته بود که می‌خواسته محتاط باشد. کمی عصبی جواب داد: «اگه زمامداری میهن‌دوستی داشتیم می‌تونستن حقّ مارو بگیرن و تا وقتی که به‌قیمت واقعی نرسیدیم نفت نفروشن.» بابا می‌رفت توی اتاقک‌اش و شوشتری از پشت سر خطاب به‌او کرد: «اگه اونا نفت مارو نخریدن چی؟» بابا بی‌این که رو برگرداند جواب داد: «ممکن نیست! صنایع اونا محتاجه. بدون نفت ما یه ماه هم دوام نمی‌یاره.»

شوشتری، با حالت الهام‌زده‌ای، ایستاده خشکش زده بود و باز به‌سیگار خیالی‌اش پک می‌زد. عاشق دختر صاحب قلب طلایی شده بود. دو سه هفته پیش اظهار عشق و خواستگاری را با هم در نامه‌ای خدمت معشوق تقدیم کرده بود. دختر صاحب قلب طلایی از مشاهدهٔ جوانکی که از شدّت هیجان دستش می‌لرزید و عینکش بخار می‌کرد، مشمئز شده بود. قصّهٔ عشق شکست خوردهٔ شوشتری مدّتی توی اقلاً دو سه طبقهٔ شرکت مایهٔ سرگرمی دقایق بیکاری بود. معمولاً عاشق‌های سرخورده ممکن است به‌چیزی معتاد شوند، امّا عکس‌العمل شوشتری در شکست عشقی ترک سیگار بود. سیگار را ترک کرده بود و برابر عادت اغلب دو انگشت را به‌لب‌هایش می‌گذاشت و به‌سیگار خیالی پک می‌زد. شاید در همین حالت الهام،

عشق شکست خورده و سیگار خیالی، حرفی زد که بعدها ثابت خواهد شد که تحلیل‌های سیاسی دَم‌دستی چقدر لرزان بوده است «اگر آن‌ها نفت مارو نخریدن چی؟»

بابا توی اتاقش نشسته بود و رئیس که از حرف‌های بابا مقداری تحت تأثیر قرارگرفته بود، مهندس را صدا زد و با صدای آهسته‌تر به‌او گفت: «اونم راس می‌گه. یادش به‌خیر مرحوم پدرم می‌گفت: سرخاب سفیداب عشوه‌رو زیاد می‌کنه، مامله رو تنگ نمی‌کنه؛ نقل این‌هاست، با این سیاه‌بازی ماشین پیکان درست کردن می‌خوان سر ما رو کلاه بذارن. من یکی که دو تا پیکان رو به‌موی گندیدهٔ یک مرسدس بنز نمی‌فروشم. (تلفن زنگ زد و برداشت) الو!»

مهندس خندان به‌دیگران می‌گفت: «می‌گن بدنهٔ ماشین‌رو با حلب روغن نباتی درس کردن» و خوش خوشک آمد توی اتاقک بابا و با کنجکاوی پرسید: «پس تو میگی هیچ کاری تو این مملکت نشده؟ (بعد چیزی به‌یادش آمد) به‌نظر تو چل سال پیش همین قدر از آبله و وبا و سل می‌مردن که حالا؟»

صدای شوشتری از پشت دیوارهٔ چوبی آمد: «خب، چه فرقی کرده؟ مخ‌ها که همون طور مریضه!»

در این میان بابا داشت توضیح می‌داد: «مسئله این نیست. خب اینا دانشگاه هم ساختن، وضع بهداشت هم خیلی بهتر شده؛ امّا این کارها اجباریه، چون برای دوام حکومت‌هاشون احتیاج به‌آدم تحصیل‌کردهٔ سالم‌دارن که اجیرش کنن. اگر هم نشد تو که خوب میدونی یا شاید شنیدی، یک نسل از بهترین جوونای این مملکت‌رو از بین بردن. دلشون واسهٔ بهداشت نسوخته. سوخته؟ همین که

می‌گفتن وبا اومده همش دروغ بود.»

مهندس جلوی میز بابا کمی قدم زد. صدای آژیر اتومبیل آتش‌نشانی از بیرون می‌آمد. با هر قدمی لپ‌های مهندس لرزه پیدا می‌کرد. صدای پاره شدن کاغذ آمد، یکی از کارمندها می‌خواست پرنده بسازد. منوچهر که داشت روی کاغذ طرّاحی می‌کرد، گفت: «از بهلول پرسیدن بی‌عقلی از که آموختی، جواب داد از عاقل‌ها!»

رئیس داد می‌زد: «آقای افضلی، کجا بودید؟ یک ساعته رفتین بیرون»

ـ رفته بودم مستراح؟

صداها در سالن می‌پیچید و انعکاس آن هیاهوی دوری را مجسّم می‌کرد.

ـ یه ساعت مستراح بودی؟ این چه مستراحیه که یک ساعت طول می‌کشه جانم؟

صدای حسن آمد:

ـ سلسله بُر گرفته!

حسن و شوشتری با هم خندیدند و شوشتری خندان گفت: «الآنه که دوباره مرخّصی افضلی بماله.»

رئیس غُر زد: «معلومه! کارمندی که یه ساعت بره مستراح، مرخّصی می‌خواهد چه کار؟»

ـ خوب، من درستش می‌کنم.

ـ تو درست بشو نیستی. خری که از خر وابمونه باید پا رودمش را برید.

باز صدای مسخره‌آمیز حسن:

چرا بابا، درست می‌شه. هر چقدر هم خر باشه درست می‌شه! (خطاب به‌افضلی) برو یه خورده جو بخورا!

رئیس گفت:

ـ گفت خری که در پیری سوهانش کنن به‌درد صحرای محشر می‌خوره.

افضلی بهت‌زده پرسید:

ـ به‌درد چی می‌خوره؟

رئیس گفت:

ـ تو برو کارتو بکن.

مهندس کیف به‌دست آمد بیرون:

ـ من کار اداری دارم. باید برم!

بابا آمد جلو پنجره. کوشش نمی‌کرد تا هیاهو را که به‌نحو سردردآوری زیاد شده بود از مغزش براند. پشت میله‌های آهنی، آسمان نیمه ابری نزدیک بود. ابرها با شیارهای مرتّبی به‌رنگ سفال و کهربا خورشید را مخطّط می‌کردند. نوعی دغدغه و وسواس موذی از خورشید بیمار به‌شهر می‌ریخت. بابا سعی کرد در صبح باشد. در صبح بود.

تک تک مداوم راهنمای اتومبیل. تاکسی به‌آهستگی پیچید. کره و ماست اعلا. این لبنیاتی را می‌شناخت. آسوری بود. روی همهٔ جنس‌های خود برچسب زده بود و با خطّ و ربط بدی به‌فارسی تبلیغ و معرّفی کرده بود، مثلاً روی کاسهٔ ماست نوشته بود: «ماست ما را بخورید، چه چرخ نکرده.» تاکسی به‌موازات پیاده‌رو از تاریک روشنی که غلظت ابرهای بامدادی به‌وجود آورده و ساعت ۹ را به‌رنگ

ساعت ۵ بامداد نشان می‌داد، به‌جلو می‌خزید. دو مرد با صورت‌های نشسته کنار جوی آب اختلاط می‌کردند. در فاصلهٔ میان‌شان کودک محصّلی در راه مدرسه ناگهان خشکش زده بود و به‌آن‌ها نگاه می‌کرد. خیابان پهن بود، امّا دکان نداشت. خلوت، به‌جز چرخ‌دستی نفت‌فروش که تنها درکنار خیابان یکوری شده بود، به‌جز دو دختربچهٔ دانش‌آموز، با بلوزهای قرمز و سبز روان، به‌جز چهارراه. تاکسی دنده عوض کرد و پس از مکثی از چهارراه رد شد و ادامه داد. میوه‌فروشی با پاکتی در دست از دکان بیرون آمد و به‌امتداد پیاده‌رو نگریست. پسر جوانی از تقاطع پیاده‌رو گذشت. بلافاصله از سمت چپش‌اش دو دختر جوان، کتاب به‌دست، از پشت دیوار بیرون آمدند و جا پای او را قطع کردند. همدیگر را ندیدند. پیرمردی کاغذی در دست داشت و دنبال نشانی می‌گشت. خانه‌ها، به‌هم چسبیده، درگرد بامداد سرک می‌کشیدند و کوتاه و بلند می‌شدند. تک‌تک راهنما و چرخش‌های تاکسی تهوّع می‌آورد. دوکامیون راه را بند آورده بودند. تاکسی دور گرفت، از خطّ سفید وسط گذشت، به‌سرعت نیم دایرهٔ جلوی مجلس سنا را پیمود و پشت صف طولانی اتومبیل‌ها ایستاد. از خیلی دور چراغ قرمز دیده می‌شد. حالاکه خُرخُر موتور پائین آمده بود، می‌شد صدای رادیوی تاکسی را شنید. بابا دید که چراغ قرمز دوردست سبز شد و همان طورکه به‌رادیو گوش می‌سپرد، باز هم دید که قرمز شد، امّا ترافیک تکان نمی‌خورد. بی‌خود به‌یاد حرف‌های طیّبه افتاد، مثل هوای بهار و مثل همین چراغ‌ها عوض می‌شد؛ از سابقهٔ یک آشنایی صمیمانه و بی‌شیله پیله تا عاشقی سر سپردهٔ یک مرشد. بابا از خودش می‌پرسید که آیا این عشق است؟ پس منوچهر چه می‌شود و

آن همه شایعهٔ تحریک‌کننده، و ابوالفضل، که طیّبه مثل یک بچّه تر و خشکش می‌کرد و نگران سلامتی‌اش بود؟ و جوابی نداشت. در خرخر موتورهای کهنه، بوق‌های زکام گرفته، ضجّهٔ عصبی صفحه کلاج‌ها، صد هزار چرخ و دنده و صد هزار عصب. گویندهٔ رادیو با صدای غمناکی، که از شدّت درک عظمت در آستانهٔ خفگی بود، از آن نور جدید اهورایی سخن می‌گفت و از پیشرفت که به‌چند «چهره» است؛ چهرهٔ پیشرفت، انواع ارباب و چهرهٔ رب‌الارباب. لات بزرگ و منات کوچک. منظری از یک صبح آخر پائیز، که مردان موقّر در صندلی کشتی مانند اتومبیل‌های نو تکیه زده، سگرمه‌های درهم، به‌چراغ قرمز فکر می‌کردند؛ و در افق هر راننده‌ای، چراغ سبز، رنگ‌ها، صد و بیست و چهار هزار رنگ. صدای گوینده فاجعه‌بار می‌شد؛ چرا کسی این همه عظمت را درک نمی‌کند؟ دنیا به‌ما غبطه می‌خورد، امّا آه از دست این هموطنان! تشعشع آهن‌ربائی تبلیغ که از زیر طاق نصرت‌ها و از سطور فتح‌نامه‌ها و منشورها می‌وزید. هیاهوی صدها هزار دهان که فریاد می‌زدند: «صحیح است!» و همه به‌تقلید از هم: بازی تصویب قطع‌نامه‌ها. مردمی عصبی، زمانی عصبی، زمان انتظار پشت صف طویلی که در سال‌های آینده طولانی‌تر خواهد شد. صف برای گرفتن انواع کوپن‌ها، حتّی کوپن حقّ حیات. کلافگی، تومور، غثیان، دل درد، مشمشه، کوفت، سوزاک گلو، و انتظار! چرا این چراغ عوض نمی‌شود؟

ناگهان صدای آواز به‌گوش رسید. زمزمهٔ دلتنگی فرو نشست. از اتوبوس بزرگ مسافربری نغمهٔ گرام بلند شده بود، تا آخرین حدّش. و آواز بر فراز راه‌بندان، گل قاصدی بود که حجم و شکل داشت، با تأنی

رها می‌شد، به‌کنگره‌های کاخ سنا می‌آویخت، رها می‌شد، عرض خیابان را آزاد و نرم می‌پیمود، به‌شیشه‌های تمیز و نیمه تاریک دانشکدهٔ افسری می‌خورد، رها می‌شد، روی صف طولانی موتورها پائین می‌آمد، رها بود و ملکهٔ قلمرو منتظر پشت چراغ قرمز! راننده گفت: «بانو دلکش» و آواز برای خودش سفر را پیشنهاد می‌کرد؛ یک لحظهٔ طولانی، حریمی از سکوت، حریمی از تنهایی مذهبی. گل قاصد رهاتر چرخید و پائین‌تر رفت... همهمهٔ نرم و خفهٔ موتورها آغاز شد و بالا آمد.

۶

ماه نو

در سالن پذیرایی خانهٔ شیرین، بیشتر اشیاء به‌رنگ آبی بود، به‌جز زیر دریائی زرد. روی صندوق‌ها و تخت‌های قدیمی گلیم‌های آبی پهن شده بود. روکش مبل‌ها، مخده‌ها، بالشتک‌ها و پرده‌ها راه‌راه‌های آبی داشت. سرویس هم از سفال‌های لعابی همدان بود. حتّی لوسترها قدح‌های بزرگ لعابی بود که سوراخ کرده و وارونه از سقف آویخته بودند، آن قدر پائین که ممکن بود به‌سر بعضی مهمان‌ها بخورد. ترانهٔ «یلو ساب مارین» در فضای آبی می‌چرخید و دو پریچهٔ جوان، که از دوستان تازهٔ شیرین بودند، کنار هم برای خودشان می‌رقصیدند. هنوز مهمان‌ها تمام و کمال نیامده بودند و مرد کمیاب بود. شیرین سال پیش دستش به‌کار تزئینات داخلی سالن‌ها در وزارت خارجه بند شده بود. همان جا با خداداد جیک و بوک‌شان جور درآمده بود. خداداد دو سالی از شیرین کوچک‌تر بود، مهم نبود، مهم‌تر این که برای ترقی در وزارت‌خانه داشتن همسری شیک مثل شیرین ضرورت داشت. بابا همراه همسرش در پاگرد پله‌ها به‌منوچهر

برخوردند. زنگ زدند. خود شیرین در را بازکرد. گذشته از همسر بابا، حتّی آن دو مرد نیز متوجهٔ فرم و دوخت ابتکاری پیراهن شیرین شدند. شیرین به‌خوش سلیقگی معروف بود. نقاشی‌هایش روی دیوار پرتوی از یک نگرش عارفانه را منعکس می‌کرد. پیراهنی هم که خودش طرّاحی کرده و دوخته بود، از پارچه‌های رنگ و وارنگی تشکیل می‌شد. کمی شبیه لباس دلقک‌های ورق، چون پائین دامن دالبرهایی به‌شکل مثلث‌های بزرگ داشت و هرکدام به‌رنگی، که با بخیه‌های درشت به‌هم متّصل شده بود. شایع بود که شیرین از زن‌ها خوشش می‌آید، پس این نامزدی می‌توانست دهن خاله غیبتی‌ها را ببندد. تو که رفتند مهریش هم از آشپزخانه به‌استقبال آن‌ها بیرون آمد. مهریش، دوست قدیمی شیرین یک ساعت زودتر آمده بود که زیر بال او را بگیرد. شوهرش پاشا، کتش را پشت صندلی آویخته بود و آرام لم داده بود به‌حرف‌های کسرا گوش می‌کرد. کسرا روی لبهٔ یکی از همان نیمکت‌های سنّتی خانهٔ شیرین به‌حالت دورخیز نشسته بود و معلوم بود که با تکرار مقولات سیاسی طاقت پاشا را طاق کرده است. پاشا با آن کلهٔ کوچک که به‌شانه‌های پهنش نمی‌خورد، و موهای کم پشت عرق کرده، سرگنجشکی بود روی تنهٔ کرکس که چند ساعت هم زیر باران نشسته باشد. همراه با او سردبیر یک مجلهٔ معتبر هفتگی و یک شاعرهٔ نه چندان تازه‌کار جلوی پای تازه‌واردها بلند شدند. مثل این که پاشا خوشحال شد که می‌تواند شر کسرا را از سر خود کم کند و ذهنش طرف منوچهر می‌رفت. منوچهر دوست دخترش را نیاورده بود. تنها آمده بود. گویا برای این که راحت چشم‌چرانی کند یا شاید با کسی آبی گرم کند؛ امّا پاشا می‌دانست که این فعّال سابق کنفدراسیون

کرم سیاسی درمان‌ناپذیری دارد و امیدوار بود که جواب پرخاش‌های کسرا، دانشجوی انقلابی، را بدهد. هرکس در این میان جائی پیدا کرد و نشست. مهریش از تازه‌واردها پرسید چه مشروبی می‌خواهند. مشروب‌ها را آلکس پسرخالهٔ پاشا از آشپزخانه آورد، که تا آن موقع آفتابی نشده بود. آلکس در کنسرواتوار وین تحصیل کرده بود، تبعهٔ اتریش شده و حتی اسمش را هم عوض کرده بود. نامزد شیرین، خداداد هم که در حیاط بساط باربکیو علم کرده بود، چند لحظه آفتابی شد تا با دوستان همسر آینده‌اش آشنا شود. بابا به‌او تبریک گفت و: «... خوشوقتم دکترا» (خداداد دکتر نبود. همه می‌دانستند.)

پاشا پای منوچهر را کشید وسط:

ـ نسل جوان حرف‌های جالبی می‌زند شنیدی؟

و درواقع کسرا را توی بغل منوچهر هل داد. کسرا که دوباره نوک نیمکت نشسته بود، مثل اسفند از جا پرید:

ـ ما حرف‌هامان جالب نیست. برای سرگرمی شما حرف نمی‌زنیم. نبرد بی‌امانی در سراسر دنیا درگیر است. کسی نمی‌تواند ادای بی‌طرف‌ها را در بیاورد و ما را فریب بدهد. شما آقای مهندس آراج، که در کنفدراسیون مبارزات اشرافی می‌کردید، فایدهٔ آن کارهاتان چه بود؟ برای کارگر محروم این مملکت چه کردید؟ اصلاً چرا دست برداشتید؟

منوچهر با نوعی نگاه از بالا، و خونسرد، گفت:

ـ حدّاقل از هفتاد موسسهٔ فرهنگی، سناتورها و شخصیّت‌های علمی و سیاسی علیه رژیم امضاء جمع کردیم. بزرگترین افشاگری علیه رژیم بعد از ۲۸ مرداد بود!

کسرا وسط حرفش دید:

ـ این‌ها رویاهای خرده بورژواست. پیروزی طبقهٔ ستم‌کش از طریق جمع کردن امضاء به‌دست نمی‌آید، آنهم از نمایندگان کاپیتالیسم، از یک مشت آدم بی‌درد، یک مشت زالو... تناسب نیروهای مولّد، امتداد مبارزه را صراحتاً نشان می‌دهد. حقیقت از دهان مسلسل صحبت می‌کند.

پاشا که بلند شده بود و می‌رفت طرف بار، با اشاره به‌سر و ریش کسرا، با لهجهٔ رشتی که عمداً غلیظش کرده بود، پراند: «درویش چه‌گوارایی!» و چنان سریع دور شد که کسرا فرصت نکرد نیش او را پاسخ دهد. پاشا پزشک ارتش بود، همردیف سرگرد، چندان پابند مقررات و تعلیمات شاه‌پرستانهٔ ارتش نبود. بدش نمی‌آمد او را آدم آزاده و روشنفکری بدانند. از معاشرت همسرش با هنرمندان مخالف رژیم احساس افتخار هم می‌کرد. امّا شنیدن حرفهای تند دانشجوی جوان بدون هیچ واکنشی برایش مسئولیت داشت. مگر نه این که مأمورهای ساواک همه جا پیدا می‌شدند! منوچهر مشکل او را نداشت، نخست عینکش را درآورد و به‌چشم زد، گویی برای مطالعهٔ پدیدهٔ نوظهوری لازم باشد، سپس با تأنی و خون‌سرد شروع کرد به گفتن:

ـ ببینید، دوست جوان من! من صداقت شما را تحسین می‌کنم، امّا یک نکته‌هایی هست (دستش را روی زانوی کسرا گذاشت، به‌علامت این که کلامش را قطع نکند.) صبر کنید من یک جمله بگویم! این مطالبی که شما مطرح می‌کنید، در سن شما نشانهٔ صداقت است، امّا در سنّ و سال من، خیلی ببخشید، ممکن است علامت

حماقت باشد...

بازکسرا شتاب‌زده دوید به‌میان حرفش: «حرف‌های مرا الآن در کوبا می‌زنند، درگینهٔ نو می‌زنند، در ویتنام می‌زنند، آیا شما معتقدید فیدل کاسترو یا هوشی مینه احمق‌اند؟»

منوچهرکمی برافروخته گفت: «به‌هیچ وجه! فقط این موضع‌گیری شما را در فلسفهٔ مارکسیستی رمانتیسم انقلابی می‌نامند.»

مهریش با دو لیوان ویسکی سودا سر رسید. کسرا با حرکت سر رد کرد، منوچهر گرفت. مهریش گفت: «وقت کردی کمی برامون پیانو بزن.» امّا بحث به‌جائی رفته بود که کسرا در آن ورزیدگی داشت، یعنی تعداد انبوهی از دانشجویان این گونه جنگ و جدل را روان بودند. بی‌اعتنا به‌مهریش و قیل و قال مهمان‌ها، یک نفس تعرض‌اش را پی می‌گرفت. کله‌اش عین ماری که مواظب باشد که حمله حریف را خنثی کند، و در یک دهم ثانیه با نیش مرگبارکارش را بسازد، جنبش ریز و تندی داشت:

ـ خواهش می‌کنم به‌نسل ما انگ نزنید! شما حتماً هم هوشتان از من بیشتر است هم معلوماتتان، امّا چطور متوجّه نیستید که مبارزه‌ای که هدف غائی آن اجرای این قانون اساسی عقب‌مانده اعلام شده است چیزی جز فریب توده‌ها نیست؟ آخرش که چی؟ شاه سلطنت کند نه حکومت! خُب این خانوادهٔ فاسد برای خودشان بچرخند و دهقان ایرانی هر روز فقیرتر و بدبخت‌تر بشود؟ سر مردم با مقالات پرشور روزنامه‌ها، حزب‌بازی، تعاونی‌ها و دعواهای وکلای مجلس گرم شود؟ ما رمانتیست هستیم یا شما؟ نه! این به‌تأخیر انداختن انقلاب واقعی است. اتفاقاً این دیکتاتوری خشن در یک مرحلهٔ

تاریخی بسیار لازم است؛ چون تنها آلترناتیو آن می‌دانید چیست؟ انقلاب مسلّحانه!

حوصلهٔ منوچهر سر می‌رفت، به‌خصوص که زنگ می‌زدند و مهمان‌های جدیدی هم در راه بودند. بدون حرف از پشت عینک به کسرا خیره شده بود. جوری او را نگاه می‌کرد که انگار حواسش جای دیگر است و حالا حضور آرام و عبد و عبید نرگس را هم درک می‌کرد، که در تمام مدّت ساکت روی یک صندلی پشت صاف گوشهٔ سالن نشسته بود امّا فکر و ذکرش محو کسرا بود؛ نرگس دختر خوشگلی بود، جوان، لطیف و معصوم، و شاید بشود گفت خوش‌شانس. پدرخواندهٔ او قصّاب ثروتمندی بود که بچّه‌دار نمی‌شد. او و همسرش نرگس را از یتیم‌خانه آورده و در ناز و نعمت بزرگ کرده بودند. عشق آن‌ها این دختر بود که به‌دانشگاه فرستاده بودند همان هفته‌های اول، دختر، فریفتهٔ همکلاسی‌اش کسرا شده بود. کسرا با ریش خوش‌فرم و سبیل‌های چه گوارائی فقط یک کلاه بره و یک ستاره کم داشت. شعارهای انقلابی او که با صداقت عمیقی بیان می‌شد، دل دختر را می‌لرزاند. کسرا قهرمانش بود؛ مبارزی که راه حلّی برای تغییر نظام‌های ستمگر تمام دنیا داشت؛ یکی از برجستگان توده‌های انبوه که با بازوان ستبر و دهان فریادجو، پیشاپیش خلق‌ها، به‌سوی افق خونین آینده گام برمی‌داشتند. عشق نرگس، آمیخته با میل بی‌کران خدمتگزاری به‌این قهرمان بود. قصّاب جوانمرد و همسرش، با این که در ته دل احساس خطر می‌کردند، این داماد جوان را به‌روی چشم گذاشته بودند. در هر حال مهمانی امشب شیرین، علاوه بر جشن اعلام نامزدی خود و شوهر آینده‌اش، نوعی

پاگشای این زوج جوان نیز بود.

کسرا، با همان مشت‌های گره کرده چند ماه بعد به‌انقلاب خواهد پیوست. ژث به‌دوش می‌اندازد و بر لبهٔ کلاه بره‌اش ستارهٔ زرّینی نصب می‌کند. از آنجا که مبارزهٔ خود را علمی‌تر می‌شناسد، به‌جای شرکت در حمله به‌سینماها و بانک‌ها، در فتح پادگان‌ها و زندان‌ها مشارکت می‌کند؛ رئیس یک جوخهٔ کوچک پیکاری می‌شود. در اغتشاش‌های عظیمی که گروه‌های سیاسی در سراسر کشور پدید خواهند آورد، او و گروه کوچکش نیز جولان می‌دهند و فریاد می‌زنند که تنها راه رهایی راه آن‌هاست و در حالی که به‌رقبای دیگری که آن‌ها نیز تنها راه رهایی را از آن گروه خود می‌دانند چشم غرّه می‌روند، در تظاهرات مسلّحانه شرکت خواهند کرد. دو سال بعد از پیروزی انقلاب، با افتخار به‌زندگی زیرزمینی رو می‌کنند. در تمام این مراحل نرگس در کنار اوست؛ شیفته، سودایی و بنده‌وار؛ و بی‌آن که درکی از ایدئولوژی عشق بزرگ زندگی‌اش داشته باشد، بخشی از ثروت پدرخوانده‌اش را در اختیار سازمان می‌گذارد. امّا ورق به‌طور خونینی برخواهد گشت. خانه‌های امن یکی‌یکی لو خواهند رفت. شلیک گروه‌های اعدام‌کننده، تک‌تیرهای سازمان‌ها را خفه می‌کند. خانهٔ تیمی کسرا نیز لو می‌رود. در آن موقع نرگس سه ماهه آبستن است. آنجا، در زندان، بیش از خشونت زندانبان‌ها و بازجوها، درهم شکستن اساس اعتقادی رفیقان زیر پای کسرا را خالی خواهد کرد. یک ماه پس از سرنگونی رژیم سلطنتی که هنوز جناح برنده در افق ظاهر نشده، کسرا به‌بابازاده خواهد گفت: «ما برای ساختن آیندهٔ بهتر رحم نخواهیم کرد. آقای مهندس آراج اعدام خواهد شد، امّا شما که یک دموکرات

پی‌گیر هستید شاید یک درجه تخفیف بگیرید.» این حرف بیشتر از آن که مسخره باشد دردناک بود؛ یعنی احتمال دردناکی در این تفکّر بود که دل بابا را می‌لرزاند. بعدها کسرا، در سلول کوچکی که میان سی زندانی به‌هم فشرده می‌شد، به‌این پرسش می‌رسید که چرا باید مهندس آراج اعدام شود؟ او که در تمام حوادث، چه مثبت چه منفی، نقشی نداشته است! و در خود این انصاف را می‌دید که حس کند همان زمان‌ها نیز به‌جهان‌دیدگی امثال منوچهر و بابا حسادت می‌ورزیده و در ته قلب می‌دانسته که چقدر جنس استدلال‌ها و نتیجه‌گیری‌هایش به‌نظر آن‌ها کودکانه می‌نموده است. شک موریانه‌ای بود که بنیاد اعتقاد و ایمان کسرا را می‌جوید. امّا اگر در تنگنای زندان درهم می‌شکست پیش خود شرمنده می‌شد. در آخرین بازجویی با سر و روی ورم کرده بر موضع سیاسی‌اش ثابت ماند و حکم اعدامش را دریافت کرد؛ امّا چرا حکم به‌فوریّت اجرا نشد؟ شاید به‌خاطر این که نرگس در بند زنان دختری زائیده بود. چند ماه بعد، نرگس به‌طور مشروط آزاد شد. بازجوئی‌ها نشان می‌داد که دختر ساده‌ای فقط دستورهای شوهرش را اجرا کرده است؛ تلاش‌های پدرخواندهٔ ثروتمند نیز در این آزادی نقش مؤثری داشت. نرگس در زندان فهمیده بود که این عشق یک طرفه جوانی او را به‌باد داده است. وجود او برای شوهرش، همیشهٔ خدا یک سمپاتیزان به‌شمار می‌آمده و نه چیز دیگر. به‌جای عشق، بی‌تفاوتی و بیزاری می‌آمد و در ملاقات‌های گاه و بیگاهی که اجازه می‌دادند با کسرا داشته باشد، موج این بیزاری نگفته به کسرا منتقل شد. کسرا می‌فهمید که نرگس دیگر او را دوست ندارد. حدس می‌زد که مرد یا عشق

دیگری جای او را گرفته است (که درست بود.) و در شبهای طولانی زندان با یادآوری فرصت‌هایی که در کنار بدن تُرد نرگس از دست داده بود بلند گریه می‌کرد. نرگس از شیرین و شیرین از زن‌های دیگر می‌پرسیدند که نرگس چه باید بکند؟ آیا حقیقت را به کسرا بگوید؟ و آیا گفتن حقیقت به‌منزلهٔ درهم شکستن نهایی زندانی‌یی که امید و آرمان خود را پوچ یافته نخواهد بود؟

نرگس متعهّد شده بود که ماهی یک بار خود را به کمیتهٔ محل معرّفی کند و جیرهٔ توهین و تهدید ماهانه‌اش را تحویل بگیرد. چنین کسی باید از نظر اصولی ممنوع‌الخروج باشد، ولی او پاسپورت گرفت، بلیط خرید و الله بختکی عازم فرودگاه شد. بدون مشکل از گمرک گذشت و با دختر سه ساله‌اش در کپنهاگ به‌پناهندگان ایرانی پیوست. از این به‌بعد می‌خواست داد دل را از جوانی شکنجه‌شده‌اش بگیرد؛ و کسرا که با یک درجه تخفیف به‌حبس ابد محکوم شده بود، هشت سال بعد، پریشان حواس و نیمه دیوانه، از دروازهٔ زندان اوین بیرون خواهد آمد.

زنگ در دوبار به‌صدا درآمد و در شلوغی مهمان‌ها یک نفر داد زد: «کسی به‌داد زنگ در برسد!» خود شیرین در را باز کرد. اوّل یک آهنگساز معروف روز، که سه تاری در یک دست و شاخهٔ گل سرخی به‌دست دیگر داشت، وارد شد. پشت سرش هم ابوالفضل و طیّبه بودند با دسته‌ای گل بنفشه. شیرین گل‌ها را می‌گرفت و گونه‌های مردها را می‌بوسید، امّا طیّبه آن قدر ترگل ورگل بود که شیرین لبش را بوسید.

منوچهر، که با وعدهٔ یک گفتگوی دو نفره برای بعد از دست

دانشجو خلاص شده بود، توی گوش همسر بابا نجوا کرد: «شایعه‌ها را شنیده‌اید؟» خانم بابازاده خودش را به‌آن راه زد: «کدام شایعه؟»، «همین که می‌بینید!» و به‌دخترها اشاره کرد.

ـ ای آقا! دهن مردم که چفت و بست ندارد.

ـ می‌گویند خانم حداقل ده تا زن دارد.

ـ جدی؟ من که باور نمی‌کنم.

ـ باور بفرمائید! همین دو تا پریچه‌ای که دارند می‌رقصند، چرا هیچ کدام پارتنر ندارند؟

ـ پریچه؟!

ـ دخترای کم سن و سال و یه خورده اطواری رو تو مجله‌ها با این لقب ذکر می‌کنند. روزنامه مجله نمی‌خوانید؟

ـ ابداً.

طیبه که صورتش از مشروب گل انداخته بود، در صحبت‌ها دخالت کرد:

ـ شاید مرد پیدا نمی‌شه!

ـ اختیار دارین، ما به‌خودمون نمی‌گیریم.

ـ شما آقا هستید!

ـ مرد هم هستیم، به‌شرط این که زن واقعی پیدا بشه.

ـ چشمت رو بگیره!

منوچهر عینکش را برداشت و جواب داد: «چشممو گرفته!»

خانم بابازاده تو لب رفته بود. به‌هوای شوهرش به‌این مهمانی‌ها که دوست هم نداشت می‌آمد. سه چهار سال از بابا بزرگ‌تر بود و همین بهانه می‌شد که خودش را با تجربه‌تر و آدم‌شناس‌تر از او بداند، از نظر

او همهٔ این زن‌ها خراب بودند و نمی‌خواست شوهر را تنها به‌این محافل بفرستد. زنها هم از او خوششان نمی‌آمد، چون به‌نظرشان زیادی جدی بود. او را به‌مسخره «خواهر روحانی» می‌نامیدند. اکنون خانم به‌هوای دستشوئی بلند شد رفت. سکوت کوتاه طنین هرزه‌ای داشت. طیّبه متوجه شد که بابا هم به‌حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد.

ـ خدا مرگم بده! استاد می‌بینید چه حرف‌های مبتذلی می‌زنند؟

منوچهر به‌شوخی گفت: «استاد خودش ختم این کارهاست.»

طیّبه بی‌اعتنا به‌شوهرش با پشت دست آرام به‌دهان منوچهر زد:

ـ خواهش می‌کنم. من همیشه از آقای بابازاده الهام می‌گیرم. ایشان خیلی بالاتر از این شرایط مبتذل می‌پرند.

منوچهر چشمکی به‌ابوالفضل زد: «رقیب پیدا کردی!»

طیّبه گفت: «باور کنید، ایشان برای من، چطور بگم... مقدّس هستند.»

بالاخره بابا هم به‌حرف آمد:

ـ نه خانم عزیز، خدا کند درون و بیرون آدم یک چیز باشد.

طیّبه استکان ودکا را که مهریش به‌دستش داد مثل مردها یک ضرب بالا انداخت. ابوالفضل به‌او چشم غرّه رفت.

ـ توی خانه هم که خوردی خانم!

طیّبه گفت: «به‌افتخار استاد است» و خودش با استکان خالی به‌طرف بار رفت.

حالا موزیک اوج گرفته بود. زن و مرد، بی‌نظم و قروقاطی می‌رقصیدند و در لابلای دود سیگار بوی خفیف علف هم سرک می‌کشید. بابا رفت به‌طرف بار. برای خودش آبجو ریخت و کمی

ویسکی به‌آن افزود و بعد به‌ابوالفضل که خاموش و بی‌حرکت پشت به‌بار تکیه داده بود گفت: «ابول، یک مشروب ملایم درست کنم؟»

ـ نه، متشکرم.

ـ آنقدر جانماز آب نکش!

ـ نه، می‌دانی که زخم معده دارم.

دایرهٔ رقص آنقدر وسیع شده بود که دامن رقاصه‌ها به‌دو تا مرد می‌خورد. مهریش در وسط می‌رقصید و بدون این که لباسش را در بیاورد، تقلید استریپ تیز می‌کرد. با قد دیلاق نظیر دُرنایی می‌شد که بالهایش را بتکاند ولی از دست کثافت آن خلاص نشود. ابوالفضل آرام به‌هال رفت، از قفسهٔ کتاب‌های آنجا یک کتاب انگلیسی درآورد، تنهایی روی مبل نشست، سرش را کرد توی کتاب و غرق شد. در اتاق پذیرائی یک لیوان با صدای مهیبی شکست و مهمان‌ها هلهله کردند. لیوان از روی پیشانی مهریش افتاده بود که سعی کرده بود ادای رقّاص‌های روحوضی را درآورد. بابا، با سرگیجهٔ خفیفی، کنار بار تکیه داده بود. همه حواس‌شان به‌رقص بود و برای منوچهر فرصتی که طیّبه را خوب دید بزند. طیّبه جوری روی مبل نشسته بود که دامن کوتاهش تا بالای زانوانش را نشان می‌داد. انحنای زانوها سفید و کمی گوشتالو به‌ساقهای کشیده و یک جفت پاشنه بلند نقره‌ای می‌پیوست. حتی در سکون هم رفتار نرمی داشت که نشان می‌داد او به‌خانه تعلق دارد؛ به‌ساعتهای آرام و دلپذیر تالار اُرسی و اتاق خواب سبک بوربون. مرغ سفید خوش‌گوشت، ملکه ماکیان قفس، که روزی یک تخم طلایی می‌گذارد.

منوچهر میخ منظره شده بود. طیبه از راه دور دو تا انگشتش را

حوالهٔ چشم‌های او کرد و گفت: «اوهوی! حواست کجاست؟»

ـ داشتم جلد اوّل کمدی الهی دانته رو می‌خوندم.

ـ که چه باشد؟

ـ بهشت عزیزم؟ داشتم در بهشت سیر می‌کردم.

طیّبه دید که در هیاهوی اطراف کسی حواسش به‌آن‌ها نیست. با حرکت دهان گفت: «مردکهٔ حشری! مارگو را نیاوردی که لنگ و پاچهٔ مردم را دید بزنی؟» و با لحن عادی گفت: «اقلاً پاشو یک گیلاس ودکا برام بیار!» منوچهر استکان خالی طیّبه را برد و پر باز آورد، روی دستهٔ مبل طیّبه نشست:

ـ به‌هوای مستی هرچه دلت خواست گفتی، باش تا موقعش خدمتت برسم!

طیّبه خندهٔ ریزی کرد که آمیخته‌ای بود از تمسخر و تشویق. منوچهر غرّید: «بطری!» و چون دید که آلکس به‌هوای جمع کردن لیوان‌های خالی سر و گوش آب می‌دهد، حرفش را عوض کرد: «مارگو با مادرم رفتند بیرون. مادرم گرفتار این دخترهٔ ارمنی‌یه، شده عصای دست مادر. ماشین هم دست اونه، قراره آخر شب بیاد دنبالم.» از بالا شکاف سینهٔ طیّبه را بهتر می‌دید، ادامه داد: «جلد دوّم بهشت هم در اومده!»

طیّبه که در کلمهٔ «بطری» تهدید خفه‌ای یافته بود، با تظاهر به‌بی‌اعتنایی موضوع را عوض کرد:

ـ ببین شیرین چه خوشگل شده، حظّ می‌کنم!

منوچهر به‌اندام بی‌نقص شیرین که برای رسیدگی به‌مهمان‌ها مدام در حال رفت و آمد بود نگاهی انداخت، بعد گفت: «تو خودکشی

اخیرش هشتاد تا لومینال خورده بود، این زن معده‌اش از آهنه!» طیّبه گفت: «هنرمند بزرگی است.» منوچهر گفت: «شنیدم یک کتاب هم چاپ کرده، فقط صد نسخه. تو می‌دونی؟»

ـ نه، ولی مهریش حتماً می‌دونه.

ـ خیلی خب، حالا از یار و غارش می‌پرسیم.

امّا جلب توجّه مهریش دشوار بود، برای این که آهنگساز نوار آخرین تصنیفی را که ساخته بود توی دستگاه گذاشته بود. شعر عاشقانه و انقلابی آن هم مال آن شاعرهٔ بد رؤیت بود. شاعره و آهنگساز با غروری می‌رقصیدند که هالهٔ قهرمان خلق دور سرشان می‌تابید. سالن می‌چرخید و دامن قرمز لباس آن قدر بالا می‌رفت که شورت قرمز چرکمرده، آشکار می‌شد. رنگ قرمز با او الفتی همیشگی داشت. دو سه سال بعد از انقلاب روسری قرمز به‌سر می‌کرد و سال‌ها بعد در استکهلم تبدیل به‌پرچم قرمزی خواهد شد که شاعره به‌دست گرفته جلوی دفتر حقوق بشر میتینگ خواهد داد. آهنگساز نیز در بحبوحهٔ انقلاب متهم به‌همکاری با سازمان امنیت می‌شود و کشور را ترک خواهد کرد تا عمری با اتّهام زنان سرشاخ شود. شاعره و آهنگساز کیف می‌کردند، مهریش هم به‌آن‌ها پیوسته بود و فیگورهاشان را ناشیانه تقلید می‌کرد. موج رقصندهٔ چند مهمانی که منوچهر و طیّبه نمی‌شناختند، نمی‌گذاشت صدای‌شان به‌مهریش برسد. بالاخره آهنگ تمام شد، مهمان‌ها دست زدند و هورا کشیدند. مهریش نواری گذاشت که همه می‌شناختند: آهنگ‌های تئودوراکیس. آهنگساز نفس‌زنان رفت کنار بابا، دستش را انداخت دور شانهٔ او و گفت: «گوش کن!» تم آهنگ خودش را با دهان زد. شبیه سرود

شاهنشاهی بود، ولی آهنگساز چنین خواند:

ـ شاهنشهه دیگه باید بره. دیگه باید بره، دیگه باید...

مهریش آمده بود میان طیّبه و منوچهر. سرش وسط شانهٔ آن دو تا بود. پرسید: «چی می‌خواستین منو صدا کردین؟» منوچهر پرسید: «این کتابی که شیرین اخیراً نوشته چیه؟» مهریش گفت: «اسمش هست زن به‌علاوهٔ زن!»

ـ شعره؟

ـ شعر و عکاسی. عکس‌های خود شیرین.

طیّبه مستانه گفت: «خب خوشگله! ما که زنیم از دیدنش سیر نمی‌شیم»

منوچهر گفت: «به‌خصوص که عکس لخت باشه!»

طیّبه پرسید: «این نامرد حرف مفت‌زن راست می‌گه؟» و با تکان خفیف شانه صورت منوچهر را که به‌بناگوش او نزدیک شده بود عقب زد. نور چراغهای سالن در الماس‌ریزهٔ گوشواره‌های طیّبه با همه رنگهای منشور به‌رقص درآمد. مهریش در سایه‌ای از غرور و افتخار گفت: «بله «تی‌با» جون، عکس بدن لخته! نودکارکردیم. من گرفتم. در ستایش زیبائی زنه کتاب.»

منوچهر گفت: «لابد احتیاجی هم به‌مرد ندارن؟»

صورت طیّبه، رنگ پریده، روی سینه‌اش خم شده بود، کلافهٔ مستی. با وجود این زیرلب زمزمه کرد: «چه احتیاجی؟» امّا مهریش که سرحال‌تر بود، جواب داد: «ما خانم‌ها به‌دک و پوز شما آقایان احتیاجی نداریم. حمایت شمارو هم نمی‌خواهیم. خودمان انتخاب می‌کنیم.»

ـ ما که همیشه در التزام رکابیم!

ـ این‌ها حقّه‌اس. شما کنیز می‌خواید. بنابراین حق بدین به‌ما، حق بدین به‌شیرین که هرجور می‌خواد زندگی کنه. مال خودشه، به‌هرکی می‌خواد می‌ده! مستقلّه!

منوچهر گفت: «آخه اینجا موضوع برعکس شده. این دوشیزگان شوخ مقعدی که دور شیرین می‌بینیم، نسبت‌شون کنیزه با ملکه!»

ـ خب دوستش دارن. احتیاج به‌حرف مفت زدن نداره. خودشون انتخاب کردن.

منوچهر گفت: «شنیده‌ام هرکدومشون با مردا برن، شیرین خانوم شلاقشون می‌زنه.»

ـ اینا شایعاته، امّا به‌فرض هم که این جور باشه من که مجبور نیستم شلاق بخورم، مجبورم؟ لابد دلم می‌خواد.

ـ ای قربانت! ما مردا همچین اتوریته‌ای نداریم. البته تصدیق می‌کنم که زن باشخصیتیه، به‌جز این که مرض خودکشی داره!

ـ ما حق داریم با جسم‌مون هرکار که بخواهیم بکنیم...

ـ یک کمی منحرفه. دو تا قصّه‌گونه توی مجلهٔ فردوسی چاپ کرده بود، بابا بهم نشون داد، بیشتر از این که هنرمندانه باشه عجیب بود: عشق بازی با عزرائیل، عشق‌بازی با مرد بی‌پا... یه همچه چیزهایی! حس می‌کنم یه چیزی اینجا ناقصه.

ـ فکر شما ناقصه! ما از قدیم، از زمان مدرسه با هم دوست بودیم. من تضمین می‌کنم اون زنی است مقتدرکه روی پای خودش ایستاده، یعنی یک زن کامله.

ـ وگاهی هم یه مرد کامل!

ـ تا کور شود هر آن‌که نتواند دید.

منوچهر به‌سمت مهریش خم شد و گفت: «بیا چیزی دم گوشت بگم.» مهریش گوشش را جلو آورد. منوچهر که به‌عمد هنگام ادای کلمات لبانش را به‌لاله و سوراخ گوش او می‌سایید، پچ‌پچ کرد: «می‌خوام بگم... جو...ن!» بدن مهریش مور مور شد. با اخم تصنعی سرش را کنار کشید. «نکن حروم‌زاده» «مگه چی میشه؟» «حالی به‌حالی می‌شم». «ای ناکس!»

عُق خشکه‌ای که طیّبه زد گفت و گو را قطع کرد. مهریش گفت: «حالش بد شد. زیادی زده. ببریمش تو حیاط هوا بخوره.»

بابا خود را از لای مهمان‌ها به‌آن‌ها رساند. در تمام مدّت یک چشمش به‌طیّبه بود. خیالش از همسرش راحت بود، چون همان اوّل‌های مهمانی به‌خاطر یا بهانهٔ میگرن رفته بود در اتاق تاریکی دراز بکشد. منوچهر و مهریش زیر بازوهای طیّبه را گرفته بودند و او را آرام آرام به‌طرف دری می‌بردند که به‌حیاط باز می‌شد. مهریش گفت: «شوهرشم خبر کن!» بابا برگشت، طول سالن را پیمود، از کنار گروهی از مهمان‌ها که دست در دست حلقه درست کرده با آهنگ «یکشنبه‌ها هرگز» می‌رقصیدند گذشت و پیچید توی هال. ابوالفضل همچنان روی مبل، زیر تابلوی «مولن دولاگالت» اثر رنوار نشسته و کتاب می‌خواند. بابا ملایم پرسید: «چه می‌خوانی؟»

ـ ترجمهٔ قرآن به‌انگلیسی.

ـ پاشو بریم تو حیاط. تی‌با یک کم حالش بهم خورده.

و چون دید که ابوالفضل نگران شده، اضافه کرد: «نه جانم، چیزی نشده، یک خورده افراط کرده.» و همان طور که با هم می‌رفتند نگاهش از روی کسرا گذشت که جدا از جمع، در کنجی، داشت برای

همسر جوانش سخن‌رانی می‌کرد. گفت: «چه زوج‌های عجیبی؟! تو لب به‌مشروب نمی‌زنی، اون به‌جای تو هم می‌خوره» ابوالفضل گفت: «با وجود این زن فوق‌العاده‌ای است!»

وارد حیاط شدند. هوا سرد بود. امّا نه آنقدر که آب استخر یخ بزند. در نور فانوس‌های رنگی آب‌چین‌های ملایمی برمی‌داشت. کنار استخر، روی یک صندلی حصیری، طیّبه نشسته بود. شیرین پشت سر او ایستاده بود. مهربان شانه‌هایش را ماساژ می‌داد. صدای بلورین طیّبه، کمی گریه‌آلود و امّا آهسته، به‌گوش می‌رسید: «برو به‌مهمونات برس.»

ـ خداداد هواشون رو داره، آلکس هم کمکش می‌کنه. من باید به‌عزیزترین مهمونم برسم!

انگشتان بلند و کشیدهٔ هنرمند نقاش به‌کُندی پائین می‌آمد و به‌بهانهٔ ماساژ از گریبان طیّبه تو می‌رفت، زیربغل‌ها را می‌مالید، گِردی پوشیده را شکل می‌داد و نرم به‌خطّ شروع خودش، یعنی گردن کشیده و سفید باز می‌گشت. طیّبه با طنین شفافش حرف می‌زد. انگار در یک فیلم نقشی را دوبله می‌کرد: «تی‌با خسته است... تی‌با همهٔ شما را دوست داره... چطور بگم... تی‌با مستأصل شده، چکار کنه شما باور کنید... که تی‌با خسته است... که تی‌با خسته است، که تی‌با دوست داره...»

وقتی نبود برای بابا که تعجّب کند پس مهریش و منوچهر کجا هستند. آن‌ها کمی جلوتر مجذوب صحنه‌ای بودند که در استخر می‌دیدند. آن طرف، در قسمت عمیق، دو پریچهٔ سرمست با لباس توی استخر آب بازی می‌کردند؛ انگار سرما درشان کارگر نبود یا

مشروبی که خورده بودند گرمی آتش جهنّم را داشت. منوچهر که سرش را با نوای موزیکی که از داخل سالن می‌آمد تکان می‌داد می‌گفت: «حتی هارون‌الرشید هم همچو حرم‌سرایی نداشت که شیرین دارد.» امّا ابوالفضل انگار آن‌ها را نمی‌دید و در ادامهٔ حرفش به‌بابا می‌گفت: «همیشه او هوای منو داشته. باور کن خدا را شاهد می‌گیرم، اولین باری است که ممکنه به‌کمک من احتیاج داشته باشه، طیّبه خانم، طیّبه خانم عجیب!» بعد انگار طیّبه را در آسمان جستجو کند بالا را نگریست. در سرمه‌ای سیر و سرد آسمان، هلال شب اوّل ماه طالع شده بود. ابوالفضل چشم‌هایش را بست و در پی قرآن جیبی دست به‌جیب بغل کتش کرد.

۷

بچهٔ ته شهر

بچه که بود از سایهٔ خودش روی دیوار می‌ترسید و از هول گریه می‌کرد. این ترس سمج شاید در تمام طول زندگی با او بود؛ به‌همین دلیل شاید وجود یک پناهگاه، یک مرجع فکری و خلاصه یک آقا بالاسر بهش آرامش می‌داد. یعنی، از ترس سایه، به‌سایه امن کس دیگری پناه بردن. نیاز به‌رهبر داشت ولی به‌تدریج که عقل‌رس می‌شد میل رهبری شدن هم پیدا کرد، یک جور رهبری درجه دوم، یعنی هدایت شده از بالا؛ به‌این معنی که برای شروع هر حرکت در زندگی‌اش ازکسی تقلید می‌کرد یا تعلیم می‌گرفت و در عین حال آرزو داشت زیردست‌هایی هم داشته باشد که همان تعلیمات را از او بگیرند و یا تقلید کنند. خلاصه‌اش، این دوست قدیمی من و شریک فعلی سرکار همهٔ کارهایش را امر مقطعی حساب می‌کرد. ما از پشت میزهای مدرسه با هم آشنا شدیم، ولی برایم تعریف کرد که درکوچهٔ خودشان موقع تیله‌بازی رئیس بقیهٔ بچه‌ها بوده؛ سال‌های آخر دبستان با یکی دوست می‌شود که به‌عکاسی و سینما علاقه داشته،

در منزل تاریکخانه درست کرد، همان بچه‌ها شدند هنرپیشه‌ها و شاگردهایش؛ عکس‌های جنائی می‌گرفت، با سایه‌های بزرگ به‌دیوار، به‌کمک چراغ رومیزی، لابد با الهام از فیلم‌های خاچیکیان! بعد روی ضبط صوت نمایش رادیوئی اجرا می‌کرد، به‌کارگردانی خودش. امروز هم دانش سینمایی‌اش حرف ندارد. ما با این که بچهٔ یک راسته بودیم ولی توی دبیرستان جورمان جور شد، با این که ذاتاً دیر آشنا بود گلِ‌مان همدیگر را گرفت؛ از همین سربند به‌نوشتن گرایش پیدا کرد، تمام آن مایهٔ سوزان جستجو را که در او بود گذاشت، در این کار. من توی مدرسهٔ رازی منوچهر را هم شناخته بودم که واسطهٔ رفاقت آن دو تا شدم. سه تایی پول‌هامان را جمع می‌کردیم و چون هنوز اجازه نداشتیم که تنها به‌سینما برویم، به‌هزار و یک بهانه از مدرسهٔ‌مان در خیابان فرهنگ جیم می‌شدیم و ساعت ده صبح پیاده می‌رفتیم لاله‌زار، سینما رکس. کمی بعد هر کدام‌مان برای آینده خود ایده‌آلی داشتیم که مثلاً چه کاره بشویم. منوچهر فطرتاً به‌چیزهای فنّی علاقه داشت، برعکس من که عشقم هنر و ادبیات بود. ابوالفضل بین ما سرگردان بود. گرچه وقتی من برای رشتهٔ ادبی به‌دارالفنون رفتم رابطهٔ منوچهر و ابوالفضل گرمی‌اش را از دست داد، شاید به‌خاطر سوءظن دایمی ابوالفضل به‌همهٔ مردم که جوری تفرعن به‌چشم می‌آمد. مدرسه‌ها سوا شده بود، و امّا سینما رفتن‌مان با هم بود هنوز. عشق و عاشقی جوانی هم شروع شده بود. منوچهر دختربازِ زیلی بود، مثل عقاب مستقیم روی سر هدف می‌نشست. من خجالتی بودم و تو خیالات خودم سیر می‌کردم و ابوالفضل مخلوطی از ما دو تا بود. بیشتر به‌وضعیت‌های مشکل علاقه داشت، مثلاً دلبستهٔ دخترهای

اعیان می‌شد تا بعدها از شکست عشقی گریه کند و روضهٔ سوزناک ناکامی‌اش و قضیهٔ بی‌عاطفگی و پول‌پرستی خانواده‌های اشرافی را برای دخترهای دیگر بخواند؛ به‌نوعی از زندگی تظاهر می‌کرد که دوست نداشت، می‌رفت لب پرتگاه ولی از پرتگاه وحشت داشت، با کشف افق‌های ناشناخته یا حلّ معمّاهای من درآوردی می‌خواست به‌خودش اهمیت بدهد. سه تایی با هم در یک سال دیپلم گرفتیم، منوچهر که پولدارتر بود رفت آمریکا، من هم کنکور دانشکدهٔ حقوق قبول شدم، امّا ابوالفضل یکراست رفت سربازی. چرا؟ چون بچهٔ فقیری بود و لازم داشت که موقع تحصیل درآمدی هم داشته باشد، بدون معافی هم به کسی کار نمی‌دادند، علاوه بر آن دلش می‌خواست کار با اسلحه را یاد بگیرد، از همان موقع توکله‌اش نقشه‌هایی داشت! بعدها شکارچی خوبی شد، جواز تفنگ گرفته بود و تیرانداز قابلی به‌حساب می‌آمد. تا این که بالاخره افتاد توی خطّ عرفان و درویش‌بازی و سلاح‌هایش را فروخت؛ قسم‌خورده بود هرگز به‌سوی یک وجود جاندار شلیک نکند، همین تفنگی هم که الآن کنار آینهٔ خانهٔ شما جزو دکور است من اصرارکردم که به‌عنوان یادآوری نگهش دارد، به‌خاطر زیبایی‌اش، آمدیم یک روز لازم شد؛ امّا همهٔ این‌ها بعد از سال‌های دانشگاهه، برای این که ابوالفضل هم بعد از گذراندن سربازی کنکور داد و آمد به‌دانشکدهٔ فنّی. من که یک سال رد شده بودم دو سه سالی دور و نزدیک در دانشگاه تهران می‌دیدمش که یکی از فعّالان سیاسی سازمان دانشجویی بود. او که قسمت مهمّی از زندگی‌اش را در خانه در سایهٔ مادرش یا با دوستان مادّی و کوتاه‌فکر سرکرده بود، انگار برای جبران مافات، تبدیل به‌عنصر سخت‌کوش و

آرمان‌گرای جنبش دانشجویی شد؛ در آن حملهٔ معروفی که روز اوّل بهمن کوماندوها به‌دانشگاه تهران کردند ابوالفضل یکی از رهبران مقاومت بود، حسابی کتک خورد و تا آخرش ایستاد، توی قزل‌قلعه هم رهبر اعتصاب غذا شد و طرف احترام همه. حال آن که آن روز، من که می‌خواستم از حلقهٔ محاصره فرار کنم، گیر افتادم و سرم پنج تا بخیه خورد، بدون هیچ افتخاری. تنها یادگار آن روز سرگیجهٔ خفیفی است که گاهی می‌آید سراغم، انگار جای بخیه‌ها ذوق‌ذوق می‌کند. حالا تصوّر کن آدمی که جدی و پرحرارت در جلسات جبههٔ ملّی دانشگاه شرکت می‌کرد و رهبران را متّهم می‌کرد که محافظه‌کار و دست به‌عصا هستند و تبلیغ انقلاب کوبا و خشونت انقلابی می‌کرد یا برای مجاهدین الجزایر اشک می‌ریخت و مشت گره می‌کرد، به‌ما که می‌رسید فیلم همه‌شان را می‌گذاشت، مخصوصاً ادای انقلابی‌ها را در می‌آورد و سکهٔ یک پول‌شان می‌کرد! درواقع اوّل مرید یا سرسپردهٔ کسی می‌شد که ظاهراً از او بالاتر بود، بیشتر سرش می‌شد، یا خود گرفته و اسرارآمیز به‌چشم می‌آمد تا این که بتونه او رو بشناسه و بعد مسخره‌اش کنه؛ هر آدم بالادستی مراد و محبوب ایده‌آل‌اش بود، امّا به‌سرعت ته و توی شخصیّت آن‌ها رو در می‌آورد، ظرفیت‌هاشون را به‌خودش منتقل می‌کرد و بعد خودشان را می‌انداخت دور. همین طور هم توی عشق، آدم باور نمی‌کرد این دختری که امروز پشت سرش لغز می‌خونه، یک روزی چقدر قربان صدقه‌اش می‌رفته... با وجود این همچنان از سایه‌اش می‌ترسید، از ارتفاع می‌ترسید، از هواپیما می‌ترسید، هیچ وقت روی بالکن نمی‌رفت که مبادا خراب بشه، توی اتاق همیشه کنار درگاهی می‌نشست که اگر طاق بیاد پائین

محل امنی داشته باشه! اگر صحبت روح یا جن پیش می‌آمد رنگ‌اش می‌شد گچ دیوار؛ حتی از جدل‌هایی که رنگ خشونت می‌گرفت جا می‌زد، یعنی در مقابل حرارت ذوب می‌شد. پدری دایم مست که از کودکی مادرش را جلوی چشم او کتک زده بود؛ فریاد مهیبی داشت، یک وکیل‌باشی مانده از دورهٔ کودتا با همهٔ خشونت‌ها و درندگی‌هایش، در نتیجه او مادرانه بار آمده بود. ابوالفضل ذاتاً بچهٔ ته شهره! از چیزهایی که از لات‌ها توش باقی مانده، یکیش همین عشق و احترام به‌مادره، عشق خالصاً مخلصاً؛ همیشه در پاسخ سئوال «بزرگترین زن زندگی شما؟» می‌گفت «مادرم»، تا این که یک روز دیدم در مقابل پرسش مجلهٔ «دانشجو» جواب داده بود «مادرم و حضرت فاطمه». نمی‌دانم ورود مایه‌های مذهبی در مخیلهٔ او از کجا شروع شده بود، دقیقاً یادم نمی‌آد، به‌هرحال مذهب همراه عرفان آمده بود. شاید همیشه به‌دنبال مسکّن قوی‌تری می‌گشت تا روح مضطربش را تخدیر کنه، یعنی برای ترسش از تنهایی، بی‌پناهی، فقر و سکوت محملی بتراشه. به‌هرحال! وقتی ۱۵ خرداد شد، نمی‌دانم شنیده‌ای که دانشگاه در شورش ۱۵ خرداد نقش مهمّی نداشت امّا هستهٔ کوچک بسیار فعّال و متعصّبی از طرفداران آیت‌الله خمینی در آن کشف شد، وقتی مأمورها کمد ابوالفضل را شکستند و نوار صحبت‌ها و اعلامیه‌های تکثیر شدهٔ آقا را پیدا کردند تازه معلوم‌مان شد که مغز متفکّر آن گروه کوچک خود ابوالفضل خان بوده است؛ پنج شش ماهی حبس بسیاری بدی رفت، آمد بیرون، ته ریشی گذاشته بود که بالای کراواتش به‌او قیافهٔ روحانی می‌داد... با همهٔ گرفتاری‌ها بالاخره درسش را تمام کرد، شاگرد اوّل دانشکده شده بود، با بورس تحصیلی

رفت بـه‌اروپـا، بـعد بـه‌آمریکا؛ آنـجا در تشکـیلات کـنفدراسیون دانشجویان ایرانی به‌منوچهر پیوست، ولی آن قدر تکرو بود که جذب آن‌ها نشد. گشت ببیند کـه کـجا مـی‌توانـد رئـیس بـاشد. عـین سگ شکاری چشم و دماغش دائم کار می‌کرد. یک جا مانده بود آن هـم انجمن‌های اسـلامی، کـه بـا تـلاش زیـادی تـوانست بـه‌انـجمن‌های اسلامی خارج کشور که تا آن موقع فقط اسم بـی‌رسم بـودند سر و وضعی بدهد؛ تشکـیلاتی درست کـرد، نشـریاتی راه انـداخت، امّـا جالب این که در مقالات تحلیلی‌اش هرگز به‌دنبال دلایل اخـلاقی و وجدانی نمی‌گشت. تختی، فروغ فرّخ‌زاد و دیگران از نظر او ساختهٔ محیط کودکی و تعلّق طبقاتی‌شان بودند. استدلال‌هایش اصلاً برگشت نداشت، نمی‌شد جای فرض و حکم را عوض کرد. جالب‌تر این که راجع به‌آزادی زنان و روابط آزاد، برعکس، استدلال‌های مـذهبی را چاشنی نوشته‌هایش می‌کرد. در طول زمـان حـفرهٔ بـزرگی بـین او و رفقای قدیمش به‌وجود آمد، نمی‌دانست چه دارد که دوستان را رم می‌دهد! مثلاً این آدم مهربان دلسوز پاری وقتا یک شخصیت دیگـر پیدا می‌کرد. به‌قول قدیمی‌ها صفراوی مزاج بود. تو آمریکا، در یک رشتهٔ جدیدی که به‌آن «تئوری‌سیستم‌ها» می‌گفتند متخصّص شـد و برگشت به‌ایران؛ داستانش را لابد تو همان نامه‌های نیمه عاشقانه که از امریکا برایت می‌فرستاد شرح داده. می‌گفتند سفیر ایران شـخصاً به‌او تضمین داده که کاریش ندارند، داشتند مغزهای فراری را جذب می‌کردند. حتی حساب کرده بودند با نفوذی کـه مـیان مـذهبی‌های تحصیل کرده دارد می‌تواند رقیبی بـاشد بـرای امـثال شـریعتی... از طرف دیگر شایعه‌ای بود... می‌گفتند یک دختر ایرانی را که به‌عنوان

دوست دختر صیغه کرده بود، یک دفعه از روی بدخیالی با اسلحه تهدید کرده. یعنی اگر می‌ماند آنجا با پلیس آمریکا مشکل پیدا می‌کرد. بهر حال ریش و سبیلش را زد و آمد ایران و شد کارشناس ارشد... البته هیچ وقت مهرهٔ وفاداری برای رژیم نشدهٔ الآن هم توی اداره‌اش تنها کسی است که به‌حزب فراگیر نپیوسته! شاید انگیزهٔ اصلی‌اش تو بودی، با آن داستان عقدکنان وکالتی از راه دور، که انگار می‌ترسید تو را از او بدزدند... ولی نقشه‌هایی هم در سر داشت همان بار اولی که سراغ آشناهای قدیمی را گرفت... سراغ من هم آمد. اول فکر کردم انگیزه‌اش رفاقت قدیم بوده، بعد متوجه شدم که فقط دارد برای محافل خودشان یارگیری می‌کند. مرا به‌مجلس درویش‌ها می‌برد که نمایش قلندری می‌دادند امّا در باطن خیلی هم خشکه مقدّس بودند. مثلاً تفسیر می‌کردند که حافظ می نمی‌خورده، تمام عناصر شعر حافظ را نمادهایی معنوی می‌دانستند، حتی مجلس عیش حاجی قوام را چیز دیگری تفسیر می‌کردند. از کرامت‌هایی که دیده بود داستانها می‌گفت؛ نمی‌شد او را شناخت، آدمی که از صحبت مرگ به‌لرزه درمی‌آمد یکی از دراویش مرده را برای ثوابش غسل میت داده بود. غزالی و شبستری و عطّار را درس می‌گرفت. گمان می‌کنم ورود او به‌این جرگه‌ها، اوایل با همان نقشهٔ معمولی‌اش بود یعنی شناختن آدم‌ها و نفی کردنشان؛ ولی انگار حریف قوی‌تر بود، شاید چون آن سایهٔ وحشتناک کودکی‌اش را بی‌رنگ می‌کرد. در آمریکا البته نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت، امّا در وطن بیشتر شب‌هایش کنار حوض‌خانه‌ها با قرائت قرآن و تفسیر می‌گذشت و روزها کارشناس برجسته‌ای بود در ادارات مدل بالای دولتی که به‌قول خود او خیلی

غرب‌زده بودند... درست است که از دست واهمه‌هایش خلاص شد، درست است که عدّه‌ای مخلص و مرید و زیردست پیدا کرد، امّا خودش بدون اطاعت از مراد بزرگتری دوام نداشت. این که عاشق تو شد، حتی بعد از آن همه نامهٔ ارادت‌مندانه! و حتی بعد از ازدواج هم دلش نمی‌خواست دست به‌تو بزند، علّتش در همین جاست. چطور توضیح بدهم، از نظر او تو یک جنبهٔ قدوسیّت داری که هیچ نوعی لکّه‌دار نمی‌شود؛ بنابراین چشمش را به‌روی همهٔ چیزهای تو که از نظر همپالکی‌های او عیب تلقّی می‌شود، می‌بندد. در تو معنویّتی می‌بیند. نه، نه، حتی اگر رنج هم بکشد به‌آن رنج نیاز دارد... شاید تو هم احتیاج داری که در تو معنویّت ببیند و به‌قول اهل فنّ «مدیوم» اشراق و وصول باشی، تو هم استعدادش را داری دختر جان، فکر می‌خوانی، حسّ شهود به‌آینده داری... نمی‌دانم، نمی‌خواهم فضولی کنم، اصلاً گیرم مهندس آراجی وجود ندارد ولی دوگانگی رفتار تو را با من و او چطوری باید توجیه کرد؟ چطور شده که تو توی وجود من یک جور مرشد و مرجع را جستجو می‌کنی؟ می‌دانی که من تو خطّ این حرف‌ها نیستم، نه تنها ادعایش را ندارم بلکه مخالفم... نه نه! خواهش می‌کنم دستت را بردار الآن وقتش نیست، دارم جدّی می‌گم! نه، مطمئن باش ته دلم چیزی نمی‌خواهم که تو حدس زده باشی، یعنی الآن نه! خلاصه کنم، ظاهراً من مرشد تو هستم تو مرشد ابوالفضل. خواهش می‌کنم! احتیاج به‌ماساژ ندارم... خیلی خُب، اگه دوست نداری دیگه حرفش رو نمی‌زنیم، فقط به‌من یک دقیقه وقت بده سر جدّت، بگذار فکر کنم، باز هم سرگیجه سراغم آمده، عجیبه، باز هم گمانم جای بخیه‌ها شماتت می‌کنه، می‌گه هنوز یادت نرفته! بعد از این همه سال...

و آن روزی خاکستری بود پر از دود، بی‌آن که کمتر نسیمی در هوا باشد و بعد اشک‌ها جاری شد بی آن که کسی گریه کند؛ استوانهٔ فلزی رام و بی‌آزار روی زمین می‌غلتید، چند لحظه مرده به‌نظر می‌آمد. بعد شبح از آن عروج می‌کرد، کناره‌هایش محو می‌شد، تبدیل می‌شد به‌چنبرهٔ مار، سپس عنکبوتی که به‌آرامی خود را از تارهایش خلاص می‌کند، می‌شد بادکنکی که با نخی به‌زمین وصل باشد، به‌بالا میل می‌کرد، آن قدر که نخ رابط کمرنگ می‌شد؛ دانشجویی در حال دویدن به‌این رشتهٔ باریک تنه می‌زد، گاز آزاد شده بالا می‌رفت، در شاخه‌های خشک سپیدار گیر می‌کرد، مدت‌ها در شبکه ستون‌های زرد و کافوری خورشید غربال می‌شد، تصفیه می‌شد، نمایش می‌داد و همان طور که تحلیل می‌رفت گاز دیگری در کار صعود بود.

از ساعت هفت صبح آنان در گروه‌های کوچک با شتاب از دروازه‌ها تو می‌آمدند و چون پا در حریم می‌نهادند نفس راحتی می‌کشیدند. شب گذشته، روزنامه‌ها اعلامیهٔ شهربانی کل کشور را منتشر کرده بودند؟ جملات تهدیدکنندهٔ کلیشه‌ای: «چون خبر رسیده که جمعی اخلالگر در میان دانشجویان قصد اغتشاش و اخلال در نظم عمومی دارند هر نوع تظاهراتی ممنوع و پلیس به‌شدّت با آشوبگران مقابله خواهد کرد.» مادرها از پسرها و دخترها خواهش می‌کردند که امروز را در خانه بمانند، می‌گفتند آخر دولت چه کار کند؟ دانشجو نباید خودش را در سیاست وارد کند، هرچه می‌خواهید از خود دولت بخواهید، بی‌خود فریب اجانب را نخورید، برایتان گران تمام می‌شود، من دلم شور می‌زند، خواهش می‌کنم نرو یوسف، حسن، ابوالفضل، فرشته، اگه دیدی شلوغه برگرد، کلّه شقّی نکن جانم!

پدرها می‌گفتند سرنخ دست خارجی‌ها است، همه زیر سر خودشونه، شما آلت فعل نشید، فریب جاسوس‌ها را نخورید، این‌ها کلک دولت است که بفهمد توی شما چی هست، می‌خواهد مشت شما رو واکند، باعث بدبختیه. عموها می‌گفتند شما همه‌تون پرونده دارید، مواظب تک‌تک‌تون هستند، من خودم دیدم، نمی‌ذارند شغل خوب داشته باشید و با خانواده‌های حسابی رفت و آمد کنید، اگر بخوای بالا بری باید خودت را به‌جاهایی بچسبونی، من می‌دونم که سر چه آدم‌هایی چه بلاهایی آورده‌اند. حتی لطیفه هم ساخته بودند، رئیس دانشگاه گفته بود انتخابات به‌چشم، آزادی دانشجویان به‌چشم، ولی لومومبا را نمی‌توانیم زنده کنیم! رئیس داروغه‌ها مرتب از رادیو مصاحبه می‌کرد، عوامل پراکندهٔ حکومت، مأموران مخفی و آدم‌های کندذهن هم دم به‌کورهٔ وحشت خلق‌الناس می‌دادند، و همهٔ این‌ها سفسطه و ترس می‌پراکند؛ امّا بچه‌ها فدایی عشق و اعتصاب بودند، اوقات مجلّل‌ترین احساسات، گران‌ترین دلدادگی‌ها، مطبوع‌ترین زمستان سالی‌ها، دانشکده‌های عبوس، برخی با ستون‌های دود گرفته و برخی تمیز مثل بیمارستان، عشق‌های راهرویی، تعلّق خاطر احترام‌آمیزی که مخصوصاً به‌دخترهای کلاس‌های بالاتر پیدا می‌شد، تعلّق خاطر به‌دخترهای قشنگ بدصدا، برخورد خوددار و ملاحظه‌کار مقابل جناح‌های دیگر، صلح مسلّح با استادان، مسحور شدن به‌قهرمان‌ها و تحقیر ترسوها، دخترها یا خوشگل‌اند یا دانشجو و در جوابش پسرها یا بزدل‌اند یا دانشجو؛ بچه درس‌خوان‌هایی که دنبال استاد یا دنبال دخترهای متکبّر موس‌موس می‌کردند، حسّی بین کشش و ردّ. وقتی آن جوان

خوش‌هیکل و خوشگل مأمور از آب درآمد و کمیتهٔ دانشجویان اعتصابی سرش را تراشید و زیباترین دخترکلاس سوّم برای او گریست و سر همه داد زد که عاشق اوست، چیزی بین میل به‌فساد و شیرینی‌های آن و ردّ خشونت‌آمیز و طاغی همهٔ ملاحظات و مبادی آداب در بچه‌ها پدید می‌آمد. هنوز یادگار آن اوقات به‌جا بود. شب عید صاحب‌الزمان، مقارن با تحصّن. از روز اوّل که دانشگاه در محاصرهٔ پلیس درآمد، گرسنگی و بی‌سیگاری و سپس بمباران باغ دانشگاه به‌وسیلهٔ نان و شیرینی از طرف مردم، باران رحمتی که بشریّت ولگرد می‌فرستاد؛ پسر بچه‌های بی‌کس و کاری که از پشت میله‌ها اسکناس‌های درشت را برای خریدن سیگار می‌گرفتند و چند دقیقهٔ بعد با بستهٔ سیگار برمی‌گشتند و چیزی به‌عنوان انعام قبول نمی‌کردند، حال آن که انگشت سبّابه و اشارهٔ بعضی از آن‌ها به‌یک اندازه بود؛ همان‌ها که در برابر آسمان مرطوب و در وزشگاه باد یخ‌زده دست‌ها را می‌گشودند و از آزادی و شرافت و نان حرف می‌زدند؛ همان روزهایی که جلوی دانشکدهٔ طب اتومبیل لوکس نخست وزیر چاکرمسلک را که هدیهٔ شاه بود آتش زدند، تا امروزی که بعد از مصاحبه‌های داروغه‌ها می‌شد آروارهٔ گشودهٔ عظیمی را دید که، باز شده به‌اندازهٔ آسمان، با دندان‌های خردکننده می‌خواهد دانشگاه را ببلعد. و اکنون در فضایی که گرد مرطوب مه آن را به‌رنگ پنبه و خاکستر در می‌آورد، ظهور آنی شعارها و پلاکاردها. در این زمستان همه چیز از نو سبز می‌شد. سوّمین دستهٔ رهبران صنفی دو شب پیش توقیف شده بودند و باز رهبر جدید از زمین سبز شده بود. ساعت هشت و نیم بابا و شوشتری وارد شدند، سه دقیقه بعد ابوالفضل با

بچه‌های شمالی دیده شد، لهجهٔ گیلکی‌شان را با اصرار به‌رخ می‌کشیدند تصویر میرزا کوچک خان در ذهن‌شان بود. ساعت ۹ دخترها زیادتر شدند و علم‌ها را به‌دست گرفتند. «فرشته سیا» دخترهایی را که توی کتابخانه‌ها چپیده بودند به‌ضرب رودربایستی بیرون آورده بود. نمایندگان دانشجویان، زیر دروازه بزرگ، رو به‌خیابان، با بلندگوهای دستی سخنرانی می‌کردند و شعرهای شورشی می‌خواندند؛ یک دانشجوی دماغ عقابی از دانشکده علوم اجتماعی پشت میله‌ها خطاب به‌خیابان نعره می‌کشید: چه ایران چه یونان چه اسپانیای فرانکو چه در گینهٔ نو اگر خوانده گردد سرود امید جهان ستم‌دیده خواهد شنید. و یک دانشجوی کوتولهٔ دندان‌پزشکی روی میله‌ها... امید من نمی‌خواهی بدانی که پلها در قفای ما شکسته‌ست رهی گر هست پیش روست ورنه ره برگشت ما دیریست بسته‌ست... و یک دانشجوی حقوق، دراز با کت و شلوار مشکی بدقواره، نخست موعظهٔ شاه دین حسین این است که مرگ سرخ به از زندگی ننگین است... امّا صف طویل اتومبیل‌های پلیس و آژان‌هایی که عصبی سیگار می‌کشیدند و زیر لب لعنت می‌فرستادند خیابان را بسته بود. مسیر اتوموبیل‌ها عوض شده بود. عابران هم اجازه نداشتند از پیاده‌روی سمت دانشگاه بگذرند. امّا، باد از پشت دیوارها صدا و نفس‌شان را می‌آورد. نزدیک ساعت ۱۰ صبح دیگ به‌جوش آمد و بلندگوی پلیس اخطار داد، چیزی می‌گفت که کلماتش در غوغای دانشجویان و سوت خود میکروفون شنیده نمی‌شد؛ نیازی هم به‌شنیدن یا شنواندن نبود، چون معلوم بود که جوابش ردّ است. سپس افراد پلیس که تاکنون باپرتاب گاز اشک‌آور و تهدید چماق‌ها

مانع شده بودند دانشجویان دسته‌جمعی از دانشگاه بیرون بیایند کنار رفتند و از پشت آن‌ها صف‌های چتربازها و کوماندوهای تعلیم‌دیده، کلاه آهنی بر سر و ماسک ضد گاز به‌صورت ـ یادآور ساکنان مریخ ـ باتون‌های بلند در دست، از میان دود و گاز آشکار شدند؛ در چند ثانیه باران سنگ و شلیک گاز اشک‌آور و فریادهای مبارزه‌جو اوج گرفت. معلوم شد که می‌خواهند وارد دانشگاه شوند. هجوم نیروهای تعلیم‌دیدهٔ ضد اغتشاش در میان دود غلیظ، زد و خوردهای کوتاه موضعی، هزیمت صفهای پیشقراول دانشجویی از زیر سردرها به‌داخل دانشگاه. سرکوب‌کنندگان با نظم هندسی جلو می‌آمدند و با دقّتی بی‌اغماض سر راه خویش هر چیزی را که بوی دانشجو و مقاومت می‌داد می‌روفتند و درهم می‌شکستند؛ از کیوسک بهداری شروع شد تا عکس بزرگ دکتر مصدّق و شعارهایی که روی چوب نصب شده بود. چند دقیقه بعد به‌نخستین دانشکده‌ها رسیدند. فقط هنرهای زیبا معاف بود، چون فرماندهان خبر داشتند که بچه‌های آن جا ـ گرچه تصویرهای بزرگ لومومبا و دکتر مصدق را نقاشی کرده‌اند ـ امّا تقریباً در صف مقابل دانشکده‌های فنی و حقوق و طب قرار دارند، این بچه‌ها اساساً انقلابی و اعتصابی نیستند. همه کم و بیش در بیرون کار درآمدزایی داشتند، وجود تعداد زیادی دانشجوی دختر شیک و آلامُد هم محیط‌شان را لطیف‌تر می‌کرد. برعکس، فنی‌های دختر ندیده حتی در مرزهای حریم دانشگاه جلوی مهاجمان درآمده بودند. نبرد نابرابر. بابا در حال فرار، ابوالفضل و گروهی از جوانان را می‌دید که زیر پوتین‌های حمله‌کنندگان لگدمال می‌شوند. خود او امّا اشتباه کرد که به‌ساختمان دانشکدهٔ علوم پناه برد، با چشم‌هایی که از

سوزش گاز اشک‌آور کورمکوری شده بود. تقریباً بلافاصله دید که یکی از کوماندوها، به‌جای این که از در ورودی بیاید تو، با کلاهخودش به‌شیشهٔ قدّی کنار در کوبید و هیولاوار از میان خرده شیشه‌ها در سراسری دانشکده علوم نمایان شد. همراه چند دانشجوی دیگر نومیدانه به‌طبقه‌های بالا می‌گریخت و آن‌ها در پی‌اش بودند. آن بالا در طبقهٔ ششم گروهی نزدیک به‌بیست دختر و پسر همراه بابا ته راهرو به‌پایان مقاومت رسیده‌اند. بی‌حرکت. از میان کوماندوهای نقاب‌زده یک نفر با لباس شخصی بیرون زد در کمرکش راهروی دراز، در اتاقی را گشود، به‌پسرها دستور داد بروند تو و دخترها در ته راهرو بمانند. بابا و شش هفت جوان دیگر در اتاق دربسته، غوغای راهرو را می‌شنیدند و رنگ‌شان سفید می‌شد. کوماندوها آزمایشگاه دانشکده را خرد و خاکشیر می‌کردند، و در میان صدای دل‌شکاف خرد شدن شیشه و شکستن تخته، جیغ و التماس و گریهٔ دخترها چاشنی وحشت‌ناک و روان‌کاهی بود. چند دقیقه، به‌سنگینی چند ساعت، بعد صداها کاهید و خفه شد. اکنون سکوت کوتاهی که سنگین‌تر و تحمّل‌ناپذیرتر از بازتاب ضجّه‌ها و فرمان‌ها و انفجارهاست. در باز می‌شود. در فرمان کوتاه لباس شخصی تبختر حرفه‌ای مهمان‌داری هست که شما را سر سفرهٔ اشتهاآوری دعوت می‌کند. از هر چه حدس زده‌اید رنگین‌تر و خوشمزه‌تر! «بیائید بیرون!» این هم پایان انتظار. در دو سوی راهرو، کوماندوها و پلیس پهلو به‌پهلو ایستاده‌اند. هرکدام به‌فاصلهٔ دو سه متر. دو صف پذیرایی که در طول شش طبقه از پلکان پائین می‌رود تا به‌سرسرا می‌رسد؛ باتون، ته تفنگ، لگد، فهرست پذیرایی گذرندگان از این راهروی

جاندار است. امّا حُسن کتک خوردن این است که با نخستین ضربه‌ها بینایی و شنوایی ازکار می‌افتاد؛ حتی ادراک درد بسیار دورتر از جسم حاضر واقعیت می‌یابد. حتی اگر پیشانیت شکافته باشد، حسّ توهین‌شدن خیلی بیشتر از درد است. در ذهن بابا فقط چند ثانیه طول کشید، صدها ضربه و بارها سکندری خوردن و از پله‌ها کلّه معلّق افتادن. ناگهان خود را در سرسرا یافت. آن‌جا فقط یک چترباز ایستاده بود که ماسک هم نداشت. خونی که چشم‌های بابا را می‌بست علاوه بر بینایی حواسش را نیز مختل کرده بود؛ لازم بود التماس کند، بگوید که جزو اعتصاب نبوده، داشته درکتابخانه درس می‌خوانده و با این‌ها قاتی شده است، امّا زبانش نمی‌گردید، ناتوانی از او قهرمان مقاومت می‌ساخت. چترباز اشاره کرد بیا جلو! بابا دانست که قرار است باز هم کتک بخورد، امّا مرد دست او را گرفت و از در پشتی سرسرا بیرون آورد. میله‌های دیوار شرقی دانشگاه در چند متری آن‌ها بود. بابا نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد؛ مثل بچهٔ مطیعی که دنبال پدرش برود، دست در دست چترباز، کنار میله‌ها رسید. آن مرد قلاّب گرفت و گفت از بالای میله‌ها برو بیرون! باید یک بار دیگر تکرار کند تا بابا منظورش را بفهمد. هنگامی که در حالت منگی یک پایش روی میلهٔ عمودی رسیده بود چند لحظه از بالا میدان کارزار دانشگاه را دید. گله به گله خون ریخته بود، دریائی از شیشه شکسته‌ها، میز و صندلی‌های داغان شده، وسایل لابراتوار، کتاب، دفتر، هزاران تکّه سنگ و آجر و دود حریق‌ها یا بازماندهٔ گازهای اشک‌آور، اینجا و آنجا، گویی ازکشت سوخته برمی‌خاست.

۸

الوساوس

... شیطان دروغ نیست، واقعیت دارد، با ایمان متولّد می‌شود، حتی قدیمی‌تر از ایمان است. این فرق دارد با پیش‌فرض‌های روشنفکرانی از قبیل بابازاده، که از این پدیده تفسیر روانشناسی می‌کنند و به‌توجیهات تربیتی یا خرافات قومی و آرکه تیپ‌ها متوسّل می‌شوند. نه، هرکس خدا را بشناسد همیشه شیطان را هم حاضر و ناظر می‌بیند. اعوذبالله من وساوس الشیطانی... چقدر این عبارت را در تمام عمرم مخصوصاً سال‌های اخیر تکرارکرده‌ام؟ امّا با هر تکرار واقعیت او قوی‌تر شده است، حتی جسمیّت پیدا کرده... حالا مسئله این است، وقتی این وسوسه‌ها بر تو چیره می‌شود، وقتی سایه ظلمت بر تو می‌افتد، چگونه خودت را به‌روشنی خداوند برسانی؟ بعضی از نحله‌های مذهبی می‌گفتند با گناه کردن، چون که گناه در عین حال رابطهٔ تو را با خدا یادآوری می‌کند. فرقه‌های کهن می‌خواستند شیطان را تسخیر کنند و اگر زورشان نمی‌رسید با او توافق می‌کردند. توی موزهٔ واتیکان، هنوز یادم هست، عهدنامه‌هایی هست که بعضی از

مقدّسین، کشیش‌ها، راهبه‌ها، با شیطان بسته‌اند... نه، مسئله ما تکرار دکتر فاوست نیست، چون فاوست روحش را فروخت، برای این که جوانی می‌خواست، لذّات مادّی و شهوت‌های پست، که سرانجام آبرویش را به‌باد داد. من چنین مشکلی ندارم، چیزی نمی‌خواهم که شیطان به‌من بدهد؛ فقط سایه‌اش را از سرم کم کند، همان طور که دیوجانوس از اسکندر خواست... امّا راستی چطور باید حریف شد؟ من اهل هرزگی نیستم و حتی از دستم برنمی‌آید؛ پس این وسوسه‌ها با من چه کار دارند؟ شاید نظریهٔ عارفان درست باشد که می‌گویند انسان با رنج کشیدن به‌خدا نزدیک می‌شود، رنجی که مکافات هیچ فعل بدی نیست. مقدّسین می‌گویند رنج ما تلافی گناه پدربزرگ ما حضرت آدم است، امّا آخر به‌من چه مربوط؟... منوچهر می‌گفت این اندیشه‌ها مال مازوخیست‌هاست، آدم بدون هیچ معصیتی عذاب بکشد که چه؟... امّا نظریه‌ها بحران مرا تسکین نمی‌دهد... دیشب، من با آن‌ها نجوشیدم، نه به‌کسی یا چیزی نگاه حرام کردم، نه لب به‌مأکولات و مسکرات‌شان زدم؛ ولی چرا حالا که خوابیده‌ام، بیشتر از همهٔ مدعوین دیشب مست و کج خیال هستم؟ این چه جور تقارن یا تضادی هست؟ آن‌ها کلّی هرزگی کردند، امّا پندارهای من از تمام آن‌ها منحرف‌تر می‌رود... صدای نفس کشیدن آرام طیّبه‌خاتون را در کنارم می‌شنوم، بوی الکل دهانش در عطر تن‌اش محو می‌شود، مثل این که همهٔ مشروبی که او خورد به‌من منتقل شده باشد... حتی نفس‌های او، نفس‌های زن شرعی‌ام، نفس‌های حلالم، به‌من میل مقاومت‌ناپذیر عصیان می‌دهد، دلم می‌خواهد تسلیم معاصی کبیره شوم... باید تجسّم کنم، باید اعتراف کنم، اعتراف به‌گناهانی که

نکرده‌ام! دیشب را یادم نیست... درست و دقیق نیست... این مه است که از مهمانی دیشب تا پشت پنجره‌های اتاق خواب ما، صحنه‌ها را غرق ابهام کرده... امّا نور خیره‌کننده‌ای هم هست، آنچه که از نزدیک در این آفتاب کوچک شبانه به‌دید می‌آید، بسیار دقیق است و بسیار زننده؛ صحنه‌های زننده با حواشی مبهم... هرج و مرجی بود، ودکا فوریت داشت، شراب و آبجو آن را غلیظ می‌کرد، مه را قرمز می‌کرد. از همان وقت که طیّبه استکان ودکا را مثل مردها توی گلویش خالی کرد، رگ‌های خونی مغزم را می‌دیدم که ضربان می‌کند و می در گرد آن می‌جوشد، ضربه‌های سازها انگار رگ‌های قلب مرا پاره می‌کرد. پاشا، بی‌جهت آبجو را دهن می‌زند و بعد می‌خواهد توی دهان من بگذارد؛ سیاه مست است، دست‌هایش را دور گردن زن و شوهر جوان می‌اندازد که مثلاً به‌آن‌ها تبریک بگوید، بعد خم می‌شود و لب‌های نرگس را می‌بوسد؛ گویا من این را می‌فهمم یا می‌بینم، آیا خود نرگس هم نمی‌بیند! طبیعی است که این طبیعی نیست؛ حضور بدجنس او، سایهٔ آن وجود شرّ را حس می‌کنم که طرّاح صحنه‌هاست... باید خلاص شوم، به‌امنیت کتاب پناه ببرم، به‌آیات مقدّس!... در خلوت هال نشسته‌ام، کتاب می‌خوانم، امّا کلمات از جلوی چشمم عبور می‌کنند و آهسته شکل‌شان عوض می‌شود. چطور ممکن است چنین کتابی عکس داشته باشد؟ عجب، مثل این که من به‌اشتباه یک دورهٔ جلد شدهٔ مجلهٔ «پلی بوی» را برداشته‌ام! یا آن کتاب به‌این مجلّه مسخ شده، یا من کس دیگری هست که جایی دیگر کتابی دیگر را ورق می‌زند! اعوذبالله! نه، این عکس‌ها خیلی وقیح‌تراند، این «پلی‌بوی» نیست، مجلهٔ «ساتیس فاکشن» است که من

توی آمریکا حتی حاضر نشدم ورقش بزنم، به‌نظرم نمونهٔ هنر شیطان بود... منحط و تهوع‌آور؛ امّا چه خیانتی است که در این لحظه در دست‌های من اتفاق می‌افتد؟... باید بروم از طیبه خاتون بپرسم، اگر هم جوابی نداشته باشد می‌داند چه بکند. او جاذبه دارد، همه جور؛ خداوند به‌او قابلیتی داده که می‌تواند امیال متضاد را ارضاء بکند، پس شاید شیطانی را که توی من نشسته به‌خودش جذب کند من آزاد بشوم. افسوس، شاید دیر شده! مؤمنه به‌من چسبیده است، توی همین هال. گرمی ران‌ها و کمرگاهش را حسّ می‌کنم... نه، این من نیستم! صاحب این دست آن یکی ابوالفضل است، این دست راست که از زیر بغل چپ صاحبش رد می‌شود، پنهانی می‌رود به‌سوی مؤمنه و پستانش راستش را می‌مالد... زنجیرهٔ رقاصان مقابل ما می‌جنبد، همه می‌بینند... رسوایی! من امّا مسئولیش نیستم. مؤمنه پاهایش را باز می‌کند تا دست او (یا من؟) بتواند از وسط آن‌ها بلغزد، درست در حضور شوهرش! کمی مشکل است... این سروصدا دیوانه‌کننده شده، شکل دهان‌ها عوض شده، بیشتر مثل آلت‌های تناسلی است، کلمات ترانه به‌زوزه‌های شهوی برگشته، مهریش و آهنگساز، یکوری، روبروی هم، روی قالی دراز کشیده‌اند و اختلاط می‌کنند؛ دامن خانم تا پشت کپلش بالا آمده، جورابش مشکی است، پوست بدنش دان دان نیست... آن دیگری می‌خواهد آلتش را لای پاهای مهریش بگذارد، همین طور لای پای مؤمنه که بدنش لغزان و ممنوع است، امّا آمادهٔ عشق قاچاقی... من می‌ترسم، یعنی غریبهٔ ترسان متعجّبی هستم. این خواب سرخ است، پر از گل‌های آتش! برای پناه‌بردن می‌خواهم به‌زنم برسم، امّا رقیب بازوی فربهش را بغل

کرده، می‌خواهد تحفه را حفظ کند... امّا آلکس، آلکس ملعون، از میان دود بیرون می‌آید، زنم را بغل می‌کند و سخت لب‌هایش را می‌بوسد. ملعون خبیث! آلکس خبیث! مزدور اجنبی! تخم و ترکه‌های شیطان! من صورت‌هاشان را به‌سختی از هم جدا می‌کنم؛ ولی هی، این که زن من نیست، یک ناشناس است که شباهتی به‌شیرین دارد. یکی از آن پریچه‌هاست، با گودیِ خیس و متشنج دهانش، پس زن من کجاست؟ انگار طبل‌ها توی سر من می‌کوبند. باید از این سالن فرار کنم و شیطان را با بالماسکه‌اش تنها بگذارم... بعد از فرار، در باغچه، شب نیست، پیش از طلوع است، آب استخر رنگ شیر فاسد گرفته، رنگ چرک و خون که در جهنّم از تن گناه‌کاران بیرون می‌زند، ساعتی در کار نیست، زمانی در کار نیست، با ضربان طبل شاعره می‌رقصد. رقص غریبی است. روی صندلی راحتی حصیری نشسته و پاهایش را جمع می‌کند زیر چانه‌اش. چقدر منحوس است، امّا بدن گنده و گندمگونی دارد. جوری نشسته که پشم‌هایش از کنار شورت قرمز بیرون می‌زند. می‌ایستد و رقصان دامنش را بالا می‌برد، دست می‌کشد به‌شکمش، به‌ناف و زیر شکم، بین ران‌هایش دست می‌کشد، شورت قرمز شل و گشاد است، با هر جنبش بدن از زیر شکمش به‌پائین می‌لغزد. حالا از روبرو همه چیزش معلوم است، قطرات عرق لای پشم‌ها برق می‌زند. باز به‌همان وضع اوّل روی صندلی چمباتمه می‌زند، زانوها را زیر چانه گذاشته، شورت پایش نیست و با انگشت به‌سرعت سرسام‌آوری به‌خود دخول و خروج می‌کند. زن‌ها دورش جمع شده‌اند، با حرکات دیوانه‌وار تشویقش می‌کنند، کف می‌زنند، خنج می‌کشند به‌لُپ‌شان، زوزه می‌کشند، و هوا را از بوی ترش انزال پر

می‌کنند... دانشجوی جوان اکنون در جای بلندی ایستاده، دارد برای آن‌ها موعظه می‌کند... مسیح است، یا لنین؟ نمی‌دانم. صدایش در هلهلهٔ مهمان‌ها گم می‌شود یا اصلاً صدایی ندارد و فقط لب می‌زند، تا کس دیگری به‌جای او روزی روزگاری سخن بگوید. فقط طیبه خاتون در این حلقه نیست. می‌دانم آن معصوم از این نمایش‌ها متنفر است... شیطان‌ها هرچه می‌خواهند بگویند... طیبه، طاهره، باکره... کات. عدسی باز می‌شود... شیرین یک خیار به‌شاعره می‌دهد، میز گردی کنار استخر است پر از میوه، امّا فقط خیار! شاعره با خیار انجام می‌دهد. آن قدر گشاد و خیس شده که خیار به‌راحتی ناپدید و باز آشکار می‌شود. صحنه عمومی است، لانگ شات! من کارگردان وحشتناک را خوب می‌شناسم، می‌دانم هر وقت بخواهد چقدر فهمیده، خوش‌رو و مبادی آداب می‌شود، امّا حالا نمی‌خواهد، فقط کلاه بوقی و دُم قرمزش را فراموش کرده... در این صحنه همه خیار به‌کار می‌برند، شمع‌هایی را که معلوم نیست توی چمن از کجا یافته‌اند، حتی تکه‌های چوب را. باید بی‌فایده باشد، دیدن ندارد. کات. نوبت شیرین است، با مهریش نجوا می‌کنند؛ مهریش چوب بلندی... نه پلاستیکی است شاید دستهٔ جاروی برقی باشد، به‌دست می‌گیرد؛ در همین کادر دو پری دریائی از آب بیرون می‌آیند و به‌افتخار مراسم آوازی هم‌آهنگ می‌خوانند؛ شیرین یکوری می‌خوابد، شورتش را تا روی زانو پائین می‌کشد ولی دامنش را بالا نمی‌زند، مهریش دسته جارو را میان پای او فرو می‌کند و در می‌آورد و باز تکرار می‌کند، مثل پیستون در یک ماشین فعّال؛ جزئیات عمل را نمی‌بینم فقط تشنج شیرین را می‌بینم، خودش را هم‌آهنگ با سرعت

رفت و آمد جارو می‌جنباند... و بعد همان طور که آواز پری‌های دریایی در مدح ملکه‌ها اوج گرفته غش می‌کند. من می‌دانم که طیّبه من از این بدسگال‌ها متنفر است؛ معصوم و پس آمده و معلوم از چشمانش، خواهد آمد به‌نزد من که فلج شده‌ام. آیا آن دیگری به‌او اجازه داده، ثروت تنفّر را، ثروت انتقام را که برق بزند در چشم؟ تلألو خون را در مردمک‌های بلوطی، درشت، مردمک‌هایی که می‌توانند پیشانی‌ات را سوراخ کنند، عمیق‌تر از دستهٔ جارو، و بخوانند خطّ خیس یا سرخ را، نور فجر عصیان، نور اعتراض به‌شوهر بی‌غیرت که وسوسه می‌شود؟ کم بود جن و پری، یکی هم از دریچه پرید! پرید جلوی صحنه! این اوست که قندشکن را برداشته، قندشکن با دستهٔ بلند آهنی و نازک، در مرکز حلقهٔ مأنوس؟ همانجا دراز می‌کشد که دمی پیش اندام‌های به‌هم پیچیدهٔ شیرین محو شده... دامنش را بالا می‌زند، طاقباز، پا باز و... سر دستهٔ قندشکن را فرو می‌کند به‌خودش. چه سرعتی! سرعت سینمای صامت بیست کادر در ثانیه، که بو دارد، بوی خیس، خیسی غلیظ که پوست سفید ران‌هایش را برّاق کرده و لیز. آلکس، طرّه‌هایش با نوری مرکّب‌فام که روی پیشانی می‌رقصند، ویولن پرشوری می‌زند و... سردبیر، با آن لبخند بدجنس که پرتو مرگ به‌صورتش انداخته، یادداشت برمی‌دارد. باید برخیزم، بگیرم قندشکن را از او، خجالت بکش بگویم، تو که از این نمایش‌ها بدت می‌آمد بگویم، بگویم می‌دانم تو نابغه‌ای، همهٔ کاه‌ها را به‌کهربای خودت جذب می‌کنی، امّا جواب بده این آکت را از تو چه کسی تقاضا کرد؟ بگویمش به‌صیحهٔ این عفریته‌های دریایی، این مادر حوض‌ها گوش نده که هی می‌خوانند: ملکهٔ با تنکه / آب دریا خنکه!

حیف از این بدن خنک و صدای بلوری! اینجا که التماس نیازمندان نیست، نه صحبت بخشش است از گنج‌های خدادادت که لایزال است، می‌بخشی خوشبخت می‌شود. امّا مگر من بدبخت نیستم؟ بگویم، گوش نمی‌کند؟ من که مدعی بودم معصومیت‌اش او را حفظ می‌کند! پس جاودانه کنم معصومیت او را، غفلتاً، دفعتاً، بغتتاً، فشار بدهم به‌تیشه، فشار بدهم تا در او فرو برود تمام دسته، بگذرد از میان دهان مکندهٔ عسل و خون، برود تا ته شکمش، بپیچد در روده‌هایش... که می‌دانم طاقتش را ندارد. اگر این تصویرها صادقانه باشد به‌جای قتل احیاء جاودانهٔ معصومیت صورت پذیرفته، اگر رؤیای کاذب، اگر اضغاث و احلام... قتلی اتفاق نیفتاده! قتل در کابوس جرمی نیست. لو فرض هم که کاذبه نباشد، هر محکمه‌ای حق به‌من می‌دهد، من که مریضم، مجروحم، عاطفه‌ام زخمیه... مستم؟... مسّم؟... نیسّم؟ قتل تو عالم مستی تخفیفات داره. می‌گن اختیار خودش نبوده که، پس چی؟ آخه لامصّبا، درد کسی که عشق زندگی شو، نه! «عقش» زندگی شو، با همین دسّای خودش می‌کشه تووون گناش نی؟... تا اون زنده بود از ستمش این قده مصیبت کشیده حاجیت... با تقدیم قربونی... قربونی مامانی، ثابت نمی‌کونم که ضدّ حولول شیطون سگ مصّب لاکردار عُصیون کردم؟ هی هی! پاری وقتا، این سایهٔ نکبتی که می‌بینی رو دیفال افتاده، گاه گداری درسّه رفته تو مقعد حاجیت... ملکه بی‌تنکه / آب دریا نمکه! پنا بر خدا... اعوذبالله... باس بلن شم... من الوساوس... آخه واس چی فلج شدی ابول... چررا؟

۹

پیاده‌روها

هوا بوی گل رازقی می‌داد، ولی چون از باغ نگارستان بیرون آمد و به‌نبش میدان بهارستان رسید، بوهای دیگر بر فضا حاکم شد؛ بوی گازوئیل که بینی را آزار می‌داد، بوی قهوه، شاید از کافهٔ یاس کنج میدان که به‌مجلس نگاه می‌کرد و بوی عرق اسب، اسب درشکه که از سال‌ها پیش در میدان آفتابی نشده بود. بوها زمان‌ها را به‌هم گره می‌زد، بوی اسب سنگفرش‌های نهفتهٔ میدان بهارستان و خیابان شاه‌آباد را تداعی می‌کرد. بابا مثل همیشه نگاهی به‌تندیس وسط میدان انداخت. فوّاره‌های استخر با گردآب پرده‌ای از ململ ساخته بودند، امّا در تاریک روشن غروب مشعل فرشتهٔ آزادی ماه معلّقی بود. فرشته اهریمن استبداد را به‌زمین زده، پیروزمندانه زانو بر سینه‌اش فشرده بود، دستی با شمشیر عدل و دست دیگر که مشعل آزادی را برمی‌افراشت. می‌گفتند قرار این بود که از مشعل آتش زبانه بکشد ولی، گردن آن‌ها که می‌گفتند، ملاّها چنین صحنه‌ای را تبلیغ آتش‌پرستان انگاشته بودند؛ شهرداری هم به‌جای شعله، یک چراغ

برق گرد زردرنگ سرمشعل گذاشته بود که جز خودش چیزی را روشن نمی‌کرد. منوچهر یک بار به‌شوخی درآمده بود که این کم نوری علّتی دارد، درواقع فرشتهٔ درگیر جنگ با اهریمن نیست، آن‌ها دارند با هم جماع می‌کنند. یادآوری مضمون پوزخندی به‌لب‌های بابا آورد، حتی تا آن وقت که از برابر ویترین کتابفروشی صفی‌علیشاه گذشت و چاپ جدید کتاب «تحصیلکرده‌ها» را دید که به‌وفور پشت شیشه چیده بودند. چند قدم پائین‌تر ادارهٔ هنرهای دراماتیک بود با ورودیه‌ای گاراژ مانند. صدای غش‌غش خندهٔ فروغ از دالان می‌آمد. آنجا «مُهر هفتم» را نمایش می‌دادند، فروغ یکی از دوبلورها بود. بابا فیلم را به‌توصیهٔ طیّبه دیده بود. تقریباً چسبیده به‌مدخل گاراژ، دکه‌ای ظاهر شد که بوی زن‌های لهستانی را به‌همه بوهای پیاده‌رو افزود؛ درشکه تلک و تلک میدان را دور می‌زد، سرخورده از گرانی اجناس «لقانطه» به‌این دکهٔ ارزان می‌رسید؛ افسرها با واکسیل، پاگون‌های ملیله‌دوزی شده، چکمه‌های برّاق، شقّ و رقّ به‌پیشخان‌ها تکیه داده بودند؛ خانم‌های لهستانی با زلف‌هایی از همه رنگ، لب‌های قرمز، چشم‌های گود افتاده و پیراهن‌های اطلسی دکولته به‌تعارف‌های افسرها گوش می‌دادند که به‌فرانسهٔ شکسته بسته‌ای ادا می‌شد، به‌لهستانی جواب می‌دادند، بی‌آن که معنی واژه‌ها روشن باشد، در جوّی از رایحهٔ پودر و ماتیک الیزابت آردن، توافق حاصل می‌شد. بابا پرهیب زن‌ها را فراموش کرد. از وسط خیابان می‌گذشت تا به‌کافه نوبخت در آن سو نگاهی بیندازد، نزدیک بود یک اتوبوس بنز با دماغ پنجره‌ای‌اش او را زیر کند؛ از جوی آب پرید، کافه نوبخت! از پشت شیشه نگاهی انداخت، آن قدر فرصت داشت که پیاده برود، وقت

نشستن نداشت، امّا جوان را با دو نفر از رفقایش دور میز چهارگوشی دید که در ظرف‌های بلوری پایه‌بلند بستنی می‌خوردند. جوان لاغر اندام و دراز با سیب آدمی که توی چشم می‌زد، چشم‌های تب‌دار جستجوگر، موهایی که در اطراف گوش کوتاه شده بود امّا بالای پیشانی کاکل مستقیم توی هوا فرو می‌رفت. رفیقان بحثی می‌کردند که بابا می‌شناخت: فروغ بهتر است یا پروین، حمیدی بهتر است یا نیما! شاگرد مدرسهٔ دارالفنون بودند. اگر هم وقت داشت کافه دیگر جای او نبود. از سیگارفروشی که جعبه آئینه‌اش را در پیاده‌رو درکنار کافه دایر کرده بود یک نخ سیگار «کامل» گرفت، دو قران داد، سیگار را با چراغ زنبوری فروشنده روشن کرد، پک زد و راه افتاد. اکنون در پیاده‌رو بوی دارچین هم به‌مشام می‌رسید، سیگار جدید شرکت دخانیات به‌نام «تیرتاش» اسانس دارچین داشت. بابا تصویر متحرکش را در شیشه‌های مغازه‌ها نگاه می‌کند؛ بلوزها و ژاکت‌ها خمیازه می‌کشند، مانکن‌ها اخم می‌کنند، از لای مجلّه‌ها حروف و تصاویر و گاهی دو چشم میشی یا ساقی عریان سرریز کرده‌اند؛ کودک خواب‌آلود، نوجوان کنجکاو، مرد پیر قوز کرده‌ای که زگیل درشتی بر بینی دارد و همراه با آهنگ‌های موسیقی که از هر سه چهار مغازه یکی به‌بیرون می‌تراود حرکاتی موزون دارند، کودک و پیر و جوان و پیراهن و بارانی و مانکن و جوراب‌های قالبی و کلاه‌های بزرگ لبه توری با آهنگ «اوچی چورنی» نوسان می‌کنند.

جلوی ویترین‌های سینما سعدی مکث کرد، فستیوال فیلم‌های روسی بود، بابا پوسترهای آن را زیر عکس‌های فیلم «باغ مرگ» تشخیص می‌داد. «ما روس‌ها با لیوان اوّل مزه نمی‌خوریم!» چقدر

بچه‌های نسل او، تأثیر گرفته از این جمله، عرق خورده بودند، عرق لیوانی، تا شِکوِه از روزگار در کوچه‌های تنگ و تاریک آخر شب، داستان عشق دختر همسایه و نارضایتی از پدر سختگیر که پسر بزرگش را درک نمی‌کند، با میزانسن روسی بیان شود؟ داخل همین کوچهٔ باریک، در دکهٔ مسیو آرشاک، در سه چهار متر مربّع جا، دست کم سی نفر به‌هم فشرده می‌شدند، توی دود شناور بودند، نفس‌هاشان مه می‌ساخت، جمله‌هاشان به‌هم کلاف می‌شد و معنی‌های تازه می‌گرفت، می‌شد جواب همراه تو را مشتری دیگری بدهد که سؤال را قاپیده بود؛ یکی از قهرمانان «جنایت و مکافات» داستایفسکی، در قاپیدن جمله‌های دیگران مثل مقدمهٔ گله‌گزاری از زندگی خودش تخصّص داشت، بیرون عرق‌فروشی هم دنبالت می‌آمد و یک ریز شرح مصایب می‌داد، از بیکاری و فقر، از زن مریض و دختر سر به‌هوا، از بچه مدرسه‌هایی که حتی کفش نداشتند و همهٔ این مشکلات قابل حل بود، یعنی شرح بدبختی معوّق می‌ماند، به‌شرط این که یک استکان عرق به‌این قهرمان کتاب هدیه کنی. نزدیکی‌های میدان مخبرالدوله، درست جلوی ویترین کتابفروشی ابن‌سینا، صدای طرف برمی‌گشت به‌طرف دکّه و زائل می‌شد و در داخل ویترین چاپ‌های تازه و کهنهٔ «فتنه»، «جادو»، «پریچهر»، «زیبا» و ـ که حروف سُربی‌شان جلنگ و جلنگ آه می‌کشید... مردی لاغراندام، عبوس و شیک‌پوش توی همین کتابفروشی داشت امضاء می‌کرد؛ حقّ چاپ تمام آثارش را به‌مبلغ دوازده هزار تومان به‌ناشر می‌فروخت.

شیشه‌های ویترین میدان را منعکس می‌کرد، بابا یک نفر را با تبر

افراشته یک لحظه پشت سرش دید. اضطراب یک لحظه آمد و رفت چون که دید قصد صاحب تبر کشتن اژدهاست. روز جنگ فرشته و اهریمن بود، در تمام میدان‌ها، در تمام شهر، در تمام تاریخ؛ تبرها، شمشیرها، مشت‌ها، برافراشته و در حالت بهت معلق مانده؛ همه جا اژدها یا عفریت را می‌کشتند، به‌ویژه در این میدان که جانوران دیگری هم به‌یاری آزادی آمده بودند؛ بر فراز ستون میانهٔ میدان، تندیس کارگر، تندیس سرباز، شانه به‌شانهٔ هم، عزمشان جزم بود که مخلوق منحوس را نفله کنند، تبر در دست کارگر، سرنیزه در دست سرباز، نمایش عملی ناتمام؛ در متن آسمانی که فرشتگان چراغ به‌دست در ژرفنایش پرواز می‌کردند، مشت‌های گره کرده تهدید می‌کرد و چهار تا شیر در چهار گوشهٔ میدان برای تشویق قهرمانان خرناس می‌کشیدند. بابا می‌دانست که بسیار چیزها در این صحنه، در این میدان نور باران سر شب، پدیدار و ناپدید خواهد شد. ساکنان قدیم خیابان شگفتی‌ها دیده بودند. آن روز که نویسنده و رفیقش از پیچ کوشک به‌سعدی می‌پیچیدند و پیرمردی دیدند با ریش و دستار و عصا و کشکول و پوزار! این غربتی در این جا چه می‌خواهد؟ شیخنا شهردار جدید است، کلید طلایی را آورده تا دروازه دولت را افتتاح کند. امّا شیخنا خشمناک‌تر از آن است که مطایبه را تحمّل کند؛ اگر قرار است میخانه‌های من به‌سوگ‌خانه بدل شود، لطفاً اسم مرا از این خیابان بردارید! اسم خیابان می‌ماند، ولی اسم میدان خیر. یک قرن تمام دولت‌ها، شهرداری‌ها، مدیر کل‌ها، کارشناس‌ها، از مکتب آمده‌ها، ذوق خود را در دگرگونی نام میدان به‌آزمایش خواهند گذاشت؛ امّا میدان است و یک تصویر، یک تصویر پایدار در تصوّر میدان؛ مردی

موقّر، با جُبّهٔ سلام، حمایل آبی، فینهٔ مشکیِ کوتاه، شلوار و کفش اروپایی، که سیم تلگرافی را به‌دور یک مقره می‌پیچد، جاودانه!

غرش خفهٔ رعدی در آسمان انعکاس پیدا کرد، چند قطرهٔ خنک و گل‌آلود روی پیشانی بابا، هجوم بادی تند و کوتاه که خار و خاشاک را با بوی اسب و قهوه و گازوئیل و زن لهستانی و عطر شانل و جوراب کایزر، به‌چشم عابران می‌زد. طوفانک با همان شتاب که آغاز شده بود بریده شد، لکه‌های چرکین بر شیشهٔ اتومبیل‌ها و بر جعبهٔ آئینهٔ سیگارفروشان و عابرانی که عین خیالشان نبود؛ همه می‌دانستند که طوفانک پی‌گیر نیست و غیرتی ندارد. پرسه‌زدن‌ها با همان آهنگ ادامه یافت. چهارراه لاله‌زار. بابا از میان صفی که خریداران بلیت سینما ساخته بودند راه باز می‌کرد. سمت چپش چشم‌انداز خیابان باریک، صدها تابلوی کوچک و بزرگ عمود بر دیوارهٔ پیاده‌رو چشمک می‌زدند، تبلیغ می‌کردند، خواهش می‌کردند، حراج می‌کردند، و دیوارکوب‌های بلند و کشیده، رقّاصان نیمه عریان، کوتوله‌های بندباز، سلاطین کمدی، قهرمانان ماجراهای زیرزمین‌های خیابان را عرضه می‌کردند؛ و این تابلوی بسیار چشمگیر: حاجی با پیشکار یا نوکرش هنگام گذشتن از پلی باریک چون مو و تیز چون شمشیر، لنگر برداشته بودند. نوری ناشناس، مثل این که از صف تشعشع می‌کرد، چشم بابا را می‌زد. زیر سقف بالکنی مکث کرد تا رگ باران بگذرد. طرف دست راستش، آن سوی چهارراه، امتداد خیابان تفریحات در روشنایی و صدا تپش داشت. حضور زمزمه‌وار کافه شیرین کنار قهوه‌خانهٔ صابر آتشین، با قلیان، رقص لزگی و نوازندگانی که کاسهٔ تار را سرشانهٔ خود می‌گذاشتند. در کمرکش کوچهٔ باریک،

کوچه‌ای که با دهان باز زل زده بود به‌عکس‌های سینما متروپل. چرا باید تعجّب کرد اگر شاگرد مدرسهٔ دارالفنون با رفقایش جلوی گیشهٔ بلیت فروشی این سینما هم دیده شود؟ ممکن است در صف آن سینما که حاجی و پیشکارش را بالای پل معطل گذاشته هم منتظر باشند. قانون خیابان است، تعجّب ندارد اگر «این گروه خشن» تبدیل شود به«حیف که خیلی حقّه‌ای». تصویر غول‌آسای زنی افسونگر، بریده شده روی تخته سه لایی، در فضای بالای پیاده‌رو، معلّق، زنده، با حالت تحقیرآمیز و فتّان دک کردن یک مزاحم بر گوشهٔ لب‌های گشاد، با مایوی دو تکّه بر یک پلاژ معلّق نشسته، انگار برای تکمیل جاذبهٔ کشنده‌اش یک دست را هم پشت زلف‌ها برده. شاگرد مدرسه‌ها هرچه داشتند روی هم می‌گذاشتند تا بروند در سالن تاریک، با نفس حبس شده، و با تماشای مارچلو ماسترویانی و سوفیا لورن و ویتوریودسیکا، دارالفنون را فراموش کنند. چند سال بعد که از سینما بیرون آمدند، قدم‌زنان صدمتر بالاتر به کافهٔ ری رفتند. «موج نو» در قیافهٔ جوانی شوخ و پیر کردار تثبیت می‌شد. کنار او روی صندلی فورمیکا جوانی دیگر نشسته بود، همسن اولی، موبور و چشم سبز، با دهانی که موقع فکرکردن باز می‌ماند و آب دهانی که گوشهٔ لب‌هایش را خیس می‌کرد به‌ته فنجان قهوه خیره شده بود، مثل این که درکتابی «چهارکوارتت» الیوت را بخواند یا فرمول شعر «موج نو» را تنظیم کند. بابا از زیر بالکن بیرون می‌آید. صف دیگری هم هست، از میانهٔ خیابان استامبول تا سر این چهارراه ممتد، صف مربوط به‌اختراع یا انکشاف پدیدهٔ صف در تهران. مد لباس و آرایش آدم‌ها فرق می‌کرد، تماشاگران یک فیلم ایتالیایی دوبله به‌فارسی. روزگاری که

فیلم‌هایشان دهان جوانان شهرنشین را آب می‌انداخت، پز عالی و جیب خالی. از این صف نیز تشعشعی برمی‌خاست، آدم‌ها از آئینه بودند، در هم منعکس می‌شدند، چراغ‌های چشمک‌زن، نور متقاطع اتوموبیل‌ها، نئون‌های خاموش و روشن شونده، ریسهٔ لامپ‌های رنگ وارنگ، قاب عکس‌های نورانی شهریاران ایران زمین در تمام صف‌های آئینه‌ای، همه سرگیجه‌آور منعکس می‌شد، تشخیص‌اش مشکل بود؛ مردها با زلف‌های که اصلاحش توی چشم می‌خورد، دورگوش و گردن سفید، بریانتین زده و به‌بالا شانه شده؛ بیشترشان شاپو، با نوارهایی به‌رنگ معکوس رنگ کلاه، به‌سر یا بردست داشتند، کت و شلوارها «جان فزّ» یقه پهن، به‌رنگ‌های تیره، با راه‌راه سفید، و کفش دورنگه، بیشتر سیاه و سفید. زیر کت، ژیله و کراوات سولکایی که معمولاً خالدار بود، یقهٔ پیراهن دکمه‌دار بود، سرآستین‌ها همه دکمه سردست صدفی داشت که با سنجاق کراوات جور شده بود. سبیل هم داشتند، دو خط نازک دم‌موشی بالای لب که تنظیم‌شان پدر سلمانی‌ها را در می‌آورد، سلمانی‌های سبیل دزد کارشان کساد شده بود، سبیل دوگلاسی که بعداً تغییر نام داد و شد سبیل ممو‌شی، ممو‌ش پوشتیان دوگلاس فربنکس را شکست داده بود. خانم‌ها با کت‌های کوتاه ارغوانی، دامن‌های زیر زانو، خاکستری یا سبز، اشارپ ابریشمی یا پشمی، مانتوهای چین و واچین؛ آلامدترین‌شان با کت‌هایی از ماهوت قرمز خوشرنگ که پشت آن سه چاک دارد؛ یقه و سرآستین‌ها از پوست مشکی، دامن تنگ و سیاه تا زیر زانو، کیف به‌رنگ کفش، آلبالویی، کلاه از جنس ماهوت قرمز، بعضی با کلاه‌های لبه پهن، یک چنگه گل مصنوعی بالای کلاه و از لبهٔ

کج آن تورهای تار عنکبوتی دانه اناری که روی چهره پائین می‌آید و دستکش‌های توری از همان مدل؛ کفش‌های پاشنه بلند، ورنی، شورو؛ جوراب و بند جوراب کایزر از ابریشم طبیعی؛ زلف‌های مشکی پرکلاغی اغلب با فرِ ششماهه در یک طرف، بریانتین‌زده، یا فرق باز شده از وسط که دنبالهٔ آن روی شانه‌ها می‌ریزد، نوک برگردان یا «اوندوله» روی اپل‌های چین‌دار، بالای آستین‌های کوتاه توری یا لبه بلند پاکتی؛ محشر ژرژت و کرپ دوشین و فلانل و فاستونی؛ کرست‌های فنری توازن اندام را در بغل می‌گیرد، سینه‌ها را برجسته‌تر به‌بالا می‌آورد، و میان چاک سینه‌های برجسته، طبیعی یا مصنوعی، با اسفنج و لنگه جوراب، برق کلیه‌ها که در آینه‌ها منعکس می‌شود.

نیازی به‌برگشتن نبود تا چشم‌انداز سراسری آن یکی خیابان را تماشا کنی آن‌ها در آئینه همین «برنج تلخ» یا همین «گذرگاه ظلمانی» باز تابیده بودند. روی ابروهای کمانی و نوک پهن سیلوانایی ابروهای قیطانی، سرکج، یا مداد در جای تراشیده شدهٔ قبلی نقش شده بود؛ به‌جای کیف زیر بغل کیف‌های آویخته به‌شانه بود، به‌جای خطّ چشم نازک مژهٔ مصنوعی و ریمل پهنی که چشم‌ها را قاب می‌گرفت؛ موهای کوتاه یا پوستیژهای رنگ و وارنگ، دم اسبی، گنبدی، گوجه فرنگی، لانه کفتری؛ زیردامن‌های بالای زانو تقریباً هیچ زنی جوراب نپوشیده بود جز تک و توکی که جوراب شلواری به‌پا داشتند، جانشین بند جوراب فراموش شده؛ دخترهای جوان با شلوار جین، بلوز تریکو یا ملوانی، کفش‌های بدون پاشنه یا لیژدار، حالت پسرانه که آدامس جویدن در انظار را دیگر عیب نمی‌دانست حتی مباهات می‌کرد، مقدمهٔ قشون آزاد زنان؛ و مردهاشان جوان‌ها با زلف‌های بلند، اغلب

با ریشی به‌دقت آرایش شده، شلوارهای چسبان دم‌پا گشاد، کاپوشن‌های رنگ و وارنگ، به‌پا کفش ورزشی یا کتانی، در کنار رنگارنگی کاپوشن‌ها، کت‌ها تک و توک بدون اتو، یقهٔ پیراهن‌ها بی‌نظم، بدون کراوات.

بابا اینجا زن کلوب را دید که در این صف به‌زمان و مکان دیگر تعلّق داشت. پیراهن کرپ دوبل، زلف‌های فرخوردهٔ بلندی که با همّت یک شانهٔ درشت در یک طرف شقیقه انبوه می‌شد، دستمال گردن ژرژت و لبخندی استثنایی که دو چال بر گونه‌اش می‌گذاشت. زن هم او را دیده بود، امّا بابا باور نداشت که این دیدار همزمان باشد. آیا جواب سلام سال‌ها پیش را بدهم، یا سلامی بکنم که پاسخ‌اش را سال‌ها بعد بگیرم؟ در این جنگل آئینه‌ها که موزیک اوچی چورنی به‌کارمن تبدیل می‌شود و جمیلهٔ یکّه‌سوار در همهٔ دنیا کسی را ندارد و می‌نالد که محبّت افسانه شده و از یاد رفته است، اعتراف می‌کند که دیوانه است و خودش هم می‌داند. شیشه می‌اش در شب یلدا شکسته از صورتگر و نقاش چین هم کاری برنمی‌آید، دلش خوش بوده که یه مرغ نازی داشته که نقشه کشیده برایش ساز شکسته بنوازد یا رامش کند که گل اومد و بهار اومد... که متاسفانه همه برنامه‌های آینده لای جوراب شلواری‌ها گم شدند... نقداً به‌همین فکر خوش، با تخیل یا حتی با مزمزه کردن رایحهٔ مخلوط عطر و عرق از جوراب شلواری زن کلوپ، قانع باشد؛ نه به‌سینما ری توجه کند که در حال تبدیل به‌پارکینگ است و نه به‌غرغر بی‌مزهٔ این ابرهای بی‌باران که فقط دل خشکسالی را می‌سوزانند، امّا مهمانخانه پالاس، دور از انعکاس آئینه‌ها و هزاران ویترینی که تصویرها را بی‌نهایت مکرّر

می‌کند و چراغ‌ها و چهرهٔ طلب‌کار پادشاهان گذشته و جشن‌های شبانه. ناگهان پشت دری‌ها فرود می‌آید، حالا چراغ‌های برق یک در میان چراغ گازند، اتومبیل پاکارد بی‌سقفی جلوی مهمانخانهٔ پالاس ایستاد، راننده پائین آمد، کلاهش را برداشت، جلوی در عقب تعظیم کرد، در را گشود؛ حضرت اشرف با کلاه پهلوی، سبیل‌های کوتاه، شیک‌پوش، با قامت خدنگ پیاده شد، با اشارهٔ تعلیمی کوتاهش چند نفری را که کنار پیاده‌رو عریضه به‌دست ریسه شده بودند دور کرد، پا به‌سرسرا نهاد تا در دکوراسیون چوب ماهون زیر اعلان دختر خوشگلی که سینالکو تبلیغ می‌کرد بنشیند. در این کارناوال خیابانی که بازیگرانش اشباح پادشاهان مرده و تماشاگرانش مارپیچ آئینه‌ها بودند، بابا به‌خاطر عقیدهٔ چپ‌روانه به‌هیچ روی تاب تماشای این گونه روابط ارباب و رعیّتی را ندارد؛ تنها فاصلهٔ زمان باعث می‌شود که با اعتراض یا پراندن متلکی به‌حضرت اشرف کار دست خودش ندهد. این دوره را دوست ندارد، پشت به‌صف‌ها، پادشاهان، سینماها و حضرت اشرف‌ها، از میان ترافیک خلق‌الساعه آمد به‌این سوی خیابان.

کافه فردوس، معروف به کافه سبیل، ذهنش را می‌گرفت. سبیل با آن دستگاه قهوه‌جوش برنجی بزرگ که عطر قهوه‌اش هر دو رواق کافه را فراگرفته زیر قاب عکس پاپ به‌شما نگاه می‌کند. آنجا صادق خان بود و دکتر پرویز و دو تا حسن و سیّدریش و پروفسور «کون‌التفاتی»، و استاد متصوّف و آقا جلال یک کلام و دانشجو ملکوت و رئیس عبدو... بدون اعتنا به‌تفاوت‌ها، بحث‌شان از مونپارناس تا بوشهر امتداد داشت و بوق‌های زکام‌گرفتهٔ ماشین‌ها که از راه‌بندان استانبول

تو می‌آمد، و «خش قور» چند لحظه یک بار دستگاه قهوه‌جوش و همهمهٔ مشتریان کافه، عین خیالشان نبود؛ امّا گمان نمی‌رفت محصّلین دارالفنون را به‌بحث خود راه بدهند، این است که تا جلوی پاساژ بیسترو گامش را آهسته نکرد. یادش آمد که به‌اندازهٔ شام هتل نادری پول ندارد، خریدن یک ساندویچ از دکهٔ نبش پاساژ صرفه‌جوئی در زمان و تنظیم هزینه بود؛ می‌شد از پله‌های بیستروی شش ریالی پائین رفت، امّا همان طور که به‌تداوم وقت اطمینان نداشت به‌تثبیت قیمت‌ها هم امیدی نبود. خیارشورهای ساندویچ را که درمی‌آورد فکرش به‌سینمای مرموز ته پاساژ رفت؛ فیلم‌هایی می‌داد که کمتر از جاهای دیگر سانسور شده بود، آبرودارها به‌آنجا نمی‌رفتند، خانواده‌ها هم همین طور. در هوای تهویه نشدهٔ سینمای زیرزمینی، ولگردها، آسمان‌جل‌ها، کوچک لات‌ها، قاچاق‌فروش‌ها، بچه محصل‌ها و سربازهای به‌مرخّصی آمده، به‌سختی نفس‌نفس می‌زنند، عرق می‌کنند، چشم‌هاشان کلاپیسه می‌رود، لب‌هاشان می‌لرزد، روی اکران صحنه‌های تحریک‌آمیز ظاهر و محو می‌شوند. در این سینما زن به‌ندرت دیده می‌شود، مردها آزادند که خیلی کارها بکنند، بلندبلند دربارهٔ صحنه‌ها اظهار عقیده کنند، برای نقش منفی‌ها شیشکی بکشند، قربان صدقهٔ زن‌های فیلم بروند، در صحنهٔ ماچ‌مالی کف بزنند و هورا بکشند و در تمام مدّت بی‌رودرواسی استمناء کنند. آن‌هایی که فیلم را پیشتر هم دیده بودند برنامهٔ خود را تنظیم می‌کردند، می‌دانستند چطور آماده شوند که اوج صحنهٔ هیجان‌انگیز همزمان با انزال آن‌ها بر موزائیک کف سینما باشد.

در آغاز خیابان نادری با کاغذ ساندویچ لبش را پاک کرد و آن را

انداخت توی جوی آب. دیر شده بود و قرار داشت. روبروی خیابان چرچیل، این دست خیابان، پاساژ کوچکی بود، ته پاساژ دکان کتابفروشی؛ معمولاً پشت میز جوانی می‌نشست با موی کوتاه فرفری، چهرهٔ فربهٔ سرخ و پوستی پوشیده از آثار سالک یا جوش‌های کهنه؛ مقابل او، روی میز، فرم‌های چاپخانه آمادهٔ غلط‌گیری. بابا از جلوی این پاساژ می‌گذرد در حالی که می‌داند فرم‌ها مربوط به‌یکی از کتاب‌های اوست. همهٔ بوهائی که تا اینجا با او آمده در وزش نیرومندی فراموش می‌شود، وزشِ سرگیجه‌آور و جذّاب مرکّب چاپ.

۱۰
کافه کنسرت

ـ حالا بهتر شد!

کنار ژیان «ماهاری» کسرا کلید را داخل قفل درکرد، پیش از آن که بپیچاند به‌نرگس که آن سوی اتومبیل منتظر باز شدن در طرف خود بود نگاه موشکافانه‌ای انداخت و چنین قضاوت کرد: «حالا بهتر شد!»

نرگس موهایش را با کش پشت سر بسته بود، بلوز تریکوی ساده و دامنِ بلندی به‌رنگ آبی نفتی پوشیده بود، صورتش تقریباً آرایشی نداشت؛ چند لحظه پیش از خروج از خانه کسرا به‌او گفته بود که از روژ صورتی لبش خوشش نمی‌آید، نرگس آن را پاک کرده بود. می‌دانست که شوهر جوانش، این دانشجوی بدقلق جوشی، خودآرایی و شیک‌پوشی را، به‌ویژه که در جهت مد روز باشد، از ابتلائات طبقهٔ بورژوا می‌داند. پس از ازدواج، نرگس بنا به‌میل اعلام نشدهٔ شوهرش دیگر دامن کوتاه نپوشیده بود، حتی آرایش مختصری هم نمی‌کرد. دختر جوان بر اثر لطف طبیعت نیاز چندانی به‌آراستن خود نداشت؛ کسرا چند بار با بدگمانی از او پرسیده بود که آیا زیر

ابروهای خود را برمی‌دارد، با این که در دورهٔ دانشجویی دیده بود ابروهای زیبا و بی‌نقص همسر آینده‌اش احتیاج به‌دستکاری ندارد. همین اتومبیل ژیان ماهاری هم که اکنون از کوچه پسکوچه‌های محمودیه به‌طرف مرکز شهر و کافه نادری می‌رفت، به‌انتخاب یا شاید بتوان گفت به‌دستور کسرا خریداری شده بود، حال آن که خانوادهٔ نرگس به‌حدّ کافی ثروتمند بودند تا برای دختر خواندهٔ یکی‌یکدانه‌شان اتومبیل بهتری بخرند.

توی ژیان، چند دقیقه‌ای سکوت بود. نرگس حسّ می‌کرد که شوهرش قلباً دلخور است؛ با آن که خواست او را برای پاک کردن روژلب انجام داده بود، ولی برداشت زن می‌گفت که علّت دلخوری کسرا این است که همسرش از قبل مخالفت او را با زدن روژلب درک نکرده است. اکنون می‌خواست به‌نحوی دلگیری آمیخته به‌شرم کسرا را بزداید، گفت: «خودم هم راضی نبودم.» کسرا که وانمود می‌کرد حواسش به‌رانندگی است، فقط یک کلمه گفت، سربسته و مبهم «عجب!»

ـ بچه‌های دانشکده هم می‌گفتند به‌تو نمی‌آید.

ـ عجب! کدامشان؟

ـ همه‌شان، تقریباً همه‌شان!

ـ نه، بالاخره یک نفر اول بار این حرف را به‌تو زده است؟

نرگس فهمید توی بد تله‌ای افتاده، حسادت و بدگمانی ذاتی کسرا تحریک شده بود. بدتر از همه این که کسرا اصلاً قبول نداشت که حسود باشد. او فقط «صلاح» نرگس را تشخیص می‌داد.

ـ احسانی هم گفت؟

ـ خواهش می‌کنم، دوباره شروع نکن!

نرگس نمی‌دانست چه کار کند یا چه حرفی بزند که بهانه به‌دست مرد محبوبش ندهد؛ محبت او بی‌ریا و بدون سوءظن بود، در حالی که کسرا با او به‌شکل شاگرد یا هواخواه ساده‌لوح حزبی که باید تعلیم اخلاق انقلابی بگیرد رفتار می‌کرد. دلخوری عمیق‌تری در فضای کوچک ژیان ماهاری حبس شده بود که همراه با سکوت طولانی و آه‌های کشدار کسرا، که انگار خودش را طلبکار می‌دانست، با آن‌ها آمد تا خیابان نادری. کسرا نزدیکی‌های کافه جای پارکی پیدا کرد، آمدند بیرون. مرد جوان پیش از آن‌که زنجیر فرمان را ببندد و در اتومبیل را قفل کند، با نگرانی اطرافش را نگریست. موتورسواری آن طرف خیابان روی رکاب موتور ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد. توی شلوغی آن ساعت خیابان، که عابران یا فروشندگان مغازه‌ها به‌طور طبیعی متوجه زیبایی دختر جوان می‌شدند، تشخیص موتورسوار هنری بود که فقط کسرا داشت؛ در همهٔ اطرافش اشباح مأموران سازمان امنیت را حسّ می‌کرد و با غریزهٔ کاشف مآبانه به‌هر غریبه‌ای که دور و بر او بود به‌عنوان «بپّا» یا «خبرچین» سوءظن داشت! نرگس را جلو انداخت، خودش پشت سر او، خیلی نزدیک به‌او، به‌طرف کافه رفتند. با آن که نرگس کوشیده بود در رفتارش طنّازی عادی دختران جوان هم محسوس نباشد، امّا خوب می‌دانست که کسرا به‌این دلیل پشت سر او می‌آید که نگذارد برای چند لحظهٔ کوتاه هم که شده نگاه‌های بیگانه قد و قوارهٔ زنش را از پشت دید بزنند. نرگس با چشمهای درشت و براق و راه رفتن نرم و سبکش آهویی بود در پیاده‌رو. با راهنمایی شوهر، زن وارد قسمت

سقف‌دار زمستانی کافه شد، تک و توکی مشتری پشت میزها دیده می‌شدند، با آن که پائیز بود قسمت تابستانی هنوز دایر بود و بیشتر مشتری‌ها آنجا می‌رفتند.

از پلّه‌های باغچهٔ تابستانی کافه که پائین می‌رفتند، بوی شمشادهای آب داده، خاک خیس و رومیزی‌های کتانی سفید و تمیز زیر نور زرین چراغها به‌استقبال‌شان آمد. باران کوتاه چند دقیقه پیش نتوانسته بود رونق و صفای قسمت تابستانی را کم کند. گوشهٔ باغچه، ارکستر اسپانیایی کارش را شروع کرده بود، البته نه به‌طور کامل، خواننده هنوز نیامده بود، اعضای ارکستر هم درست روی سکّوی مخصوص مستقر نشده بود، پیانو و گیتار گاهی کرشمه‌ای در کار می‌کردند. هنوز چند میز خالی پیدا می‌شد، امّا آن‌ها قرار داشتند؛ کسرا ساعتش را نگاه کرد، درست رأس ساعت هفت! وقت‌شناسی، سر قرار آمدن نه زود نه دیر از اصول اولیهٔ کادرهای سیاسی به‌شمار می‌آمد. با نگاه میز منوچهر را جستند، مثل اغلب اوقات بدون مارگو آمده بود امّا چند نفری دور میز او نشسته بودند، دستش را بالا آورد و جایش را به‌زوج جوان نشان داد.

کسرا با اصرار قرار ملاقات را از منوچهر خواسته بود، به‌بهانهٔ این که اطّلاعاتی دربارهٔ کنفدراسیون می‌خواهد، امّا ته قلبش می‌دانست که فقط برای جدل آمده، برای درهم شکستن این مهندس پرمدّعا که دانش سیاسی و اطّلاعات عمومی‌اش خیلی فراتر از کسرا بود، امّا به‌نظر دانشجو و هم‌مسلک‌هایش فریفتهٔ رفاه شده، سازش کرده و سرش به‌آخور رژیم بند شده بود و از همه بدتر به‌جای این که تعهّدی به‌جامعه داشته باشد کارش شده بود عیاشی و خوش‌گذرانی. به‌ویژه

که منوچهر همیشه با وجهه‌ای تخطئه کننده ـ انگار مخاطب دست و پا چلفتی و بی‌معلوماتی داشته باشد ـ با کسرا برخورد می‌کرد؛ همین وجهه کسرا را عصبانی می‌کرد تا بیشتر ناشی و ندانم‌کار جلوه کند، در حالی که منوچهر در باطن از شور و حال او خوشش می‌آمد. کسرا کافه نادری را هم دوست نداشت، به‌عقیدهٔ او پاتوغ سرمایه‌دارها و دُم کلفت‌ها و تفریحگاه بورژواهای نوکیسه و لانهٔ زنبور ساواکی‌ها بود. خیلی اصرار کرده بود که به‌یکی از پاتوغ‌های مردمی مثلاً قهوه‌خانه‌ای در کوچهٔ بغل کافه بروند. منوچهر نادری را ترجیح می‌داد. حالا که تقاضای ملاقات را کسرا کرده است، وعده‌گاه را منوچهر تعیین خواهد کرد. سلام و علیکی کردند و نشستند. سردبیر مجلهٔ روشنفکری و شیرین که پیش پای تازه واردان برخاسته بودند، با چند کلمهٔ عذرخواهی میز منوچهر را ترک کردند، کمی آن طرف‌تر جلسهٔ خودشان بود و برای خوش و بش کوتاهی کنار منوچهر نشسته بودند، حالا که او قرار قبلی داشت فضولی تلقّی می‌شد اگر می‌ماندند. آن‌ها ضمناً می‌دانستند که حضورشان شکّ حرفه‌ای دانشجوی جوان را برمی‌انگیزد؛ مگر نه آن که مجلّه با آن مقالات بودارش همچنان با رضایت دستگاه سانسور منتشر می‌شد و خریداران تابلو از نمایشگاه‌های نقاشی شیرین را نزدیکان شهبانو و از مابهتران تشکیل می‌دادند؟ پس این‌ها اگر ـ با هزار درجه خوش‌بینی ـ عوامل رژیم هم تلقی نمی‌شدند، باز هم از نظر کسرا صحبت کردن جلوی آن‌ها احتیاط داشت.

منوچهر گارسن را صدا زد و از زوج جوان پرسید که چه می‌خورند، و چون تردید آن‌ها را دید پیشنهاد کرد: «مثل من با یک

«هاینه کن» شروع کنید. یا شاید می‌خواهید غذا بخورید؟ اینجا استیک خوبی دارد، اگر غذای گوشتی هم نمی‌خورید سوفله‌اش بد نیست.» منوچهر ته دلش می‌دانست که نام این خوردنی‌های فرنگی مخاطبش را آزار می‌دهد، امّا با خودنمایی موذیانه‌ای بدش نمی‌آمد او را عصبانی کند. گارسن صورت غذا را که روی میز بود باز کرده به‌دست نرگس داده بود. نرگس بلاتکلیف بود، گرسنه هم بود امّا منتظر بود که کسرا تصمیم بگیرد. سرانجام، کسرا بی‌آن که نگاهی به‌طرف همسرش بکند گفت: «دو تا چایی!»

در میان همهمهٔ مشتریان، رفت و آمدها، صحبت‌های بلند میز به‌میز و موسیقی که اوج گرفته بود، پیرامون میز کوچک سکوت انباشته می‌شد، امّا کلمات درگلو بی‌صبری می‌کردند. منوچهر آبجوی دوّم را که سفارش داده بود می‌نوشید و زوج جوان با چایی‌های خود ور می‌رفتند. بالاخره منوچهر سکوت را برید:

ـ خُب، من در خدمتم!

کسرا لیوان نیم‌خوردهٔ چایی را روی پیشدستی گذاشت، با پشت دست به‌لبش کشید و مثل هر بار که می‌خواست بحثی را شروع کنند به‌حالت «بزخو» خودش را به‌نوک صندلی کشید، سعی می‌کرد آرام و منطقی باشد:

ـ آقای مهندس! خیلی حرف‌ها داشتم، ولی اخیراً کتابی را که شما ترجمه کرده‌اید خواندم؛ لابد می‌دانستید که آلبرکامو دشمن رئالیسم سوسیالیستی بود؟

ـ بله، وقتی در تصادف کشته شد رادیو مسکو گفت «بزرگترین دشمن رئالیسم سوسیالیستی درگذشت» (و روی کلمهٔ بزرگترین تأکید کرد.)

ـ پس مقصود شما از انتخاب این کتاب برای ترجمه چه بوده؟ من آدم دگماتیکی نیستم و قبول دارم که در «اردوگاه سوسیالیسم» ضعف‌های زیادی هست؛ اصولاً از زمان اعلام تز «همزیستی مسالمت‌آمیز» در سراسر دنیا حسّ می‌کنند که به‌آن‌ها خیانت شده؛ گفتم که دگماتیک نیستم، من آن را خیانت نمی‌دانم، ولی این گرایش‌های صلح‌طلبانه در شأن اردوگاه انقلابی نیست، برای این که کاپیتالیزم هرگز نیّت صلح نداشته و از این فرصت‌ها استفاده می‌کند تا هر چه بیشتر برای نبرد قطعی انبار سلاح‌های ویرانگرش را پر کند...

منوچهر طی حرفهای خطابه‌وار کسرا، با چهرهٔ بی‌دغدغه و حوصلهٔ کامل به‌پشتی صندلی تکیه داده بود. آبجویش را لب می‌زد و صحنه‌های بعد از ظهر شهوت‌ناکی که گذرانده بود در ذهنش مرور می‌کرد، امّا نگاهش بی‌اختیار محو نرگس بود، که او هم با چشم‌های سرشار از تحسین مسحور شوهرش بود. خوشبختانه در همین گیرودار سر و کلهٔ بابا سر پلّه‌ها ظاهر شد. منوچهر دستی را که به‌پشتی صندلی آویخته بود بالا آورد و برای بابا تکان داد. بابا، با قدم‌های سریع امّا خسته، به‌آن‌ها نزدیک شد، سلامی به‌جمع کرد، سری برای میزهای آشنای اطراف تکان داد و روی صندلی ولو شد. منوچهر بیشتر با نگاه و کمتر با کلمه پرسید: «چه خبر؟» بعد افزود «خواهر روحانی چطوره؟» (همسر بابا را می‌گفت) بابا مکثی کرد و بعد به‌جای جواب پرسید: «جمع‌تان را به‌هم زدم؟» کسرا رو به‌او کرد: «نه، اتفاقاً امیدوار بودم شما هم باشید» امّا پیش از آن که بحث را از سر بگیرد منوچهر او را متوقف کرد و گارسن را صدا زد تا برای بابا سفارش بدهد. در این فاصله کسرا مثل سیر و سرکه می‌جوشید. منوچهر گفت: «خُب،

می‌فرمودید!» کسرا ناگهان سرد شد.

ـ من زیاد حرف زدم، شما بفرمائید!

منوچهر، بیشتر برای بابا، شروع کرد به‌توضیح دادن:

ـ یادت هست سال‌ها پیش نمایشنامهٔ آلبر کامو را ترجمه کرده بودم؟ من که یادم رفته بود از این کارها می‌کردم! رفیق‌مان این کتاب کهنه را اخیراً خوانده، اعتراض دارد.

ـ اعتراض به‌چی؟

ـ به‌نویسندهٔ فرانسوی، برای این که رئالیسم سوسیالیستی را قبول ندارد، به‌مترجم بی‌نوا به‌خاطر انتخاب این کتاب!

بابا کوتاه و فشرده گفت:

ـ شاید حق دارد!

کسرا نفس راحتی کشید، کمک از جایی که فکر نمی‌کرد رسیده بود. در سلسله مراتب اهمیّت سیاسی کسرا، بابا هنوز یک دموکرات حساب می‌شد، امّا نه دموکرات پی‌گیر. یک رتبه بالاتر دموکرات پی‌گیر قرار داشت و بعدش هم روشنفکر علمی؛ مثل مقامات ارتش قابل پیش‌بینی بود، می‌شد دوکلاس یکی هم کرد، ولی رسوبات تربیت خرده بورژوایی امکان درک حقیقت را که رشد نیروهای مولّد و سرنوشت محتوم مبارزان سیاسی است، به‌این جور آدمها نداده بود. منوچهر دست کرد عینکش را درآورد و به‌چشم زد:

ـ شاید. من کارم تأسیساته. سالهاست کار سیاسی نمی‌کنم. امروز هم قرار بود به‌این آقای کسرا اطلاعاتی بدهم، قرار بحث نداشتیم، بعله. بسیار خوب پیش آمد. رفیق‌مان خودش ادعا می‌کند که دگماتیک نیست. بیائیم از پوزیسیون‌های جزمی احتراز کنیم.

پیشداوری‌ها به‌کنار. به‌قول فرمول معروف تحلیل مشخص از شرایط مشخص. کاموچه می‌گوید؟ لُب لباب حرفش این است: دو اردوگاه بزرگ دنیا، یعنی لیبرال‌ها و کمونیست‌ها، کلّ ایده‌آل‌شان در دو کلمه خلاصه می‌شود، البته من هم می‌دانم موضوع به‌این سادگی نیست منتها او به‌عنوان هنرمند پروبلم را خلاصه کرده است. اردوگاه کمونیزم برای عدالت مبارزه می‌کند و اردوگاه لیبرالیزم برای آزادی.

بابا جمله‌ای پراند از سر بی‌حوصلگی، می‌خواست یادآور شود که می‌داند مقدمهٔ منوچهر به‌کجا خواهد کشید: «و این همه آدم به‌بهانهٔ پیروزی عدالت یا تعمیم آزادی نفله شده‌اند بدون آن که رهبرها برایشان توضیح بدهند هر کلمه چه مفهومی دارد و هر مفهوم چه برنامه‌ای!» کسرا از یک لحظه سکوت استفاده کرد و داخل بحث شد:

ـ چه کسی گفته است ما مخالف آزادی هستیم؟ ما فقط عقیده داریم کاپیتالیست‌ها به‌علت ماهیت‌شان قادر نیستند به‌زحمت‌کشان آزادی واقعی بدهند! تنها با استقرار حکومت کارگری، یعنی با اعمال قدرت نیروهایی که تولید می‌کنند، می‌توان به‌استقرار آزادی واقعی امیدوار بود.

منوچهر گفت: «خُب، متفکّرانی مثل کامو یا حتی سارتر می‌گویند بدون این که انسان به‌حقوق واقعی خودش برسد، یعنی بتواند آزادانه اراده‌اش را اعمال کند، انسان کاملی نیست، انسان ناقص هم بازیچهٔ شعارها می‌شود، آلت دست قدرت‌طلبانی که توده‌ها را میلیون به‌میلیون به‌مسلخ می‌فرستند، بدون آن که یک قدم هم برای استقرار عدالت برداشته باشند! اصولاً استقرار عدالت بدون تأمین آزادی، یعنی ارادهٔ انسان آگاه، میسّر نیست.» بابا بی‌صدا کف زد و به‌طنز

گفت: «بارک‌الله! از کی تا حالا؟»

منوچهر آشکارا دل‌زده بود: «نه، اشتباه نکن، خیلی وقت است من سیاست را بوسیده‌ام و کنار گذاشته‌ام، همین که بهترین سال‌های جوانی را مجذوب ایدئولوژی و آلت فعل فرصت‌طلب‌ها بودیم بسمان است! فعلاً سرم به‌کار خودم گرم است، به‌نظر خودم کار مفید می‌کنم. گرچه کارگران کارخانه مرا عامل سرمایه‌داری بدانند! فقط حرف‌های این رفیق انقلابی‌مان آدم را کرمکی می‌کند که به‌سبک روزگار قدیم بالای منبر برود. درست حدس زدی، خودم هم دیگر به‌این تحلیل‌های زیربنا و روبنا علاقه‌ای ندارم، امّا اینجا صحبت عقاید آلبر کاموست، (و شاید برای این که حال و هوای بحث را عوض کند، از نرگس که تاکنون ساکت مانده و با قاشقش داشت با تکّه لیموی چلانده شده‌ای ور می‌رفت، پرسید:) نظر شما چیه خانم؟ خیلی ساکتید!»

نرگس انگار از خواب پریده باشد، اوّل متوجه نشد که خطاب منوچهر به‌اوست؛ بعد که فهمید، گلگونه‌ای بر گونه‌هایش دوید، نگاهی زیرچشمی به کسرا انداخت و آهسته گفت: «والله، چی بگم؟!» نرگس همهٔ کتاب‌هایی را که کسرا توصیه کرده بود خوانده بود، بلد بود چطور بحث را با نظراتی که دلخواه کسرا باشد ادامه دهد، امّا می‌ترسید اشتباه کند و بندی آب بدهد؛ آب دهانش را فرو داد و با لحن فروخوردهٔ نازکی پرسید:

ـ به هرحال از نظر شما، یعنی از نظر آقای آلبر کامو، چاره چیست؟ اوّل آزادی یا اوّل عدالت؟ (به‌خود جرات داد) مگر نمی‌شود طبقهٔ پیشرو برای تأمین هردوی این‌ها در یک زمان مبارزه کند؟

ـ مسئله در همین جاست، چون در عمل اردوگاه‌های سیاسی دنیا این دو آرمان را که در واقع از هم جدایی ناپذیرند، سرلوحهٔ دو نوع ایدئولوژی مخالف کرده‌اند؛ امّا کامو چه می‌گوید؟ می‌دانید در جوانی او هم مدّتی کمونیست بوده، می‌گوید حالا که به‌نام عدالت آزادی را زیر پا می‌گذارند، یعنی یک کمیتهٔ مرکزی و اغلب یک دبیرکل حزبی نقش خدای زنده را به‌عهده دارد که مصالح توده‌ها را یک نفره تشخیص بدهد و در عمل حقوق اولیهٔ انسان‌ها پایمال شود، و در اردوی مقابل هم به‌نام دفاع از آزادی، آزادی که فقط خاص طبقات ممتاز است، زمینه را برای استثمار دهقان و کارگر فراهم می‌کنند، چاره این است که در صدر هر آرمانی احترام حقوق فردی انسان اولویّت داشته باشد. کامو با زبان ادبی این معیار را حدود می‌نامد، می‌گوید هیچ ایدئولوژی حق ندارد حدود را زیر پا بگذارد.

کسرا یک نفس، با کلماتی نیم‌جویده گفت: «به‌اعتقاد ما این‌ها جهان‌بینی ایده‌آلیستی و توهّمات خرده بورژواهاست. ما انسان‌هایی را می‌بینیم که نان شب‌شان را ندارند، بی‌سوادند، بیمارند، بی‌خانمان‌اند، یعنی نیازهای ابتدایی‌شان هم تأمین نشده، حفظ حدود به‌چه دردشان می‌خورد؟ این سیستم وابسته‌ای که بر کشور ما حکومت می‌کند حدودی باقی نگذاشته. می‌دانید پدر من چطور مرد؟...»

کسرا داستان سوزناکی را تعریف می‌کرد که جز همسرش هیچ کس وقعی به‌آن نمی‌گذاشت. ارکستر کافه آن قدر بلند می‌زد و خواننده چنان هیجانی در جمعیت مشتریان، به‌خصوص میزهای نزدیک سن که پا منبری می‌کردند، ایجاد کرده بود که کسرا ناگزیر داد می‌زد. از

گلویش که از مدتی پیش گرفته بود بسیاری از کلمات نامفهوم بیرون می‌آمد. خواننده، پشت میکروفن، با صدای موزیکال خودش چند جمله به‌اسپانیائی گفت که آخرین واژهٔ آن را بیشتر مشتری‌ها می‌شناختند: «گوانتانامرا»، از آنجا که کسرا در واقع خطاب به‌بابا یعنی مستمع بهتر حرف می‌زد، منوچهر وارد میانهٔ داستانش شد:

ـ اجازه هست با نرگس برقصم؟

کسرا مردّد ماند؛ به‌عنوان یک انقلابی چپ، نمی‌توانست مخالف رقصیدن زنش باشد. ترانه را هم می‌شناخت یعنی وظیفهٔ هر انقلابی بود که بشناسد، «گوانتانامرا» ساختهٔ «خوزه مارتی» یکی از افسانه‌های انقلاب کوبا! نمی‌شد بهانه آورد که یک ترانهٔ مبتذل آمریکائی است. آهسته گفت: «هر جور نرگس بخواهد!» و بعد که متوجه شد این اجازه از نظر زنش کافی نیست، با لحن تشویق‌آمیز مصنوعی اضافه کرد: «پاشو برو برقص!»

این از موارد نادری بود که دختر جوان، دلباختهٔ رقص و موسیقی و تفریحات سنّ خودش، می‌توانست مطمئن باشد که شوهرش بعدها حرف‌های گوشه‌دار به‌او نخواهد زد؛ مثل پرنده‌ای که از قفس درآید پیشاپیش منوچهر به‌طرف سن بال گشود.

کسرا داستان پدرش را می‌گفت که بابا چیز دندان‌گیری از آن نمی‌شنید، تنها می‌توانست با قریحهٔ ادبی‌اش آن را مجسّم کند:

عبور موکب پرجبروت از شهر مرفّه؛ ساعت پنج بعد از ظهر جمعه، خیابان آسفالتهٔ تمیز و برّاق که وسطش شن دستی ریخته راه کالسکه‌رو درست کرده‌اند، در میان دو صف درخت چنار تا دامنهٔ کوه برف‌پوش ممتد. صداها رنگ زیتونی دارد، فصل زیتون و طور

سیناست. پارک جنگلی و نهال‌های لاغر و ملخ‌زده، قدمگاه گاردن پارتی‌های کچل. نور زعفرانی و سوز سرد غروب اواخر زمستان. موکب جلّ جلاله ساعت شش از خیابان خواهد گذشت، از پشت شیشه‌های ضد گلوله انتظار دیدن صف‌های انبوه، صف‌های همیشگی. خروس‌های کوکی از بیست و چهار ساعت پیش برای ابراز شادمانی کوک شده. دستورالعمل‌ها حدود ساعت دو بعد از ظهر دیروز صادر شده است، احزاب بی‌کرانه، جماعات خیالی، اقوام ساخته شده از جوّ، کوسه‌ای که در تور گیر افتاده، تمساحی در خشکی که با چوب دوشاخه‌ای به‌زمین مهار شده.

تور باران فرو می‌افتد؛ توده‌های اثیری، کلافه و خناق گرفته، شیرین‌کام و خوش‌صدا. موکب، بیوه‌زن آبله‌رویی که هزار خواستگار خنده‌رو را به‌خواب می‌بیند، خواستگاران رؤیا، سندیکاها، قارچ‌های سیاه علماء، جمعیت‌های کارگران، جمعیت‌های مختلف زنان، محصّلان پایتخت، ورزشکاران، دهقان آزاد شده، آزادزن، صیفی‌جات سیاه و سفید، تشت‌های وارونه، وکلا و سناتورها، تاس‌های دمرو، استادان دانشگاه، کلم به‌سرهای رنگ و وارنگ، انجمن‌ها و انجمن‌ها و انجمن‌ها، کانون‌ها و کانون‌ها و کانون‌ها، مؤسسات میهن مشروطه، حامیان حیوانات، خوابندگان با سگ، خایه‌لیس‌ها، دمرخواب‌ها، قماربازهای ورشکسته، رؤسای فدراسیون عنن و خصی، انجمن‌های نسوان افضائی، طلاق، طلاق (چیزی که این نسل به‌آن مثل ضربهٔ خفه‌ای، مثل افتادن پردهٔ تئاتری نیاز دارد. نیازی به‌جستجو نیست، طلاق در همه جا هست در آسمان است، در هواست)... در دو سوی مسیر ازدحام کرده‌اند و احساسات

پرشوری ابراز می‌دارند. صدا در فضا ماسیده است، از مویرگ‌های مخابرات نشت می‌کند، رادیو «پنومونی» مزمن دارد، تلویزیون کوررنگ است، مجموعهٔ صداها و تصویرها، برنامه‌ریزی شده در دو سوی مسیر، با موج‌های جوان گذشته، با غریوهای رعدآسا تلاقی می‌کند، ساقه‌های طوفان‌زده، طوطیان گر گرفته، درختچه‌های هرس نشده، انبوه اشباح و تجارت الفاظ در دو سوی مسیر ازدحام کرده‌اند و احساسات پرشوری ابراز می‌کنند.

ـ ساعت چهار، موقع بیسکویت ویتانا!

ـ ساعت چهار و نیم، موقع مهر مادری!

ـ مهر مادری گل کرده!

ـ شکوفه زده!

ـ تگری زده!

پدر انگشتری گنده‌ای به‌انگشت کرده است. برق کهربائی آن آسفالت مسیر، دروازهٔ نامرئی و کلید طلایی را بی‌اثر می‌کند. انگشتری در دست چپ اوست، لای کنده‌کاری‌های استادانهٔ انگشتر، اثرگه مانده از طهارت. کنار خیابانی با آسفالت چرب، با چتر غربال شده چنارهای سی ساله، با پارکینگ‌های متروک، با دانشکده‌های تعطیل، با پنجره‌های بستهٔ اعتصاب؛ و پاسبان و خبرچین در طبقات ساختمان‌های نیمه‌کاره، روی پشت‌بام‌های مسیر ناظر ابراز احساسات طبقات مختلف مردم... احساسات پرشوری ابراز می‌دارند. تا قوزک پا در لجن فرو می‌رود، عبور و مرور کُند، راه‌بندان قفل شده، موکب در ساعت شش با سرعتی که به‌تأنی موقرانه تظاهر می‌کند می‌رود. مرد بیمار، مرد روستائی آزاد شده که از

مال دنیا انگشتری به‌میراث برده، مرد با زن و کودکی با چشم‌های گشاد درکنار مسیر جلّ جلاله. راه‌های بیمارستان بسته است، راه‌های فرج بعد از شدّت مسدود. بیمار است مرد، عرق می‌کند، از گندروده‌ها، تبی که در هوا ریشه دارد، لرز می‌کند و نمی‌تواند بایستد. موج آبی‌پوشان در دو سوی خیابان نظارت می‌کنند، برای تأمین راه‌بندان. رنگ‌های هذیان در شیشه‌های ضدّ گلوله منعکس می‌شود. با نزدیک شدن موکب، غلغلهٔ ناسازی نظیر غل‌غل قلیان در هوای یخزده پخش می‌شود. آن مرد تب روده دارد، آن زن پیوره دارد، آن بچه‌ها بواسیر دارند. ابرها، قاب دستمال‌های چلانده، پائین آمده‌اند و بر شاخه‌های بلند درختان گسترده. کالسکه، درخشان، در غریو شادی، در شعارهای خاکستری رنگ، در آفرین متزاید، روی باریکهٔ شن‌ریزی شدهٔ خیابان.

مرد از ضعف کنار جاده می‌خوابد، مأموری به‌او کمک می‌کند که برخیزد، مرد دوباره می‌افتد، مأمور دیگری از بلندگوی «فورد» فریاد می‌زند «از کنار جاده جمعش کنید!» دو آبی‌پوش دیگر شتابان. مرد تب دارد، انگل روده، کشور متعفّن، لرز دارد، درکوری و سرسام و ندانستن جان می‌کند. آبی‌پوش نهیب می‌زند؛ حکم، قاطع و تهدیدکننده و حتی‌المقدور کوتاه. بازوی مرد را می‌کشد، به‌زور بلندش می‌کند، وقت تنگ است، چه مصیبتی اگر لاشه‌ای مسیر خوشبختی را بیالاید؟ این‌ها را با دشنام می‌گوید. همهٔ عفونت‌های جهنّم در بادهای بدن مرد عرض وجود می‌کنند، لاشهٔ بدبو را که سرش به‌سمت جوی آب چرخیده شق می‌کنند، کمک می‌کنند که ادای احترام کند. چه گلی! چه بوستانی! دست خشکیده، با رگ‌های

درخت پوک به‌اهتزاز درمی‌آید، دریچه‌ای که نور غروب را می‌بندد و می‌گشاید، در برزخ دو دنیای ناواقعی که هرگز تعریفش را ندانست موکب را می‌نگرد، چشم مردهٔ لجن موکب را تشییع می‌کند، در بوی ریغ و پیوره و بواسیر و بهار وارداتی خیابان. مرض ریشه‌های درختان را سوزانیده است؛ اسب‌ها به‌رنگ قرمز آجری، آجرها به‌رنگ زیتونی غثیان، افق به‌رنگ جامه‌های کبود گازرگاه. باد رنگ‌ها و صداها را جمع می‌کند، از سطح خیابان‌ها می‌روبد و با خاک و شن به‌ته جادّه می‌پاشد. موزیک نظامی گذشته است، به‌جایش شن‌ها می‌نوازند. غبارش مردد است که بنشیند یا برود.

پاسبان به‌بیمار تبدار خشک ایستاده، که در ابراز احترام شرکت کرده بود نگریست و بعد از زن پرسید: «کدام بیمارستان؟» زن گفت: «خدا عوضت بده!» پاسبان گفت: «انگار دیگر فایده نداره!» زن گفت: «انگارم نبود!»

«گوانتانامرا» پایان یافته بود، امّا رقصندگان سن را ترک نمی‌کردند، همچنان با آهنگ ترانه‌هایی که ارکستر بلافاصله جایگزین می‌کرد به‌ورجه ورجه‌ها ادامه می‌دادند؛ یک عامل تشویق‌کننده این بود که یک شاعر ارمنی، که در میان درماندگان اجتماع و حتی مسلولین محبوبیتی داشت، با همسرش وسط سن رقص، جمعیت را مجذوب اداواطوار خود کرده بودند. زن و شوهر کلاس رقص داشتند و در این هنگام، در مرکز دایره استادانه فیگورهای تماشایی و چشمگیری به‌نمایش می‌گذاشتند. بابا که می‌کوشید با کلمات خود دانشجو را آرام کند، یک چشمش هم به‌میز شیرین و دوستانش بود. آن‌ها سرگرم رفتار نمایشی شاعر دیگری بودند که سرزده به‌کافه نادری آمده بود،

یکی از آشنایان او را از قسمت زمستانی با اصرار سر میز این گروه آورده بود. شاعر متخصّص شعرهای سقّاخانه‌ای و تصویرگر عشق‌ها و اندوه‌های زندگی سنّتی و محلاّت جنوب شهر بود؛ در این لحظه حسابی پاتیل و به‌قول حرفه‌ای‌ها «نشئه بازار» بود، در پاسخ انبوه پرسش‌های شوخ و شنگ دورویری‌هایش گاهگاهی چند کلمهٔ بریده با مکث و تأنّی بسیار ادا می‌کرد و درواقع میان هر دو سه کلمه یک چرت پینکی می‌زد. بابا او را می‌دید که صورت عرق‌کرده‌اش در انعکاس چراغ‌های کافه برق می‌زند. یک چشمش بسته بود، سرش به‌حالت چرت به‌طرف شانه خم شده بود، با چشم نیمه باز دیگر حضّار را ـ که به‌جا نمی‌آورد ـ سیاحت می‌کرد. لوچهٔ زیرین‌اش جلو آمده و خیس، حالتی از بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی به‌همهٔ دنیا داشت. بابا، پیش‌آگاه از چیز ناگواری که خواهد آمد، احساس ناخوشی می‌کرد، دلشوره داشت، شاید از حرف‌های کسرا، شاید از هیاهوی بلند موسیقی و هوایی که رو به‌سردی می‌رفت، شاید هم از دریافت‌هایی که در این لحظه به‌ذهنش متبادر می‌شد. باید چیزی می‌گفت تا این لحظه را، این شهودِ فرارسنده را به‌تعویق نیندازد:

ـ من به‌سهم خودم متاسفم! این نوعی تسلیم است که روشنفکران متعهّد ما را با بحث‌هایی شبیه «هنر برای هنر» عملاً خنثی کرده است. به‌بهانهٔ این که هنر شعار نیست، در واقع زندگی را از آثار خود حذف کرده‌اند. بحث آن‌ها این است که مهم نیست هنر یا شعر چه می‌گوید، مهم چگونه گفتن است. نتیجه‌اش همین حالت پفیوزی عام است. به‌اعتقاد من نویسنده خبرنگار جنگی است. امّا شما دربارهٔ منوچهر تند می‌روید. راستش قلباً با شما موافقم، منتها رفیق قدیمی است،

مثل در مسجد، نمی‌شود سوزاند یا دورش انداخت! یادش به‌خیر، از او الهام می‌گرفتیم...

آنجا غروبی از ماه خرداد سال ۱۳۴۶ بود، در همین محل، شاید سروها و شمشادها کوتاه‌تر بودند، امّا به‌گمان بابا قامت خود آن‌ها بلندتر بود؛ در فضای کافه نادری خاموش تهدیدکننده و گویای دوجناح فکری موج می‌زد. همین سردبیر با چند تا از همپالکی‌هایش سردستهٔ یک جناح بودند، بابا و منوچهر، که برای تعطیلات از خارج بازگشته بود، رهبری اظهار نشدهٔ جناح دیگر را داشتند. از ظهر حواس بابا پس از شنیدن اخبار رادیو پریشان بود، خبرهای منطقه به‌اتفاقات تلخی گواهی می‌داد، نه، ممکن نیست! صد و هفده تا اصلاً ممکن نبود! مفسّر رادیو گفته بود نیروی هوایی آن‌ها از بین رفت، حتماً دروغ بود، مفسّر یهودی بود به‌علاوه رادیو هم حسابش پاک! منوچهر می‌گفت: «عجب مردمی هستند، همین طور هوایی می‌گویند، این‌ها گنجشگ را رنگ می‌کنند جای سهره می‌فروشند!» رادیو را بسته، پاک بی‌خیال در جلسهٔ اتاق صنایع شرکت کرده بود. هوا خاکستری غمناکی داشت. پاک‌بی‌خیال نامه‌های سیاسی ابوالفضل را می‌خواند، پاک بی‌خیال در کافه نادری: «من حرف می‌زنم، ولی نه با تئوریسین دستگاه! هواپیماهای آمریکایی آسمان را حفاظت می‌کردند، امّا شما از اسرائیل یک قهرمان ساختید. خجالت هم خوب چیزیه! اقلاً این همه دلیل و منطق نیاورید، مثل اون یارو مردکه مارک خودفروشی به‌خودتان بزنید.» آن قدر بلند گفت و جوری با سر اشاره کرد که «یارو مردکه» در آن طرف کافه متوجّه شد. سردبیر گفت: «هیس، بابا! یواش‌تر!» امّا منوچهر عمداً داد زد: «مثل اون مردکه، که روزنامه‌اش

چاپ دوّم تل‌آویوه!» سردبیر از روی بیزاری شانه بالا انداخت و سگرمه‌هایش را درهم کرد. روزنامه‌نویس لوچ و شل از جایش بلند شد و لنگان لنگان از کافه بیرون رفت. از شدّت اضطراب همهٔ سیگارهاشان راکشیده بودند، منوچهر بلند شد که برود سیگار بخرد، سردبیر تازه‌واردی را به‌او معرّفی کرد، «خیلی خوشوقتم!»، «آقای آراج»، «آقای...»، «سرمقاله‌نویس مجلهٔ...؟»، «بله!»، «من خیلی علاقه داشتم خدمت شما برسم!»، «ایشان هم آقای بابازاده»، «بنده هم به‌همچنین! می‌خواستم خواهش کنم برای ما هم مقاله بدید»، «بنده برای این علاقه داشتم خدمت شما برسم ک می‌خواستم بگویم شما آدم فوق‌العاده پست و کثیفی هستید!» فحش غافلگیرکننده! روزنامه‌نگار تازه‌وارد رنگ باخت و برق از چشم‌هایش پرید، امّا چیزی نگفت و منتظر یقه‌اش ماند. «چرا ناراحت میشی مهندس؟ آدم خوبیه!» این را سردبیر گفت که دستش را انداخت دور شانهٔ تازه‌وارد. «ولی ایشون بهتره برن دلاّلی کنن!»، «باز، باز؟ بسّه دیگه! حالا تو سر قوز افتادی؟»، «نه، خواهش می‌کنم! برای من جالبه ببینم جوانی مثل مهندس آراج نسبت به‌کار ما چه نظری دارند»، «چه نظری میخوای داشته باشم؟ یه بورس پانزده روزه جوری جلوی چشمتون رو گرفته که بزرگترین وقاحت‌هارو در مقابل سرنوشت یک مشت مردم بدبخت انجام می‌دید!» منوچهر بعد از این که با دشنام دادن دلش را خنک کرد، منتظر جواب نشد و رفت که از بیرون کافه سیگار بخرد. تازه‌وارد جوابش را به‌بابا داد: «ما چه قهرمانی ساختیم آقای عزیز؟ این واقعیّت است، تکنولوژی اسرائیل عرب‌ها را پیچید گذاشت کنار! سه میلیون ارتش دو روزه شکست خوردند، می‌فرمائید ما دروغ

می‌گیم؟ برو به‌اون‌ها بگو که با تبلیغات سر ملّت را شیره مالیدند که بعله، ما چنین و چنان می‌کنیم، اون وقت یه همچین روزی زه زدند. همان رئیس که می‌گفت من مظهر ملّیت‌ام، توپ توخالی دراومد، بیچاره داره دنبال سوراخ موش می‌گرده!»، بابا از روی ناچاری یکی از ضرب‌المثل‌های رئیس دایره را بکار زد: «شما چرا جوش می‌زنین؟ کیرش را عروس می‌خوره، کسش را مشّاطه می‌ده!» و درست در همین لحظه منوچهر را دید که چند متر آن طرف‌تر زیر یکی از سروها ایستاده، تعجّب کرد که چرا نمی‌آید سر میز، حدس زد که نمی‌خواهد دوباره با آن سرمقاله‌نویس نفرت‌انگیز دهن به‌دهن شود. بابا بی‌سر و صدا بلند شد رفت طرفش، در ذهنش جمله‌ای می‌ساخت که او را آرام کند، می‌خواست بگوید هنوز هیچ چیز معلوم نیست، جنگ بین دنیای سوّم و استثمارکنندگان آن ادامه دارد، هنوز هیچ کس تسلیم نشده است؛ امّا از دیدن قیافهٔ منوچهر جا خورد، تب‌خال بزرگی بالای لب منوچهر سبز شده بود، مثل یک تاول داغ و خیس! بابا با دهان باز به‌او خیره مانده بود، منوچهر با صدای ضعیفی گفت: «سیگارفروش می‌گه عبدالناصر استعفاء داد!»

آنچه بابا یاد آورده بود ذکر فضایل از دست رفتهٔ رفیقش مهندس منوچهر آراج بود که همراه با همرقص جوانش به‌سر میز باز می‌گشت، با رعایت آداب نرگس را تا صندلیش همراهی کرد و سپس سرجای خود نشست. صورت نرگس گل انداخته و نفس نفس می‌زد، با تمام وجود رقصیده بود. وقتی نشستند، گردباد سردی در حیاط کافه ناگهان به‌حرکت درآمد، سروها و شمشادها را خش‌خش‌کنان لرزاند، افتاد زیر رومیزی‌ها و دستمال‌های کاغذی را برد، جاسیگاری‌ها را خالی

کرد، زلف‌های زنان را به‌پرواز درآورد، که چند لحظه گویی در واکنش شوک عظیمی سیخ ماند. چند تا از خانم‌ها با وحشت مصنوعی جیغ کشیدند. بابا بدون توجّه به‌جوّ دوگانه‌ای که در اطراف میز وجود داشت، ادامه می‌داد:

ـ معیار من اخلاقی است آقا کسرا، نه ایدئولوژیک، اخلاقی که بر مبنای حفظ حیثیّت آدمی بنا شده؛ برای من تاریخ وجود ندارد، تکرار می‌کنم برای من! چون یک لحظهٔ تاریخ می‌تواند صد سال باشد و عمر من در قفس این لحظهٔ دراز آن قدر محدود است که برای من تاریخ همیشه مسکون خواهد بود؛ پس آنچه من درک می‌کنم، خلاف توقّع شما، روند تاریخ نیست، من فقط زندگی خودم را درک می‌کنم. به‌هرحال، خلاص‌تان کنم، اگر بزرگترین و عادل‌ترین نظام جهان هم مستولی باشد، من در آن نمی‌پذیرم که جلاّد یا جاسوس باشم. به‌همین دلیل ممکن است انقلابی‌ها مرا فرصت‌طلب یا آنارشیست لقب بدهند.

بابا، با همان دلشورهٔ سبک، به‌پشتی صندلی تکیه داد و سیگاری را که تازه روشن کرده بود در جاسیگاری له کرد. کسرا که از همه چیز رنجیده بود امّا می‌دانست که نمی‌تواند علت‌های متضادّ آن را توضیح دهد، به‌حرف آمد. تجربهٔ بابا از این نوع جوانان به‌او می‌گفت که مسیر سخنان کسرا به‌جای نامطلوبی خواهد کشید.

ـ ما در جلسات خودمان دربارهٔ همه شماها بحث می‌کنیم. کارهاتان را می‌خوانیم و به‌همین دلیل از شما انتظارهایی داریم. ما از تجربیات شما استفاده می‌کنیم بدون آنکه در حد شما متوقف بشیم. رفقای ما مقاله‌ای را که در جواب آن وکیل فرمایشی نوشته بودید

آوردند تو جلسه، البته بودند کسانی که آن را نوعی سوپاپ اطمینان از طرف دستگاه ارزیابی کردند، ولی من شما را می‌شناختم و ازتان دفاع کردم. گفتم این مقاله نشان می‌دهد که همه روشنفکرهای ما به‌برج عاج پناه نبرده‌اند. آقای بابازاده ما نمی‌توانیم بپذیریم که آدم در بخشی از زندگی اجتماعیش متعهّد و مردمی باشد و در بخشی یک فروختنی و حتی خودفروش. همین بی‌طرفی شما هم درجاتی دارد، شما به‌عنوان یک دموکرات در نظر ما قابل احترامید، حداقل این که شعر می‌گویید، کتاب ترجمه می‌کنید و نشان می‌دهید که دل‌تان با ماست، فقر و بدبختی را می‌شناسید، نه مثل بعضی‌ها شخصیت‌تان را بفروشید، حقوق مفت بگیرید، صبح تا شب توی کاباره‌ها و کازینوها پرسه بزنید و به‌جای زندگی با اندیشه، با روسپیان زندگی کنید!

«بعضی‌ها» به‌وضوح منوچهر آراج را می‌گفت، موج خشم به‌طور غیرمنتظره‌ای تمام تن منوچهر را لرزاند، چنان روی میز کوبید که یکی از لیوان‌ها برگشت:

ـ مثل این که زیادی بهتون احترام گذاشتم؟ شماها ظرفیتش رو ندارید، سرتاسر وجودتون پر از تناقضه، تربیت جامعهٔ سنّتی و ادّعای ایدئولوژی‌های مترقّی! بگوئید ببینم آقای کمونیست، چرا مخالفید خواهرتان یا همسرتان مینی‌ژوب بپوشد؟ ایدئولوژی که منعی نگذاشته! آخر شما همان بچّه‌های جامعهٔ سنتی هستید که دم سقاخانه و پای روضه‌خوانی بزرگ شده‌اند، فرهنگ شما عقب‌مانده است، رویتان نمی‌شود بگوئید که تعصّب ناموسی دارید، حالا حزب دست چپ جواب به‌اصطلاح مترقّی را برایتان پیدا می‌کند: «این‌ها مدهای مصرفی جامعهٔ غرب است.» چه توجیه مبتذلی! توگفتی و من

باور کردم، آقای کمونیست مذهبی! بی‌خود نیست که شماها فقط حاضرید با مذهبی‌ها ائتلاف کنید، از یک جنسید! به‌جای این که با این سبیل دسته‌جارویی ادای بولشویکی در بیاری اقلا برو کتاب بخوان ببین درکلّ آثار مارکس و لنین یک کلمه راجع به‌منع مینی‌ژوپ هست؟

بابا می‌دانست که دعوا درخواهد گرفت، می‌دانست که کسرا عادت دارد دست به‌یقه شود؛ کسرا و چند دانشجوی همفکر او گروهی تشکیل داده بودند که سخنرانی‌ها، شب‌شعرها و تئاترها را به‌هم می‌زدند، به‌این گناه یا این محکومیت غیرقابل استیناف، که مراسمی از این قبیل، ساختن سوپاپ اطمینان است در بدنهٔ انقلاب آینده. توطئه‌هایی است برای فریب خلق و به‌خصوص جوانان، سرشان را با بحث‌های فلسفی و هنری گرم می‌کنند تا شعارهای حقیقی فراموش شود. امّا در همین موقع بانگ و هیاهوی غیرعادی میز کناری، آنجا که شاعر جنوب شهر مرکز توجّه بود، فضای سراسر کافه را به‌هم ریخت. از چند دقیقه پیش، شیرین و دوستانش با شاعر شوخی‌های خطرناکی می‌کردند. شاعر به‌سر به‌هوایی و هوس‌بازی، یعنی بازی با زن و عشق معروف بود، می‌گفت: «زنان بی‌وفا را دوست دارم». علاوه بر راه انداختن رسوایی‌های ریز و درشت، چهار بار هم ازدواج کرده بود. حالا فرصتی بود برای خانمها که این آدم لهیده، با دست‌های چرک و لباس چروک، مخمور و نشئه را که روی صندلی ولو می‌شد و دقیقه به‌دقیقه در حالت چرت سرش روی میز فرود می‌آمد، کمی نوازش بدهند: «شما که کاری از دست‌تان برنمی‌آید!» و «اصلاً مرد هستید؟» و «گمان نمی‌کنم. استاد دائم‌النشئه تشریف دارند!» و حواس‌شان نبود که حریف رند زیر جُلی از زیر میز دارد

به‌خودش ور می‌رود؛ وسط قهقههٔ تحقیرکنندهٔ مردها و غش‌غش‌های ریز و ممتد زن‌ها، ناگهان شاعر آلتش را لخت و سیخ شده روی میز گذاشت. در چند ثانیه تمام زن‌ها جیغ‌کشان از صندلی‌هاشان به‌عقب جسته بودند، مردها اخم کرده بودند، تنها شیرین، مثل این که به‌قاشق یا زیرسیگاری نگاه کند، نگاه لاقیدش روی آلت مورد بحث مانده بود. کسرا هم صحنه را دیده بود و، از نظر او متاسفانه، نرگس هم! با حرکتی نمایشی که کاکلش را روی پیشانی‌اش ریخت، یک ضرب ایستاد و خطاب به‌نرگس گفت: «برویم! جای ما اینجا نیست. اینجا به‌امثال این خانم‌ها و آقایان ارزانی!» و اسکناس مچاله شده‌ای را به‌عنوان دانگ چای خودشان گوشهٔ میز گذاشت، زنش را جلو انداخت و به‌شتاب رفتند، بی‌آن که پشت سرشان را نگاه کنند. منوچهر، بی‌اعتنا به‌ماجراهای میز بغلی، گرفتار خودش بود، با خشم کلمات را جوید: «روسپی مادرته!» فقط خودش می‌دانست که هنگام خروج این لفظ لعنتی، یعنی «واژهٔ روسپی» از دهان کسرا (حتی واژه او را به‌یاد واژن می‌انداخت) ناگهان منظرهٔ بدن عریان طیّبه روی ملافهٔ چروک، در بعد از ظهر داغ امروز، یک لحظه در چشم او زنده شده بود؛ دشنام را به‌طیّبه شنیده بود. محبّت بی‌کرانی نسبت به‌این زن بخشنده، زنی که به‌همه هوس‌های او تمکین می‌کرد، زن ظاهراً سهل‌انگاری که برخی اوقات عمیق می‌شد و به‌قول بابا «ویزیون» داشت در خود کشف می‌کرد که مثل مستی از این آبجوی معمولی غیرمنتظره بود و پیش خودش از این درجه حسّاسیتی که در او انگیخته بود حیرت می‌کرد. «عاشق شده‌ام؟ ممکن است؟ عاشق تی‌با یعنی؟» نوبت الکل سوزان‌تری رسیده بود.

اکنون سرگارسن به‌سراغ میز بغلی آمده بود و از شاعر که تازه

وضعش را مرتّب کرده بود، می‌خواست که کافه را ترک کند. شاعر، پهن شده روی میز، با گردن کج، یک چشمی به‌او نگاه می‌کرد و مثل این که نمی‌فهمید مقصودش چیست، امّا سرگارسن مرتّب تکرار می‌کرد: «خواهش می‌کنم تشریف ببرید!» شاعر عین خیالش نبود، تا وقتی که: «ممکنه شکایت کنند پلیس بیاد، خواهش می‌کنم تشریف ببرید» و در تمام مدتی که شاعر لنگ‌لنگان و کند، کیف و کیفور، به‌طرف پلّه‌های خروجی می‌رفت، سرگارسن دنبال او بود و تکرار می‌کرد: «خواهش می‌کنم!»

اتّفاق ناگواری که بابا حدس می‌زد افتاده بود، امّا هنوز آشکار نمی‌شد. هردو بر اثر نوعی احساس خفگی گره کراوات‌هاشان را شل کرده و خاموش به‌یکدیگر نگاه می‌کردند. باباگرمایی را برکنارگوشش حسّ کرد، مهریش بود که آمده بود به‌شیرین بپیوندد و سر راهش بی‌هوا بابا را بوسیده بود. بابا سربرگرداند و به‌خشکی گفت: «سلام!» تعجّب نکرد که منوچهر برخلاف عادت همیشگی‌اش هیچ توجّهی به‌سر و هیکل مهریش نشان نداد، منوچهر، تلخ، داشت به‌جایی می‌رسد که بابا به‌طور مبهم حدس می‌زد کجاست. بابا پرسید: «پاشا را چکارش کردی؟»

ـ من را رساند، امّا لباس تنش بود نیامد تو!

مقصود مهریش لباس نظامی پاشا بود که نمی‌خواست با آن کنار دوستان روشنفکر یا هیپی‌شکل زنش دیده شود. مهریش از سردی برخورد دو مرد جا خورد و با چهرهٔ گشاده رفت سراغ دستهٔ شیرین که داستان بامزه چند لحظه پیش را برایش تعریف کنند. بابا خیره به‌منوچهر نگریست که یک جام کنیاک را مثل آب سر می‌کشید. چیزهای تازه‌ای در چهرهٔ این دوست قدیمی می‌خواند و خوف

داشت از لحظه‌ای که آن‌ها را با صدای بلند بیان کند. موهای زیتونی‌رنگ براقش دورگوش‌ها حلقه حلقه می‌شد. در دو سوی بینی کشیده، با قوزکوچکی بالای آن، چشمان درخشان او که رنگ سدر داشت و مایهٔ شهرتش میان خانم‌ها بود اکنون به‌حالت لوچ ته جام را جستجو می‌کرد. سپس که جام تهی را روی میز گذاشت و با حرکت خفیف دستمال سفره لب‌های شهوی‌اش را پاک کرد، یک لحظه چانه‌اش بر اثر فشار اراده‌ای فوق‌العاده منقبض شد. پرتو چراغ‌ها شکوه او را در هاله‌ای لیمویی رنگ بدرقه می‌کرد. این زیبایی مردانه، این هیکلی را که به‌یادگار ورزش در نوجوانی اندکی عضلانی بود، چطور سرطان و حکومت آینده ذوب خواهد کرد؟ هرگز ذهن بابا نیز قادر نبود، به‌جای این مجموعهٔ سرشار از لذت‌های زندگی، اسکلت نیمه زنده‌ای را که باریکه‌های گوشت به‌آن چسبیده مجسّم کند.

ناگهان برق کافه رفت، نوای ارکستر چندین مرتبه فرو نشست، مشتریان دسته‌جمعی هورا کشیدند، گوشه و کنار فندک‌هایی روشن شد و گارسن‌ها اوّلین شمع‌ها را افروختند. چهرهٔ منوچهر مبهم بود، در سایه روشن زبانش باز می‌شد، خیلی ساده گفت: «دوست عزیز، می‌خواهم از طیّبه بخواهم طلاق بگیرد و با من ازدواج کند!» موج سرما و تاریکی از شقیقه‌های بابا گذشت، با لکنت گفت: «ابوالفضل چی؟» (و در ته دلش افزود: من چی؟) پیشخدمت شمع روشنی روی میز گذاشت، چشم‌های منوچهر برقی می‌زد که بابا را به‌یاد سال‌های نوجوانی‌شان می‌انداخت. اکنون به‌خوبی می‌دانست که رضایت منوچهر از زندگی حرفه‌ای و تفریحات و خوش‌گذرانی‌هایش ادّعایی بیش نبود، که نه ماشین‌های «جاکارد»، نه حقوق و مزایای مسافرت‌های خارجی، نه علاقه به‌مادرش، نه عادت به‌مارگو، نه

دختران حرمسرای شیرین که منوچهر هنوز خیلی‌هاشان را نمی‌شناخت و نه «خوزه مارتی» هیچ کدام نتوانسته‌اند کمکی به‌او بکنند.

حسّی داشت که هیچگاه در قبال منوچهر نیازموده بود، حسی کُشنده‌تر از حسادت. مثل آوارگی بود، مثل گم شدن. دلش می‌خواست منوچهر با شرح موبه‌موی بعداز ظهر آن روز او را شکنجه دهد. طیّبه، شاگرد و مرید او، که از او معرفت هستی، جهان‌بینی هنری و شیوهٔ شناخت طبایع انسان را فرا می‌گرفت، و همیشه با فاصله‌ای محسوس و با مایه‌ای از عبادت او را نوازش می‌کرد، پیش بابا ادعا می‌کرد که رابطه‌اش با منوچهر صرفاً جسمی و حتی حیوانی است. تا امروز بعد از ظهر عشقی درکار نبود. عواطف طیبه به‌تساوی، بین استاد یا مُرادش و شوهر یا مریدش تقسیم می‌شد. بابا زیارتگاه او بود و او زیارتگاه ابوالفضل. برای شوهرش مادر مقتدرِ دلسوز بود و برای او خواهرِ کوچک سرسپرده؛ مانند دو گونه زنای با محارم، امّا، بدون درک شهوت و صرفاً از سر خدمت. منوچهر تاکنون نقشی نداشت جز اجرای وظیفهٔ یک عامل نرینه، بدون بار عاطفی. امّا اکنون می‌خواست این توازن رابطه ها را به‌هم بزند و شاید هم موفق می‌شد، علیرغم تناقضی که در طیبه پدید می‌آورد، وحشتناک.

باید چیزی ـ هرچه که باشد ـ می‌گفت تا از سنگینی این فاجعهٔ فرارسنده بکاهد. بی‌مقدمه گفت:

ـ من هم خواجه باگواس تو را دیدم.

۱۱

خواجه

این بار یادم ماند. عصر که برمی‌گشتم عثمان را دیدم، یعنی بهش می‌آمد که همچو اسمی داشته باشد. در پیاده‌رو حمّال‌ها دست و پایش را گرفته بودند و بالای آتشی که از چوب‌های شکستهٔ صندوق‌های کالا، مقوای کارتن‌های مستعمل و پاکت پاره افروخته بودند، به‌زور تابش می‌دادند. آتش به‌لمبرهای لاغر او می‌رسید و از شلوار گشاد خاکستری‌اش بوی کز بلند می‌شد؛ داشتند کونش را می‌سوزاندند، به‌شوخی، و خوشان ریسه می‌رفتند و تفریح می‌کردند، امّا عثمان فقط دست و پای مختصری می‌زد و از پشت عینک بسیار قطورش (به‌قول تو، حمّال عینکی دیدن دارد!)، با آن چشم‌های یشمی خزه بسته با شگفتی و شیطنت نگاهشان می‌کرد. کم مانده بود که بوی قرمهٔ طبّاخ کنار بوذرجمهری شریکی پیدا کند که ملاّیی سر رسید، قضیّه به‌نظرش بیش از حدّ واقع جدّی آمد و مداخله کرد، گفت که پیرمرد بیچاره را ول کنند چون اذیّت می‌شود؛ حمّال‌ها با نارضایی ولش کردند؛ امّا هنوز سر شوخی داشتند چون عثمان را

درست انداختند روی هیزم‌های مشتعل. حمّال‌ها خنده‌شان را جلوی گنبدک شیر و شکری عمّامه، که قرینه بود با گنبد منقّش مسجد شاه، کمی بالاتر از سر او در زیر گنبد آبی آسمان، قورت می‌دادند؛ عثمان که خود نیز خندهٔ خفقان‌آمیزی را قورت می‌داد، از روی آتش بلند شد، خودش را تکاند، و تا نفس‌اش باز آمد گفت «آخیش!» و بلافاصله یک پس‌گردنی به‌حمّال جوانی زد و بدون دفاع ایستاد، انگار دفعهٔ اوّل بهش خوش گذشته بود! ملاّکه لابد بر اثر یک عارضهٔ ناشناخته، سرش را کوتاه و سریع روی گردن می‌رقصاند، اندکی با حیرت نگاهشان کرد، بعد راهش را کشید و رفت.

حالا یادم می‌آید که دفعهٔ اوّلی هم عثمان را دیده بودم. از همان روزهایی بود که بعد از ناهار شرکت می‌آمدیم تو پسکوچه‌های منطقه، بازار نوروز خان، پامنار، محلهٔ عرب‌ها، میدان ارک، گردش می‌کردیم تا به‌حساب، زندگی گذشتهٔ شهر را بشناسیم. باز در پیاده‌رو حمّال‌ها دور عثمان را گرفته بودند و قاتی‌پاتی کلنجار می‌رفتند، اگر دقیق بشویم باید بگویم عثمان را انداخته بودند وسط و چهار پنج نفری چهار انگشت دست‌شان را چپانده بودند لای لمبرهای لاغر او؛ عثمان که به‌خاطر ثقلاّ و تنگی نفس رنگ مس شده بود، روی انگشت‌ها تقریباً در هوا پرواز می‌کرد و خنده و سرفهٔ خفه‌ای در گلویش غرغره می‌شد. من آدم گوشت تلخی نیستم، امّا به‌نظرم این شوخی مستهجن با یک پیرمرد ناپسند آمد.

و حالا سوّمین دیدار! این بار به‌او دقیق شدم. حمّال‌ها جلسه داشتند امّا تعدادشان کمتر بود. امروز بار زیاد است، حمّال‌ها دنبال موتور سه‌چرخه‌ها می‌دوند، تا آنجا که بایستد و نوبت بگیرند برای

خالی کردن بار. به‌هم تنه می‌زنند، از ماشین‌های در حال حرکت به‌وضع خطرناکی آویزان می‌شوند، با هم کشتی می‌گیرند، انگشت به‌هم می‌کنند، بسته به‌اقبال است که مقصد راننده کجاها باشد؛ امروز حمّال‌ها خیلی دور رفته بودند، به‌دنبال موتور سه‌چرخه‌های لکنتو و زنگ زده که پوسته‌های رنگ آبی و فیلی ازشان می‌ریخت. حالا عثمان فراغتی دارد، روی جعبهٔ کوچکی کنار جوی نشسته، دست‌ها را روی ران‌ها جفت کرده، به‌حالت کودکی منتظر. از آتشی که افروخته بودند فعلاً فقط جزغالهٔ خاکستر شده‌ای مانده، که روی عینک عثمان انعکاس دارد، زیر عینک چشم‌های ریز و تودار. عثمان، با ریش کوتاه سفید، قبای خاکستری و دستار سفید، ترکیبی از یک حکیم ابوالقاسم فردوسی و یکی از سپاهیان اشرف افغان، از پس عینک چشم‌هایش به‌خیلی دور، به‌پیچ دوردست خیابان، ملتفت است. مثل همهٔ افغانی‌های زائر یا مهاجر، که پیاده‌روهای قسمت قدیمی شهر را انباشته‌اند، پوستی دارد آفتاب سوخته و قرمه شده، قرمز کبود مثل جای یک قرحهٔ قدیمی. البته شک دارم که عثمان حتماً افغانی یا مهاجر باشد چون آن‌ها در میدان شمس‌العماره دور هم می‌نشینند، روی پریموس غذاهای زردرنگی درست می‌کنند که بوی هزار جور ادویه از آن بلند می‌شود، بعضی‌ها هم کاست یا ضبط صوت برای فروش به‌تماشاگران و عابران عرضه می‌کنند. از طرفی عینک عثمان چندان متعلق به‌گذشتهٔ مفقود نبود، گرچه این هم حتمی نیست امّا لازم است بگویم که کوله‌پشتی هم نداشت، حالت پرسه‌زدن و باری به‌هر جهت بیکاره‌ها را هم نداشت. وقتی راه رفت قدم‌هایش شمرده و مشق دیده بود، نگاهش هم مثل این که از موتورها و کامیونت‌های

باری سان می‌دید. اگر همچون خبرنگاران روزنامه‌های شهرمان و شاعران خیالبافی چون حضرتعالی توهّمات حرفه‌ای داشته باشیم، باور خواهیم کرد که کارمند بازنشستهٔ وزارتخانه‌ای از قبیل دادگستری است. عثمان در قیافهٔ یک قاضی ابوموسی اشعری را به‌یاد می‌آورد، قیافهٔ او در زیر فرشتهٔ عدل بوذرجمهر مومیایی شده‌ای است، گرچه در خیابان بوذرجمهری ما این نوع وزیرها کم نیستند. و بعد، یعنی پیشتر...، ... این باز نشستهٔ فرضی را یک بار سوار دوچرخه دیدم. یک بار در هشتی نیمه تاریک یکی از خانه‌های بازار نشسته، یک پوستر کهنه را پشت سرش به‌دیوار خشتی نصب کرده بود. این پوستر موضوع عجیب و بی‌فایده‌ای داشت: پسرک سیاهی سوار دوچرخه بود و شیری او را تعقیب می‌کرد. در زمینهٔ پوستر، رنگ‌های زرد و نارنجی، اقلیم آفریقا را تداعی می‌کرد. پسرک در حال رکاب زدن نیم چرخی زده بود و با انگشت استهزاء شیر را به‌ما نشان می‌داد.

پس من باید عثمان را قبلاً هم دیده باشم؛ در فصل تابستان گاهی شربت بید مشک می‌فروخت، گاهی خربزهٔ قاچ شده. زمستان‌ها حوله‌فروشی می‌کرد یا دستکش و کلاه پشمی، یا نان بربری بیات و پنیر، یا ساندویچ تخم‌مرغ که در قفسی شیشه‌ای چیده بود. در این مواقع کلاه به‌سر می‌گذاشت، کج، و از پشت ضخامت غبار گرفتهٔ عینکش با پلک‌های شوره زده پسر بچه‌های دور بساط را می‌پایید. تصویر دیگری هم از عثمان دارم: غروب کنار خیابان رو به‌قبله ایستاده، پنج انگشت‌اش را کنار گوش نهاده، با صدای دوپوسته‌ای اذان می‌گوید. شاید این یکی از آخرین تصویرها باشد، گرچه درست یادم نمی‌آید آخرش کدام است، از بس درهمهٔ سوراخ سنبه‌ها و در

ساعات غیرمنتظر به‌او برخوردم همهٔ دیدنی‌ها برایم جنبهٔ آخرین بار دارد. آیا مقامی داشت که از دست داده بود، خانواده‌ای که رها شده، زیارتی که به‌آرزو وامانده، نذری که زیر رواق‌ها ادا نشده؟ معلوم نیست! بالاخره گذشته‌ای درکار بوده است، امّا چطور؟ وقتی اواخر سال، به‌دستور شهرداری، دستفروش‌ها و طوّاف‌ها را جاکن می‌کردند، پاسبان گشت با نکات غیرمنتظره‌ای روبرو شد.

پاسبان جواز عثمان را می‌خواهد، عثمان یک مشت کاغذ تا شدهٔ ژنده را دست پاسبان می‌دهد، اوراق پوسیده و بی‌ربطی که باید خیلی قبل به‌دور ریخته می‌شد. اوّل، جواز کلاس چهارم دبستان است، با خطّ نستعلیقی که در پیچش دندانه‌ها به‌شکل مو در آمده و درکشش افقی حروف شکل شمشیر می‌شود. بعد، جواز عبور از شهری به‌شهری متعلّق به‌آن زمان که چنین قانونی برقرار بوده، جواز خیلی کهنه با عکس و یک ورقه تقویم دیواری قدیمی که تصویر پادشاهان معروف ایران را دارد، ورقه به‌شانزده قسمت تا شده، تمام گوشه‌هایش رفته. و باز عکس رنگ پریده و کدری که عثمان را جلوی یک پردهٔ نقّاشی نشان می‌دهد: پیرمردی با عینک ضخیم، دستار سفید، لباس خاکی رنگ، پلک‌های شورزده و نگاه آهکی که با انگشت به‌ضریح اشاره می‌کند. جواز عبور تاریخ ۱۳۱۵ را داشت، امّا در آن هم پیرمردی با عینک و دستار دیده می‌شد و نگاه آهکی. پاسبان وقتی کلافه شد که توی جوازکلاس چهارم، معلّق به‌سنهٔ ۱۳۰۵، همان پیرمرد و همان نگاه را دید؛ این مدارک، بیش از آن که جعلی به‌نظر بیاید، ریشخندآمیز و چندش‌آور بود. پاسبان قانع نشده بود، شاید عثمان می‌خواست رشوه‌ای به‌او بدهد زیرا در همین موقع از لای

دستهٔ کاغذها یک سکّهٔ کج و کوله هم درآمد، نازک، نقره‌ای، با خطوط و تصویرهای ناشناس؛ و چون در این میانه عثمان از سر بیکاری گنجشگی از جیب‌اش درآورده بود و با آن بازی می‌کرد بازی نه، گنجشگ شاهدانه به‌دهان عثمان می‌گذاشت. ـ پاسبان دستخوش تشویش و تأثر غریبی شد، با شتاب همهٔ کاغذها را به‌علاوهٔ سکهٔ «دریک» توی دست عثمان ریخت و برای قانع شدن رفت سراغ دیگری.

با این توصیفات حالا هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید درست در چه زمانی، چه روزی، یا چه فصلی، صبح یا بعدازظهر یا غروب، برای آخرین بار یا اوّلین بار عثمان را دیده‌ام؟ من چهرهٔ پادشاهان باستانی ایران را می‌شناسم، حتی قبل از آن که برای جشن بزرگ به‌در و دیوار بزنند یا بالای طاق نصرت‌ها بیاویزند، امّا همیشه با خودم فکرکرده‌ام که بقیهٔ مقامات حاضر در دربار مثلاً وزیر، سپهسالار، موبد موبدان، خانسالار، نوازنده یا حتی دلقک چه شکلی بوده‌اند؟ عثمان یک جوری بود که می‌توانست در هر حالتی تصویر قابل تصوّر یکی از آن‌ها باشد. ولی آخرین بار کی بود؟ از بس در همهٔ سوراخ سنبه‌ها و در اوقات غیرمنتظر به‌او برخوردم! شاید پریروز بود، شاید سه روز پیش، که عینکش را دیدم؟ شیئی سوا از خودش، کنار جوی خیابان! عینک بخارکرده و کدر، که از سماجت نگاهی ننگریسته سرشار بود! آخر چرا در ساعت ملایم بعد از ظهر تابستان، ساعت خلوت کار، زمانی که گاری‌ها اجازهٔ ورود به‌بازار داشتند، فروشندگان در سایه‌ها لم می‌دادند، طوّاف‌های پیر تسبیح به‌دست کنار بساط خواب می‌رفتند، بچه‌ها سوت‌زنان با تکّه چوبی پوست خیار سوراخ

می‌کردند... چرا عثمان این طور ناگهانی به‌وسط خیابان دویده بود؟ من او را ندیدم - گفتم که ـ فقط عینکش را در محلّ مشاهده کردم. نمی‌دانم از که شنیدم؟! عثمان از دست پلیس فرار می‌کند، اسب گاری رم می‌کند و آوار لوله‌های آهنی روی عثمان فرود می‌آید. خبرنگار می‌گفت. کسی در این میان اونیفورم آبی‌رنگ پلیس را به‌یاد نمی‌آورد؛ وانگهی، این که آدم منتظر بماند تا آوار کاملاً روی سرش خراب بشود، مرگ بر اثر تصادف را شائبهٔ خودکشی می‌بخشد. مگر اراده و تصادف چیست؟ چه کسی سئوال کرد؟

کلّه پاچهٔ عثمان را کجا بردند؟ باید پژوهید! اگر عثمان دوستان ناشناسی داشته باشد که خبرنگار از وجود آن‌ها آگاه باشد ولی هویت‌شان را نداند چی؟ در این صورت او را در عمق لطیفه‌ها یا اتفاقات خوشمزه‌ای که تبدیل به‌لطیفه می‌شوند خواهی جست! نمی‌دانم این شیوه پژوهش را دقیقاً از چه کسی یاد گرفته‌ام، امّا می‌توانم تصوّر کنم که دوستان ناشناسی به‌هزینهٔ خود پیکر عثمان را به‌شهر مقدّس حمل کنند. تو هم می‌توانی ببینی. نعش‌کش با تابوت میخ شدهٔ عثمان، پیچ و خم جاده‌های بیابانی را می‌پیماید؛ تابوت براثر تکان‌های ماشین می‌جنبد و گاهی محکم به‌دیوارهٔ پشت سر راننده می‌خورد؛ شب می‌آید، راننده و شاگردش هر دو چرت می‌زنند، هر وقت نور چراغ‌های روبرویی بالا و پائین می‌رود راننده به‌خود می‌آید و به‌شاگردش پس گردنی می‌زند؛ کمی بعد متوجه می‌شود که دقایقی گذشته، یا مدّت‌هاست، از سر و صدای تابوت خبری نیست، می‌راند و گوش می‌خواباند، بالاخره می‌ایستد و به‌شاگرد می‌گوید که برود و ببیند چرا از تلق و تولوق تابوت خبری

نیست؟ شاگرد می‌رود و برمی‌گردد و خواب‌آلود حرف‌های نامربوطی می‌زند، راننده هم پیاده می‌شود، می‌آید و می‌بیند: در عقبی نعش‌کش باز شده، تابوت که زهوار تخته‌هایش در رفته به‌طرف بیرون سُر خورده است. از قضای روزگار، گوشهٔ کفن عثمان به‌چنگک نعش‌کش گیر می‌کند و عثمان مثل ماهی از دهن تابوت بیرون لغزیده به‌رشتهٔ کفن‌اش بند می‌شود و صدها متر نیمه لخت به‌دنبال نعش‌کش روی زمین کشیده می‌شود. راننده لاحول‌گویان دشنام می‌دهد و شاگرد جسته گریخته چرت می‌زند. راننده عثمان را بالا می‌اندازد و شاگرد را با پس‌گردنی وا می‌دارد راه بگیرند و دور بزنند. چند کیلومتر که برمی‌گردند تخته پاره‌های تابوت را وسط جاده می‌یابند و بعد اسکلت اصلی آن را. همهٔ این‌ها را شاگرد راننده جمع می‌کند و می‌ریزد کنار نعش. حالا با این نعش سائیده شده، چرکمرده، با زخم‌های بی‌خونش و دوستان ناشناسش چه باید کرد؟ در جاده‌ای فرعی کنار کشتزاری می‌ایستند که چاه آبی دارد و حوضی، و راننده بارها در آن کلّه معلّق زده است. امّا حوض خشک است و نیز وسیله‌ای برای آب کشیدن از چاه ندارند. راه دور و وقت دیر است. این بار شاگرد معمّا را حل می‌کند. سیم بکسل را می‌بندند به‌گردن عثمان و دوتایی ـ علی مدد! ـ او را به‌چاه فرو می‌برند. این یک غسل میّت در غیاب مرده‌شور است. سه بار سیم را شل می‌کنند و نعش برای خودش در عمق گوارای آب غوطه می‌خورد. دفعهٔ سوّم! وقت است که او را بالا بکشند! امّا انگار انتهای سیم سبک شده، سیم را بالا می‌آورند، فقط سر عثمان بالا می‌آید، گردن او که قبلاً ضربات دست‌انداز جاده را چشیده و مثل خیار پلاسیده بود، تاب تشریفات

جدید را نیاورده قطع شده است. راننده لاحول می‌گوید و فحش می‌دهد و از سر صدق به‌شاگرد گل گیوه گشاد خواب‌آلود پس گردنی می‌زند. نوبت شاگرد است که هم بکشد و با سیم بکسل پائین برود. دو ساعت طول می‌کشد تا تنهٔ عثمان را بالا می‌آورند، از شدّت خواب و خستگی چشم هر دو می‌سوزد و تن هر سه داغان شده، امّا این مردهٔ محترم را نمی‌توان با سر جدا شده تحویل داد مگر این که مجاهد ناکامی باشد؛ حتّی امروز هم مردهٔ مجاهدان را سالم تحویل خانواده‌ها می‌دهند. افتضاح روی افتضاح روی افتضاح! شاگرد راننده از جعبه ابزار ماشین جوالدوز و نخ پرک می‌آورد، گردن را می‌دوزند. مرده درد نمی‌کشد و عین خیالش نیست که کوک‌ها ناشیانه زده شده باشد. تغسیل، تعمیر و تکفین مجدّد! با کفن پرو شده او را در تابوت می‌گذارند، تخته‌ها را دوباره میخ می‌کنند. شب گذشته و صبح در زاویهٔ شرقی بیابان می‌دمد. راننده با چشم‌های ورم کرده، دستی به‌فرمان دارد و با دستی شیشهٔ عرق را سر می‌کشد. شاگرد حسابی خوابیده و در فاصلهٔ بالا آمدن آفتاب در وسط بیابان، یک تخت سفری هست که مردی روی آن خفته، در بزرگترین اتاق دنیا!

موضوع به‌خوشی خاتمه پیدا می‌کند یا نمی‌کند؟ بسته به‌سرنوشت تصوّری عثمان است و این که آیا شایستهٔ او بوده یا نبوده. حالا دوستان ناشناس عثمان که قیافهٔ کوفیان را دارند، دور حفره‌اش جمع آمده‌اند. خاکبرداری تمام است، دو نفر نعش را بلند می‌کنند و می‌گذارند توی قبر. البته برابر آئین باید صورت عثمان را باز کرد و رویش را به‌سوی امام رضا، یا به‌حرم، یا به‌آفتاب برگرداند. کفن را باز می‌کنند؛ امّا عجب؟! کوفیان به‌جز یک پس گردن سیاه و چروکیده و

پر از کُرک چیزی نمی‌بینند! این دیگر افتضاح است که مرده را دمر به‌خاک بسپارند. بله... بله... امّا خُب، پس چرا انگشت شست پایش رو به‌بالاست؟ کفن را جر می‌دهند، تنه تقریباً به‌پهلو خوابیده، فقط کلّه یک دور در محور خودش چرخیده؛ یک خیّاطی ناشیانه، یک خلقت ناقص، یا ریشخندی به‌کوفیان؟ خاک می‌ریزند، پس از آن که گورکن عینک عثمان را از پشت گوشش برمی‌دارد و توی جیب می‌گذارد (عینک؟!) باز خاک می‌ریزند، باز کوفیان برای هم معمّا مطرح می‌کنند؛ با سر چرخیده خوابیدن، بهتر از دمر خوابیدن در گور نیست در پیشگاه باری؟

باری، همهٔ این‌ها جزو لطایف منحوس درخواهد آمد، امّا همهٔ این ماجراها هم نشان نمی‌دهد که مرگ عثمان چقدر وهمی و مثل ظهورهایش غیرجدّی و غیرحتمی است. این را من اعلام کنم که عثمان معنی دیگری هم دارد که متأسفانه من نتوانسته‌ام پیدایش کنم، فقط اسمش را پیدا کرده‌ام یا رویش گذاشته‌ام، یعنی عثمان را. مثل همان روز که با کون نیم سوخته روی آتش افتاد، مثل فروشندهٔ شربت بیدمشک، مثل نگاه آهکی که توی عینک خالی جا مانده بود، مثل همان که وسط خیابان می‌دوید یا توی هشتی می‌نشست، جلوی آن پسرک دوچرخه‌سوار در منظرهٔ جنگل نارنجی آفریقا که یک شیر درنده یک عمر به‌دنبالش بود و همیشه هم ریشخند می‌شد. امّا باید معلوم شود ـ یا اگر بشود بهتر است ـ که شاید عثمان از چیزی وحشت داشت که در تمام عمر در گریز از آن تغییر قیافه می‌داد، نامرئی می‌شد، ظهور پیدا می‌کرد، پیر نمی‌شد، جوان نمی‌شد، ثابت می‌ماند و غیره... تقریباً مثل من و تو! اگر کارمند عالیرتبه بود، چرا آن قدر

مشق‌دیده راه می‌رفت؟ شاید نظامی بود؟ گرچه آن‌ها که دنبالش کردند لباس شخصی داشتند، سنّ‌شان جای نوهٔ عثمان بود، تازه اگر سن عثمان را در عدد عجیبی ضرب نکنیم، تازه اگر قبول کنیم بازنشسته بوده؛ ولی اگر حقوق داشت چرا حمّالی می‌کرد؟ اگر آدم محترمی بود، چرا آن قدر شوخی می‌کرد و تسلیم شوخی‌ها می‌شد؟ چرا ته خیابان را می‌پائید؟ از زمان گریخته بود، به‌هوای گریز از مکافات مادّی یا برای یادآوری؟

یکی از قیافه‌های او یادم نمی‌رود، عاقد عقد بود، عقد من! چهرهٔ عروس را نمی‌دیدم، فقط دستش را دیدم که گذاشت توی دست من؛ انگشتری توی آن دست لطیف بود، روی آن فقط دو حرف لاتین کنده بودند: T.B. فکر کن همچو آدمی همچو متلکی به‌من بگوید! همهٔ این‌ها، با طرز خوابیدن غیرمعمول او در گور از بین نمی‌رفت. مسایل همچنان به‌ابهام خود باقی است. سرویس‌های خبری هزار گرفتاری دارند، فراموش می‌کنند، چون باز هم فرار است، آوار است، نعش‌کش است، غسل و تکفین است، تعمیر میّت است و مراسم عقدکنان، باز هم آدم‌هایی با قیافهٔ کوفیان، دعوت‌کنندگان، بدرقه‌کنندگان... با آن جواز قدیمی، چرا قیافهٔ غلجایی‌ها را داشت؟ تعدّد عینک‌ها هم چیزی را حلّ نمی‌کند، عثمان را شناخته بودند امّا نتوانسته بودند بگیرندش. همین! حتی نتوانسته بودند نابودش کنند. جرمش؟ زهر دادن به‌ملکه! من اعتقاد دارم که او «خواجه باگواس» بود، خواجه را همین یک ساعت پیش دیدم، همان شبحی که از ته خیابان داشت مرا دید می‌زد!

۱۲

دفترچه‌های کهنه (۲)

۱۷ مهر

استاد یادم انداخت که جشن مهرگان از عیدهای قدیمی ایران بوده، به‌اهمیّت عید نوروز و گفت که نیروهای مترقّی معتقدند عید نوروز مال پادشاه بوده و مهرگان مال دهقان‌ها. مرا بردند به‌یکی از همان مهمانی‌های رفقای خودشان. ابوالفضل شب‌هایش در خانقاه می‌گذرد، تعلیم و تربیت من همچنان دست استاد است. ابوالفضل مشکلی ندارد، شاید هم خوشحال است که من در تنهایی حوصله‌ام سر نمی‌رود. امّا نمی‌دانم راجع به‌نوع دوستی من و استاد چه فکر می‌کند؟ به‌هرحال وجداناً دارم از حقّی که به‌من داده است استفاده می‌کنم. شب پیش‌اش هول هول چند تا مقاله که آقای بابازاده دربارهٔ جشن مهرگان به‌من داده بود خواندم که از قافله عقب نباشم. استاد از کتاب خواندن من تعریف می‌کند، می‌گوید هوش زیادی داری و خیلی زود مطالب را مال خودت می‌کنی. نمی‌دانم برای تشویق من می‌گوید یا واقعاً عقیده دارد. به‌هرحال خوشحال هستم که دارم

پیشرفت می‌کنم. خدا خیرش بدهد. اگر خدای نکرده روزی بلایی سر او بیاید من می‌میرم. توی مهمانی نویسنده‌ای بود که یک دست داشت، می‌گفتند در زمان جنگ این بلا سرش آمده. با آن یکی دستش خیلی کتاب نوشته بود. به‌خاطر این کتاب‌ها و به‌خاطر سنّ و سالش خیلی احترامش می‌کردند. صحبت از جشن مهرگان کشید به کتاب نویسندهٔ روسی «سولژنیتسین»؛ کتاب او هم جزو کادوهایی است که آقای بابازاده برای پیشرفت معلوماتم به‌من داده است، امّا هنوز نخوانده‌ام. راستش خیلی مفصّل است، با حروف ریز، همه‌اش راجع به‌زندان‌ها و شرح اتفاقات تاریخی. استاد از من پرسیده بود چقدرش را خوانده‌ای؟ گفتم قسمت بازداشت را، چون که خوشم آمد وقتی به‌بازداشت شده‌ها توصیه می‌کند که با مأمور جلب همکاری نکنند، مثل گوسفند با پای خودشان به‌زندان نروند، سر و صدا راه بیندازند. استاد به‌آن آقای نویسندهٔ پیر می‌گفت که تعجّب می‌کند چطور یاران انقلاب به‌راحتی اعتراف به‌جنایات و خیانت‌های احمقانه کرده‌اند؟ گمانم از حرف من سوژه گرفته بود، چون می‌گفت اگر واقعاً این‌ها آنقدر سگ‌هارو خائن بوده‌اند، چرا باید نمایش پلیس را بی‌عیب و نقص بازی می‌کرده‌اند؟ و تازه این چه رژیمی بوده که سازندگان اصلی‌اش خائنین و جنایتکاران مادرزاد بوده‌اند؟ نویسندهٔ پیر البته تصدیق می‌کرد ولی می‌گفت این‌ها مسایل دست اوّل انقلاب نیست. آقای بابازاده گفتند مسئله دست اوّل هر انقلاب این است که ذهنیّت توده‌ها را عوض کند. نویسنده جواب می‌داد که مسئله مهم انقلاب تأمین نان مردم بود. آقای بابازاده روی حرف خودش ایستادگی می‌کرد و شرح می‌داد که در همین ایران ما، به‌لطف درآمد نفت،

ممکن است در آیندهٔ نزدیکی همهٔ مردم از همان نان یعنی حداقل معاش بهره‌مند شوند، حتی فرهنگ و بهداشت و مسکن براشان فراهم شود، عیب کار در چنین رژیمی کجاست؟ نویسندهٔ پیر جواب داد آزادی نیست! استاد هم استناد کرد به‌یکی از نطق‌های نویسندهٔ پیر. پرسید آزادی چه تعریفی دارد؟ در یک جامعهٔ سوسیالیستی مدل استالینی، آزادی را محدود کرده‌اند یا جلوی فکر شاعر و روشنفکر را گرفته‌اند که «ما در موقعیّت حسّاسی هستیم، مردم را به‌شک نیندازا!» بعد هم لابد همان زندان‌هایی که «سولژنیتسین» می‌گوید، مکافات نویسندگانی است که این استدلال را قبول نکرده‌اند! فردا که جامعه به‌بهشت اقتصاددان‌هایش تبدیل شد، لابد باز هم به‌شاعر خواهند گفت: «خفه شو! ببین فقر و جهل چقدر کم شده و کم می‌شود، تو دیگر چه مزخرفی می‌گویی؟» استاد می‌گفت همین حرف را هم امروزه به‌ما می‌زنند، می‌گویند سختگیر نباشید تا تمدّن بزرگ بیاید! و بعد هم پرسید که به‌نظر آقای نویسنده در دنیای آینده، یعنی در صورت تحقق سوسیالیزم ـ که تضادها حل شده است ـ شاعر و نویسنده و فکر خلاّق چه سوژه‌ای پیدا می‌کند؟ جواب داد عصر فضا موضوع آینده است. اینجا منوچهر هم دخالت کرد؛ معمولاً به‌این جور مهمانی‌ها نمی‌آید چون حوصله‌اش از این بحث‌ها سر می‌رود، ولی چون آخر شب با هم قرار داشتیم آمده بود که مرا از آنجا ببرد. لابد فیلش یاد هندوستان کرد، یعنی زمانی که در خارجه فعالیّت سیاسی داشته است. به‌نویسندهٔ پیر گفت که به‌نظر او جوابش از روی بی‌حوصلگی بوده، خود او هم بعید است آرمانش دنیایی باشد که در آن دیگر مولوی و حافظ به‌وجود نیایند، یا هیچ نویسنده‌ای حتی

داستایفسکی و چخوف هم حق نداشته باشند از بدبختی‌های انسان حرف بزنند. گمانم نویسندهٔ پیر حرف گوشه‌داری به‌منوچهر زد که درآمد و گفت: «بله، من هنوز طرفدار آلبرکامو هستم که باور دارد زندگی همراه با آگاهی در فقر و رنج ترجیح دارد به‌آن زندگی که به‌نام عدالت آزادی فرد را نابود می‌کنند.» حسابی جدل کردند. باید توی این هفته کتاب را حتماً تمام کنم. و امّا «م» آخر شب حاضر نشد یک کلمه مرا راهنمایی کند، با این که از این عوالم بی‌خبر نیست، فقط بسترا! چقدر تنها هستم، باید تنهایی را قبول کنم میان آدم‌هایی که همه ادّعا می‌کنند مرا دوست دارند و می‌خواهند به‌من کمک کنند.

فردا می‌رویم شب شعر. تمام شاعران سرشناس شرکت دارند؛ کاش شعر بتواند به‌من راهی نشان بدهد!

ششم آبان

پریروز رفتم فرودگاه به‌استقبال ابوالفضل. ترجیح می‌دهم او را ابوالفضل بدانم تا شوهر. از این کلمه چندشم می‌شود، مثل شوخی است. خیلی تشکر کرد که علیرغم خواهش او آمده‌ام به‌فرودگاه پیشوازش، انگار کار فوق‌العاده‌ای کرده باشم. ادب و احترام او واقعی است، چشم و دلش واقعاً پاک است، نشنیده‌ام که در عیّاشی‌های بچه‌های دانشجوی مقیم آمریکا هیچ وقت شرکت کرده باشد. امّا این چشم و دل پاکی بُعد عجیبی پیدا کرده. از فرودگاه یکسر آمدیم به‌آپارتمان جدیدی که من پیش از عقدکنان با پول او اجاره کرده بودم. هر تکّه اسباب و اثاثیه‌اش را از خانهٔ یکی از قوم خویش‌هایش آورده بودم، چیزهای خودم را هم از خانهٔ لطیفه آوردم. شیرین برایم دکور

کرد... قاب عکس حضرت علی را هم که شمشیر روی زانویش داشت خودم زده بودم بالای پیش‌بخاری، یک تفنگ قشنگ هم توی اثاثیه بود گذاشتم زیر عکس روی طاقچه، خیلی به‌هم می‌آمدند... آن شب جانشین شب زفاف‌مان بود، گیرم که زفاف قبل‌تری هم داشته‌ام. راستش من میلی نداشتم، ولی به‌هرحال حقّ او می‌دانستم که با من عشقبازی کند. امّا هیچ احساسی نداشتم. شکّ نداشتم که اگه بخواد دستم را بگیره آنقدر جیغ می‌زنم. تشنّجم شروع شده بود، امّا خوشبختانه ابوالفضل دست به‌من نزد. شکّم برداشت که شاید مرد نیست، امّا توجیهات عجیب و غریبی می‌کرد، آنقدر تو را دوست دارم که نمی‌توانم خرابت کنم. عجب بهانه‌ای! ولی من باور می‌کردم، هرکس ادای صداقت را در بیاورد لو می‌رود ولی او واقعاً صادق بود. دلم سوخت، خواستم تحریکش کنم ولی دست مرا خوانده بود، تشکر کرد و گفت واقعاً میل ندارد، من هم از خدا خواسته! نشستیم و از تلویزیون گزارش سان و رژهٔ جشن چهار آبان را تماشا کردیم.

۱۳ آبان

این دفتر همین طور ولو روی میز تحریر افتاده بود، تا الآن که بیست و هفت سال دارم هیچ وقت چیزی را قایم نکرده‌ام، فراموش کرده بودم که نباید این دفتر به‌دست ابوالفضل بیفتد، حق دارد اگر بخواند و ناراحت شود، ولی متوجه شدم او دست به‌این کتابچه نزده است، مثل این که واقعاً اعتقاد دارد اشیاء متعلق به‌من حرمت دارد. خیلی عجیب است!

۲۵ آبان

بالاخره آقایمان داماد شد! بعد هم نماز خواند، گفت برای شکرگذاری است. تبریک!..

عادتم عقب افتاده. باید از مهریش بپرسم. او همه راه و چاه‌ها را می‌داند.

اوّل آذر

پریروز شیرین توی تلفن خبر بامزه‌ای به‌من داد. مهریش خانم که در هر کارش می‌خواهد از شیرین تقلید کند، رفته یکی از جی‌جی‌های شیرین را به‌اصطلاح تور کرده. دختره گویا یکی از آن لعبت‌های درباری است که برای ملکه شوی لباس می‌دهد. او را برده توی خانه‌شان، بچه‌هایش را هم فرستاده بوده به‌خانهٔ پدرشان یعنی خانهٔ شوهر اوّلش. لعبت را می‌برد توی اتاق خواب و شروع می‌کند با او ور رفتن. قرار نبوده پاشاخان آن ساعت‌ها برگردد، امّا یک کاری پیش می‌آید که باید سری به‌خانه می‌زده. ماشین را بیرون پارک می‌کند، کلید می‌اندازد و می‌آید توی حیاط. چون که بی‌سر و صدا بوده مهریش خانم ملتفت نمی‌شود، پاشا از حیاط رد می‌شود می‌آید توی هال، مهریش را صدا می‌زند جواب نمی‌شنود. در اتاق را یکایک باز می‌کند تا می‌رسد به‌اتاق خواب که از تو قفل بوده. در این موقع صدای واق واق پودِل عزیز کردهٔ مهریش از توی اتاق می‌آید. چرا مهریش او را با خودش تو برده بود، خدا می‌داند، ولی سگه گویا از حرکات آنها وحشت کرده، زوزه می‌کشد و پارس می‌کند. پاشا حسابی شکش برمی‌دارد. البته او مزاجش صاف است، از آن شوهرهای دورهٔ

ماست که بعد از دیدن فیلم امانوئل به‌زنشان خیلی سخت‌گیری نمی‌کنند، ولی به‌هرحال خیلی کنجکاو می‌شود، کمی هم بهش بر می‌خورد. برمی‌گردد توی حیاط از لای پنجره اتاق خواب را دید می‌زند. مهریش با جی‌جی مشغول بوده‌اند. می‌خواسته زیر سبیلی در کند، گرچه سبیل هم ندارد، امّا خیلی عصبانی می‌شود وقتی می‌بیند خانم‌ها دو تا خیار به‌هم گذاشته‌اند و پودِل هم از شدت ترس خودش را به‌در و دیوار می‌زند. با مشت می‌زند شیشه را بشکند دستش زخمی می‌شود. خانم‌ها اعتنا نمی‌کنند. برمی‌گردد توی ساختمان کارد آشپزخانه را برمی‌دارد می‌آید توی حیاط می‌نشیند لب استخر فریاد می‌کشد و قسم می‌خورد که سر کسانی را که از اتاق خواب بیرون بیایند خواهد برید. از آن طرف مهریش خانم که حالش جا می‌آید فکر می‌کند یک راه حلّی پیدا کند که به‌غرور پاشا هم بر نخورد. از همان اتاق خواب تلفن می‌کند به‌شیرین که بیا واسطه شو، در حالی که نمی‌خواسته شیرین از خیانت بارانی‌اش خبردار شود ولی ناچار بوده. با مهریش که می‌رفتم دکتر زنان برای من تعریف کرد کسی که در این میان بیشتر از همه ترسیده بود همان جی‌جی خانم بود، پوران جون؛ ولی از پاشا نترسیده بود. وقتی که بالاخره شیرین با زبان خوش پاشا را نرم کرد و از خانه فرستاد بیرون که برود دستش را پانسمان کند، مهریش در اتاق خواب را باز می‌کند. شیرین می‌آید تو، یک نگاه به‌پوران می‌اندازد که رنگش می‌شود گچ دیوار...

این‌ها را برای ابوالفضل تعریف کردم، فقط گفت استغفرالله و اخم‌هایش را توی هم کرد.

۲۵ آذر

روز مادر است، خیلی به‌یاد مادری که نداشته‌ام گریه کردم، پهلوی منوچهر. اصلاً مرا مسخره نکرد، شاید برای این که خودش هم توی دنیا تنها کسی را که احترام می‌گذارد مادرش باشد. ما راز بسیار زیبا و کمیابی را با هم شریک شدیم، امّا حالا دارم می‌فهمم که چه با او چه بی‌او نخواهم توانست زندگی عادی و واقعیت بدون رؤیا را بپذیرم.

۲۷ آذر

دیروز از سر شب خانه بودم. ابوالفضل کمی برایم از خودش حرف زد، خوب حرف می‌زند و خوب دلیل می‌آورد. ازش خوشم می‌آید. اعتقادی به‌خانقاه‌ها و مجلس‌های درویش‌ها که می‌رود نداشت، گمان می‌کنم این یک جوری پوشش باشد. خلاصه هدف‌های دیگری در زندگی دارد که به‌من بروز نمی‌دهد، یعنی آن جور که تظاهر می‌کند سرش به‌کار خودش نیست. برای شنیدن سخنرانی هم می‌رود به‌حسینیه ارشاد! ولی می‌گوید حیف که سخنرانی اصلی‌اش را ممنوع کرده‌اند. می‌گوید بهترین کسی بود که داشت نسل جوان را با اندیشهٔ مذهب آتشی می‌داد وگرنه از این آخوندهای خشکه مقدّس قدیمی کاری برنمی‌آید.

... من که نمی‌دانم کدام درست‌تر است!

اول دی ماه

دیشب با استاد رفتیم به‌تماشای یک فیلم سوئدی به‌اسم «مهر هفتم». آقای بابازاده آن را فیلم خیلی مهمّی می‌دانست و پیشترها

نسخهٔ اصلی و زیرنویس آن را چند بار دیده بود، به‌نظرش لازم بود که من هم ببینم. فیلم را سال‌ها پیش دوبله کرده بودند، یکی از صداها مال شاعر عزیز من فروغ بود. راجع به‌این صدا چیزی یادم آمد که شاید بعدها توی این دفتر بنویسم. غروب باید بروم خانهٔ مهریش به‌حمّام سونایی که تازه ساخته‌اند.

سوم دی

شیرین باز هم خودکشی کرده بود. باز هم قرص خورده بود. می‌گفت قرص فایده ندارد دفعهٔ بعد یک کار اساسی می‌کنم. می‌نالید از دست عهدشکنی و دروغ‌گویی مردها. می‌گفت به‌دخترهای من چه کار دارند؟ از خودم تاوانش را می‌دهم که به‌آن‌ها کار نداشته باشند! نمک می‌خورند و نمکدان می‌شکنند، یکی‌شان که فکر می‌کنم پیش‌پیش حقّش را گرفته بود عشق مرا به‌تور زده. من و مهریش خیلی از ناموس‌پرستی مردانه‌اش خندیدیم. ولی همین خانم که به‌یاد عشق خیانت‌کرده‌اش بغض می‌کند توی گرم‌خانهٔ سونا به‌من بند کرده بود. به‌هوای حرف زدن دستش را گذاشته بود روی ران من و برنمی‌داشت، هی می‌پرسید چرا مویت را بور نمی‌کنی؟ این تن و بدن سفیدت را هم برنزه کن خیلی بهت می‌آید. دستش را کنار زدم و گفتم من از این کارها خوشم نمی‌آید، از ما بکش بیرون! بهش برخورد، گفت قابل نیستی! به‌من برنخورد، باز هم دوستش دارم.

مهریش می‌گوید شیرین با گروه دخترهایش جلوی ملکه مادر نمایش سکسی می‌دهند، یعنی هرکی هرکی، یک سری آلت مردانه هم از خارج آورده‌اند می‌بندند به‌خودشان. از دربار پول می‌گیرد والاّ

با پول نقاشی نمی‌شود قر و فر این همه دختر را تأمین کرد. می‌گفت شیرین خودش هم دست پروردهٔ پری غفّاری است. وقتی جوان‌تر بوده، زیردست او تربیت شده و حالا خودش شده است ملکهٔ هیپی‌های ایران، یعنی لزبین‌های ایران.

۸ دی

برای ابوالفضل قصه‌ای راجع به‌سخنران عزیزش تعریف کردم، با علاقه گوش کرد ولی هیچ تعجّب نکرد. پریشب با آقای بابازاده به‌خانهٔ مهریش رفتیم. آقای نوید شاعر معروف گل سرسبد بود، یعنی مهریش که خیلی تعریف او را شنیده بود با هزار اصرار از بابا خواسته بود که او را با شاعر آشنا کند، بعد هم شاعر را دعوت کرده بود به‌خانه‌اش. البته او چیزی از شعر و ادبیات سرش نمی‌شود ولی می‌خواهد جلوی سر و همسر پز بدهد. یک عدّه علاقه‌مند دیگر هم آمده بودند که مهریش هزار منّت سرشان گذاشته بود. محیط خانهٔ مهریش روحیهٔ همیشگی را نداشت، پذیرایی مفصّل بود امّا خیلی فرهنگی شده بود. شاعر هم که وسط یک گلّه زن و دختر علاقه‌مند افتاده بود به‌قول بابا دماغی داشت، ودکا می‌خورد و سیگار می‌کشید و به‌سئوال‌های دخترها یک دو کلمه با لبخند یا شانه بالا انداختن جواب می‌داد. اوایل خیلی جا سنگین بود. بعضی رفتارهایش جالب بود. مثلاً اعتراض می‌کرد به‌حق‌ناشناسی روزگار و این که این همه خدمت به‌ادبیّات ایران کرده ولی زار و زندگی معمولی هم ندارد. دنبال همین گله‌گذاری گفت کارهای خدا حساب ندارد، بعد یک مرتبه درآمد که «اصلاً عزیزجان... خدا دروغ است» امّا در همین

حالت نگاه معنی‌داری به‌گوشهٔ طاق انداخت، مثل این که به‌کسی بگوید مقصودم تو بودی! استاد درگوشم گفت می‌بینی دخترجان، ته دلش به‌خدا معتقد است، این که می‌گوید به‌نظر خودش کفر به‌حساب نمی‌آید، بلکه گله از یک رفیق نالوطی است به‌نام خدا! این‌ها را با دقت می‌نویسم چون استاد معتقد است که من اگر سعی کنم خیلی خوب می‌توانم گزارش زنده بنویسم. دخترها عقیده‌اش را راجع به‌عشق پرسیدند، و خوش خوشک دوره‌اش کردند که داستان عشق و عاشقی‌اش را تعریف کند. همه می‌دانستند که از ترس شوهر معشوقه مدّتی رفته زندان و حاضر نبوده بیرون بیاید. نمی‌دانم شاعر مست بود یا خودش را به‌مستی می‌زد و قیافه می‌گرفت که دارند ازش حرف می‌کشند. داستان را خیلی مهیّج تعریف کرد عین فیلم سینما. شب عاشورا بوده، در و همسایه‌ها رفته بودند توی کوچه تماشای دسته، شاعر تنهایی کنار حوض روی قالیچه‌ای نشسته بوده و برای خود بساطی چیده داشته صفا می‌کرده. می‌گفت یک وقت دیدم چیز نرمی خورد توی صورتم، وارسی کردم یک لنگه جوراب نایلن زنانه بود. آن طرف را نگاه کردم دیدم از پشت دیوار آشپزخانه همان زن همسایه است که توی محلّه به‌لوندی معروف بود. هیچی، همین طوری خانمه تیکه تیکه لباس‌هاشو در می‌آره و می‌زنه توی سر شاعر. این استریپ تیز آغاز رابطه‌ای میشه که این همه الم شنگه به‌پا کرد. البته شوهر زنه با این که گردن کلفت بود کلاهش پشم نداشت. استاد می‌گفت از اون مردهایی است که می‌گه چرا طلاق بدم برم ته صف؟!

آخرهای شب بعد از شام یک عدّه رفتند، مجلس صمیمی‌تر شد و بحث هم عوض شد. هنوز شاعر گله داشت که مستش کرده‌اند و ازش

حرف کشیده‌اند تا دستش بیندازند. دخترها با چاپلوسی و قربان صدقه تشویقش می‌کردند که خیلی هم داستان جالبی بوده و او چه آقای جذابی است. توی این هیر و ویر نفهمیدم چطور صحبت سخنران حسینیه ارشاد پیش آمد، همینی که داستانش را من برای ابوالفضل تعریف کردم. شاعر کیفش کوک شده بود، مجلس هم خودمانی‌تر، نطقش باز شد. شروع کرد به‌تعریف که ما از سال‌ها پیش با فلانی اياغ شدیم. پسر تند و تیزی بود. کتاب می‌خواند، همه جور. مذهبی نبود امّا لامذهب هم نمی‌شد بهش گفت. بعد خبر شدم که رفت فرنگستان، پاریس، درس خواند. یک نویسنده‌ای داشتند به‌اسم فرانتس فانون، خیلی از او چیز آموخت، درسش را هم خوب خواند. آمد به‌ایران، شروع کرد به‌فعالیت، چند تا مقاله‌ای نوشت در مایهٔ مذهب، نگاهش تازه‌تر بود آن جورکه جوان‌ها می‌پسندیدند، بعد هم سخنرانی در تهران، از شرق و غرب، استعمار و چه و چه و چه‌ها. دیدمش، کلامش سحر دارد، مسئله را نوع دیگری بیان می‌کرد. همه می‌دانیم که طیّ مدّت کوتاه مردی شد مردستان. این جوان‌ها که فقط آخوند مسئله‌گو دیده بودند، می‌شنیدند که اصل دین بسیار ساده است: علت فساد این است که تا حالا قلم دست دشمن بوده، یک گله جاهل به‌جای مذهب خرافات تحویل مردم داده‌اند تا حکومت‌های مستبد را این گونه توجیه کنند. می‌دانید که هم طلبه‌های جوان طرفدارش شدند و هم توی دانشگاه از یک سو کلّی طرفدار پیدا کرد جلوی چپ‌گراها. اتفاق مهمی بود در تاریخ ایران که روشنفکر و روحانی آشتی کنند. چپ‌های دو آتشه می‌گفتند مرتجع است، آخوندهای سنّتی هم می‌گفتند زیربنای حرف‌هایش مارکسیستی

است، مدعی بودند مأمور شده که با این قرتی‌گری‌ها مذهب را خراب کند. خلاصه شاعر می‌گفت هر وقت می‌دیدمش دعوت می‌کرد که رفیق جان یک بار هم بیا پای منبر من! شد و شد تا بالاخره یک روز من و یدالله شال و کلاه کردیم رفتیم حسینیّه. گویا یک خطابهٔ بلندی بود که بعد کتابش هم درآمد؛ آن روز قسمت آخر خطابه بود. جمعیت توی حسینیه موج می‌زد، بیشتر جوان. سبک مخصوصی داشت، خاموش می‌ماند، جمعیت را منتظر می‌گذاشت، یک باره مثل این که باروت توی سینه‌اش منفجر شده باشد یک نعرهٔ یاقدوس می‌کشید آن وقت سخن‌ها می‌آمد بیرون، چسبیده به‌هم، می‌رفت بالا، اوج می‌گرفت، در اوجش یک باره آهنگ صدایش می‌آمد پائین، اشک جمع می‌شد توی چشم‌هایش، از بیخ حلق چند عبارت شمرده و متین می‌گفت که نتیجه گرفته باشد. یک سکوتی می‌شد که صدای بال مگس به گوش می‌آمد. اگر بغض کرده بود، جمعیت هم بغض می‌کرد. چند ثانیه‌ای سکوت و برهوت، بعد دوباره یک نعره می‌کشید و یک جملهٔ بزرگ دیگر به‌همین سبک. جمعیت منفجر می‌شد، گریه می‌کردند، صلوات می‌فرستادند، کف می‌زدند. به‌قول خودش سبک دیالکتیک داشت، مثلاً می‌گفت: می‌گویند انسان امروز فاسد شده چون که مذهب عقیم مانده، پس رسالت اصلی مذهب در چیست؟ پس این که شما می‌بینید مذهب حقیقی نیست. جناس هم به‌کار می‌برد، می‌گفت این مملکت را بدبخت کرده زر و زور و تزویر. خوب، معنی این سه کلمه مهم نبود، طنین‌اش توی دل‌ها اثر می‌کرد. می‌دانست که خیلی از جوان‌های چپ‌گرا موعظهٔ او را مسئله روبنایی می‌شناسند. پس، باید از اقتصاد جامعهٔ عدل، یا به‌قول خودش قسط،

اصولی عرضه می‌کرد یعنی ایمان مذهبی را می‌گذاشت توی شکم فرهنگ مارکسیستی. حالا ببینید چه جوری این‌ها را جمع می‌کرد: ایمان در دل من یک سیر صعودی است که باید برسد به‌بام عدالت اقتصادی. توضیح می‌داد که اقتصاد به‌معنای علمی کلمه (که یعنی مارکسیستی) عدالت اقتصادی و آزادی انسانی؛ آزادی انسانی را هم می‌گفت نه به‌آن معنی که بورژواها می‌گویند. شاعر می‌گفت وقتی سخنران آمد پائین، مگر جوانها رهایش می‌کردند؟ دوره‌اش کردند و پرسش‌ها و پرسش‌ها! بالاخره تمام شد، گریبان‌اش را خلاص کردیم، برابر قراری که گذاشته بودیم از آنجا رفتیم خانهٔ یدالله شام.

تابستان بود و هوا خیلی گرم، نشستیم توی حیاط باصفای خانهٔ یدالله کنار حوض، یدالله هم سفره پهن کرد و بساط چید و بطری‌ها را گذاشت وسط. البته او عرق‌خور نبود ولی اگر می‌خواست بخورد مردانه می‌خورد، فکر می‌کنم تنهایی بیشتر از یک بطر خورد. همان کنار بساط، توی حیاط، منقل آوردند، من و یدالله گل نم گل نم می‌خوردیم و می‌کشیدیم. علی تریاکی هم نبود ولی مثل عرق خوردنش در این جبهه هم مردانه می‌رفت، گمان می‌کنم در یک نشست بیشتر از نیم لول تریاک کشید. بعد خوابش گرفت گفت جای مرا همین بغل حوض بیندازید من بخوابم. او خوابید و خروپفش بلند شد. من و یدالله نشستیم به‌قرار خودمان. حرفی و حدیثی، گاهی هم بستی یا ته استکانی و صحبت از ری و روم و بغداد و شب می‌گذشت. نزدیکای صبح، به‌یدالله گفتم بیدارش کن بگو پاشو نماز بخوان! بگو تو که عصر برای جوان‌ها آن طور نماز را مجسّم می‌کردی فلان است، نمی‌دانم بستن عهد در پیشگاه الهی است، بهمان است، نمی‌دانم

عهدی برای انسانیّت است، برای روح، برای آزادی، خوب پاشو واجب را انجام بده! می‌گفت یدالله دستش را درازکرد پای او را تکان داد و گفت: علی پاشو، دارد سپیده می‌زند، وقت نماز است! علی اعتنا نکرد. گفتم یدالله ولش نکن، خودش را می‌زند به‌آن راه که خواب است و نشنیده، امر به‌معروف بکنیم. یدالله دوباره شروع کرد به‌تکان دادن او. آخر علی سرش را بلند کرد، یک جمله گفت و یک آیه خواند، چرخید، پشتش را به‌ما کرد و در جا به‌خواب رفت. به‌ابوالفضل گفتم خود آیه را یاد ندارم ولی معنی‌اش را می‌دانم، وقتی گفتم ابوالفضل عربی‌اش را گفت. آن شخصیت خواب‌آلود جواب‌شان داده بود: «بابا چقدر پافشاری می‌کنید، خدا خودش تکلیف مرا معلوم کرده، می‌گوید وقتی مست هستید نماز نخوانید.» من این جریان را برای ابوالفضل تعریف کردم چون می‌دانستم خیلی به‌آن شخصیّت اعتقاد دارد گفتم که به‌نظر استاد، آدمی است عوام‌فریب و فرصت‌طلب. برخلاف تصوّرم ابوالفضل از کوره در نرفت، می‌خواست یک جوری قضیّه را راست و ریس کند، از این قبیل که وضع ما الآن خیلی حساس است و موقع این سختگیری‌ها نیست؛ او می‌تواند جوان‌ها را حرکت بدهد، حتی جوان‌های شمال شهر را؛ ما باید همهٔ نیروهایمان را متّحد کنیم حتی با کمونیست‌ها همکاری کنیم، بچه‌های جنوب شهر هم زیادند، زیر دستگاه را می‌گیریم، چپه‌اش می‌کنیم. رژیم طاغوت که سرنگون شد، بعدش وقت ارزیابی افکار و اعمال می‌رسد.

آقای نوید خیلی آدم خوش‌صحبتی است. حرف‌ها می‌زد که من از خنده جای خودم بند نبودم. حتی آواز هم خواند. دفتر بغلی‌اش را

درآورد و گفت: «عزیز جان، من دو دانگ صدا دارم، نروید پشت و پسله بگوئید آوازخوان است!» یک غزل از خودش خواند، با صدای خراشدار و تنگ نفس، مثل یک خروس پیر. گمانم خودش را می‌زند به‌شوریدگی و سادگی. بهش که دقیق شدم دیدم بیشتر از آن که وانمود می‌کند حواسش جمع است، یادم هست چند ماه پیش اول دفعه او را در شب شعر «کانون نویسندگان» دیدم. جوان‌های زیادی بودند که توقع داشتند او شعرهای بودار سیاسی بخواند. اما او پایش روی بیل نرفت، شعرهای عاشقانه خواند. منتهی چنان قیافه غمگین و رنجوری گرفته بود که به‌همه ثابت می‌کرد از ته دل با دولت مخالف است، خیلی رند است، زیرچشمی همه چیز را می‌پاید، عین یک گربه سبیلو ناقلاست، امّا تو دل برو.

۱۳
پشت آینه

از پنجرهٔ طبقهٔ دوّم، خیابان علم در این بعد از ظهر پائیزی در غباری مفرغ‌گون غوطه می‌خورد. نوک درخت‌ها از تماس جریان نادیدنی توچال می‌جنبید. خداداد این خیابان باریک را می‌پسندید، نه به‌خاطر باغ‌های کهنه‌ای که هنوز کلنگ خانه‌سازی ویران نکرده بود یا دیوارهای کاه‌گلی که حفاظ حلبی زنگ‌زده‌اش از سال‌ها پیش آن را از نفوذ باران محفوظ می‌داشت، بلکه بیشتر به‌این خاطر که می‌دانست خیابان در مسیر یکی از بریدگی‌های کوه‌های شمیران قرار گرفته است؛ تابستان‌ها که هوا دم‌دار و خفه‌کننده می‌شد، در این امتداد همیشه وزش ملایمی از قدرت گرما می‌کاست و در این فصل، با وارونگی هوا، دمای متغیّر و تأخیر بارندگی، خیابان علم در شمار چند خیابان معدود شهر بود که هوایی داشت قابل تنفّس‌تر. پشت سر خداداد، حضور قلعهٔ مرموز و مستور در شایعهٔ سازمان امنیّت دلگرم‌کننده بود، با وجود پچ‌پچه‌ها و حتی فریادهای خصمانه در شهرها، که نسخه‌ای از گزارش‌های آن را بخش شنود هفته به‌هفته

روی میز او می‌گذاشت، با وجود سازمان‌های کوچک زیرزمینی که چند روز پیش یکی از همکاران او را جلوی خانه‌اش ترورکرده بودند و با وجود نشانه‌های جور درنیامدن حسابهای حکومت که به‌هوش غریزی خداداد اعلام خطر می‌کرد، صرف اندیشیدن به‌این سنگر بدون رخنه و روزن بنددل او را از میان کلاف دلواپسی‌ها به‌پناهگاهی ایمن و تسخیرناپذیر وصل می‌کرد. چشم‌انداز خیابان را می‌نگریست، جایی که تک و توک دکان‌های حوالی خانه پیش‌ترها بررسی شده و دکاندارها مورد اعتماد یا وابسته بودند. عابران معدودی که از این تکّه خیابان می‌گذشتند، بی‌آن که از وجود خانهٔ امن خبری داشته باشند، بر اثر دلشوره‌ای مجهول قدم تند می‌کردند. تاکسی‌های عبوری هم مسافری در حاشیهٔ خیابان نمی‌یافتند؛ اتومبیل‌ها از این منطقه سریع می‌گذشتند؛ به‌همین دلیل پیش از آن که رانندهٔ فولکس واگن را شناسایی کند به‌حرکت بطی و متناوب آن ظنین شد. رانندهٔ فولکس واگن انگارکه شماره‌های خیابان را سوک می‌زد و به‌دنبال یافتن آدرس مطلوبش گاهی با سرعتِ قدم پیاده‌ها می‌راند و گاه بعد از پیشروی کوتاه و شتابزده‌ای به‌تأنی اش برمی‌گشت. خدداد با نگاهی سرسری ماشین سواری بابا را شناخت. سه چهار دقیقه به‌چهار بعداز ظهر مانده بود. فولکس واگن مقابل خانهٔ امن نیش ترمزی‌ی زد، پیدا بودکه راننده مقصد را یافته است؛ امّا همانجا نایستاد، سرعت گرفت و جلو رفت. خدداد ازگوشهٔ پنجره او را دید می‌زدکه در عمق خیابان دور زد و همان حوالی ایستاد. جالب بودکه احضار شونده نیز مقررات ایمنی را رعایت کند. این مشتری جدید نه تنها توجه کسی را به‌خانه جلب نمی‌کرد، وقت‌شناس هم بود، لابد حساب کرده بود که با چند دقیقه

پیاده‌روی می‌تواند مطابق احضار تلفنی سر ساعت چهار به‌وعده‌گاه برسد.

خداداد دو طبقه پائین آمد، وارد اتاقی شد که هم صفحه گیرندهٔ تلویزیون مدار بسته روی میز آن به‌چشم می‌خورد و هم پنجره‌های شیشه‌داری داشت که در سوی دیگر آئینه بود. شنید که بابا از در نیمه باز گذشت، از پله‌های همکف بالا آمد، از کسی که نقش دربان را داشت سئوال کرد و راهنمایی شد به‌اتاقی در جوار نظرگاه خداداد. پشت میز تحریر یکی نشسته بود که می‌توانست منشی باشد؛ موهای خاکستری کم‌پشت و به‌دقّت به‌عقب شانه شده (ویژهٔ کارمندان دون پایهٔ سابقه‌دار) و دورگوش و گردن به‌فرم معروف آلمانی کوتاه شده. خداداد که می‌کوشید از دید بابا منظره را ببیند، متوجّه یک نکتهٔ لودهنده شد: در روزگاری که موهای بلند مد بود و معمولاً همه پاشنهٔ کنارگوش را تا محاذات لب پائین می‌آوردند، آرایش موی کارمندان او به‌چشم می‌زد؛ ارتشی‌وار بود. بابا اسمش را گفت و منشی با خشکی آزارندهٔ کارمندان وظیفه‌شناس به‌صندلی اشاره کرد: «بفرمائید». بابا روی تنها صندلی توی اتاق که به‌دیوار تکیه داشت نشست. خداداد به‌چهرهٔ او دقّت کرد. در این اتاق چیزی نبود که چشم بابا به‌آن بند شود، روی میز یک تلفن سیاه بود و یک کازیهٔ خالی، و جلوی منشی کتابچه‌ای که با تظاهر به‌جدّیت چیزهایی در آن می‌نوشت. جلوی بابا از آن عسلی‌های پایه‌کوتاه نبود که مثل بیشتر اتاق‌های انتظار اقلاً چند مجلهٔ کهنه رویش گذاشته باشند، آدم از زانوهایش احساس ناامنی می‌کرد. بابا دیوارها را می‌نگریست که فیلی رنگ بودند، حتی عکس شاه که در همهٔ مکان‌های عمومی دستور بود مقابل چشم‌ها نصب

کنند در این اتاق دیده نمی‌شد، امّا قابی پشت سر منشی به‌دیوار آویخته بود و روی آن یک بیت شعر با خطّی خوش نوشته شده بود. خداداد مسیر نگاه بابا را دنبال کرد و در ذهنش هم‌آهنگ با او شعری را که پیشترها دیده بود خواند: هزار مرتبه سعدی تو را نصیحت کرد / که حرف مجلس ما را به‌دیگری نبری.

چشم بابا روی اندرز سعدی مکث کرده بود و پیام گس آن را می‌چشید. خداداد از پشت شیشه‌اش به‌وارسی سر و وضع بابا پرداخت: کت و شلوار تیره، پیراهن آبی پیچازی و کراوات سرمه‌ای با راه‌راه‌های آبی. نقصی نداشت، ولی خداداد به‌تجربه دانسته بود که تقریباً همهٔ کسانی که برای بازجویی احضار می‌شوند، رسمی‌ترین لباس‌شان را می‌پوشند، حتی در تابستان هم کمتر کسی با پیراهن آستین کوتاه یقه باز و شلوار تکی در این گونه وعده‌گاه‌ها حاضر می‌شد؛ گویی همه جهد می‌کردند هیأت محترم و در عین حال بی‌مسئله‌ای به‌خود بگیرند. نوع لباس پوشیدن ادّعا می‌کرد که صاحبش از شمار آدم‌های سیاسی‌کار و ماجراجو، آنارشیست و البته تروریست نیست. اغلب احضارشوندگان، حتّی برای القاء این که عنصر خطرناکی نیستند، یکی از دو روزنامهٔ عصر ـ و بیشتر اطّلاعات ـ را زیر بغل می‌گرفتند و درواقع وانمود می‌کردند که به‌طور کلی مطبوعات نظریه‌پرداز یا تحریک‌کننده را نمی‌خوانند، و خشک مغزتر از آنند که اهل شوخی باردی باشند.

مشتری امروز البته داناتر از آن بود که صاحب‌خانه را دست کم بگیرد، یعنی با تظاهر به‌ساده‌لوحی طرف را ساده‌لوح بینگارد. اما می‌توانست وانمود کند که محیط آنجا سرگرمش کرده و دارد در

جستجوی چیزهای جالب به‌هر سو چشم می‌دواند؛ حتی اگر همین چند تا پشه‌ریزه‌ای باشد که دور چراغ سقفی پرواز می‌کنند. هم مشتری و هم صاحب‌خانه قبول دارند که این یکی قابل پیش‌بینی نبوده است. بنابراین می‌توان با دقت یک حشره‌شناس، و با وجدانی پاک، پرواز پیچ در پیچ آنها را در هوا تعقیب کرد.

برابر برنامه‌ای که از پیش تنظیم شده بود، بابازاده باید آن قدر بلاتکلیف در اتاق انتظار می‌نشست تا مرحلهٔ اوّل یعنی دلشوره‌ای که اتکا به‌نفس را متزلزل می‌کند تحقق یابد. هر احضار شونده‌ای، از پیش، برای سئوال‌هایی که حدس می‌زد از او خواهند کرد، جواب‌هایی تدارک دیده بود؛ بعضی تصمیم می‌گرفتند که خشک و رسمی برخورد کنند و در گفتگو را ببندند؛ بعضی برعکس صحبت صمیمانهٔ آمیخته با مثل‌ها و قصّه‌ها را در حافظه مهیّا کرده بودند تا به‌بازجو نشان دهند آمادهٔ همه نوع همکاری هستند، منتها چیزی ندارند که ارائه کنند؛ بعضی با خود قرار گذاشته بودند که نقش آدم یکسر پرت و کودنی را بازی کنند؛ بعضی برعکس صلاح دانسته بودند که از همان ابتدا هوشمندانه به‌شیوهٔ احضار خود اعتراض کنند تا نشان دهند که خورده برده‌ای ندارند. بنابراین بهم زدن تعادل روحی احضار شونده، با شگرد منتظر گذاشتن و بلاتکلیف نگهداشتن او، باعث می‌شد که وسوسه‌های پیش‌بینی نشده‌ای به‌ذهن طرف هجوم بیاورد، سئوال‌هایی که به‌آن اندیشه نکرده بود، تردید در مورد سنخیّت جواب‌هایی که باید می‌داد، چندین نوع تردید در مورد نحوهٔ مقابله‌ای که پیش‌تر انتخاب کرده بود. این شگردها هنگامی که بازجوها سئوال مشخّصی نداشتند و فقط می‌خواستند در شناسایی

نهاد فردی مشکوک تیری به‌تاریکی بیندازند، بارها کاربرد خود را ثابت کرده بود.

بیش از یک ربع می‌گذشت. خداداد می‌دید که نگاه بابازاده خسته از تماشای پشه‌ها، از صورت منشی که وانمود می‌کند غرق در کار است، تا نوشتهٔ روی دیوار می‌رود و برمی‌گردد. می‌دید که انگشت‌هایش را در هم کلاف کرده و با عزمی درونی از پیچاندن مضطربانهٔ آن‌ها خودداری می‌کند؛ دست به‌جیب کرد، لابد به‌دنبال سیگار. این یکی را هم جا گذاشته بود. پس از تردیدی نسبتاً طولانی، بالاخره به‌حرف آمد:

ـ اجازه هست بروم یک پاکت سیگار بخرم؟

منشی گویا از محاسبهٔ دور و درازی بیرون آمده باشد، با حالت جاخوردگی سرش را بالا آورد:

ـ چند لحظه تأمل بفرمائید الآن کارتان تمام می‌شود تشریف می‌برید، سرشان شلوغ است.

این یکی هم برابر برنامه بود. یکی دیگر از آزمایش‌های موفّق، تعارف چای یا نوشابه به‌احضارشونده بود و منتظر آن که فشار ادرار تمرکز او را به‌هم بزند؛ حتی بابا هم این کلک را می‌شناخت. خداداد خبر داشت که نویسندهٔ «شازده احتجاب» به‌بابازاده گفته است: «بیخود به‌خودت نپیچ! یکی از دوست‌های من که توی اتاقی مدّت‌ها منتظرش گذاشته بودند توی شلوارش شاشیده بود، خِلاص!» امّا خداداد می‌دانست که آدمی با جنم بابازاده همچو واکنشی را تحقیر شخصیّت خود می‌انگارد؛ وانگهی، متّهمی که با شلوار شاشی مقابل بازجو بنشیند از پیش بازنده است.

مرحلهٔ اول به‌پایان رسیده بود. در فقدان کلمات، وز وز پشه‌ها از دور چراغ، غار غار پراکندهٔ کلاغها از حیاط، و آژیر آمبولانس از خیابان، مثل این که از ته چاه. زنگ ناگهانی تلفن، که روی میز لخت گوش خراش می‌شد، بند دل آدم را پاره می‌کرد.

منشی گوشی را برداشت، جمله‌ای شنید، به‌بابازاده نگاهی انداخت و گفت: «بله، خیلی وقته تشریف دارند» و بعد گفت: «چشم!» و گوشی را گذاشت. در اتاق انتظار باز شد و هیکل یقور بی‌قواره‌ای آمد تو. بابا در نگاه اوّل پیراهن سفید چرکمردهٔ او را دید که برای بالاتنهٔ عریض‌اش خیلی تنگ بود، ناچار دو دکمهٔ بالایی باز مانده بود و کراواتی کهنه با گرهٔ ریز، کمی کج، روی پوست لک و پیس گردنش خفت شده بود. با حرکت دست بابا را دعوت کرد. بابا از جا بلند شد و به‌منشی گفت: «با اجازه!» و به‌دنبال مرد یقور آمد توی راهرو. ته راهرو از پلّه‌ها پائین رفتند، دو طبقه. در زیرزمین دالانی بود نیمه تاریک با سه در بسته در سمت چپ، همه چیز به‌رنگ فیلی. مرد دستگیره در اتاق وسطی را گرداند، با دست راه ورود را به‌بابازاده نشان داد، بابا از کنار دست سنگین رفت تو و در با صدای خشکی پشت سرش بسته شد. چیزی که در نگاه اول باعث حیرت و حتی وحشت می‌شد، لُختی این زیرزمین درندشت بود؛ کف موزائیک کهنه، دیوارها غبارآلود با همان رنگ فیلی. لامپ خاموشی از سقف آویزان، اندک نوری از پنجرهٔ مشبّک نزدیک سقف که لابد به‌کف حیاطی نگاه می‌کرد، روشنی گرگ و میش به‌اتاق می‌داد. در جایی از اتاق، زیر همان پنجره، یک تخت فنری یک نفره بود و لابد رختخوابی رویش، که زیر پوشش یک پتوی چهار خانهٔ قرمز رنگ نخ‌نما توده شده

بود. اتاق انگار سر و ته نداشت و در تمام فضای آن جای مطمئنی نبود که بابا تکیه بدهد، چه برسد به‌نیمکت یا صندلی‌یی که رویش بنشیند. فضا به‌علت عریانی‌اش بیگانه‌کُش به‌نظر می‌آمد. بابا دو قدم به‌طرف تخت برداشت، آنجا در سایهٔ عصر قاب آینهٔ کوچکی هم به‌دیوار بود. فوراً ارزیابی کرد که نشستن روی تخت غلط است، شاید آدم‌ها را به‌همین تخت می‌بستند و شکنجه می‌دادند. آنجا نشستن ممکن بود یادآوری تحریک‌کننده‌ای برای بازجوها یا اعتراف‌گیرندگانی باشد که بابا نمی‌دانست از چه قماشی هستند، یا در چه سطح تربیت و ادب. طبیعتاً بازجوی خوب یا متمدّن به‌چنین سردابی پا نمی‌گذاشت!

چون حسّ می‌کرد که از جایی زیر نظر است، خواست که به‌رفتار خود معنی بدهد. جلوتر رفت و توی آینه صورتش را نگاهی کرد، دستی به‌موهایش کشید، که لازم نبود، گوشه‌های چشمش را با انگشت پاک کرد و بعد رگ‌های خونی چشم‌ها را دید، در متن دلهره‌ای مجهول. هیچ کار نابابی نکرده بود که از بازجویی بترسد؛ ولی اگر بازجوها همین‌طوری و محض سرگرمی به‌او پیله می‌کردند چی؟ باید لقمهٔ دندان‌گیری به‌آن‌ها بدهی تا بی‌جهت کتکت نزنند؛ امّا کدام لقمه؟ عقاید خصوصی رفقا یا حرف‌های مخالفی که گوشه و کنار از این و از آن شنیده‌ای؟ در پستوی زیرزمین، خداداد می‌خواست همهٔ این‌ها را توی صورت بابا بخواند. با خودش فکر کرد آدمیزاد واقعی‌ترین اعترافاتش را مثل اسناد عینی به‌آینه می‌دهد. احضار شده از خود می‌پرسد: آیا اینجا یکی از همان «اتاق تمشیت»ها نیست؟ پس ابزارهای شکنجه کجاست؟ نکته توی دیوار جاسازی شده‌اند؟

بابا به‌آینه هم نگاه شکاکی می‌اندازد. آیا می‌فهمد پشت آینه به‌جای جیوه کسی دیگری او را نگاه می‌کند؟ اگر مرا همین جا بکشند چه اتفاقی می‌افتد؟ از ترس مرتعش می‌شود. در مملکت ما دماغ‌ها چاق است و ذهن‌ها مشغول و مردم نودولت. امّا نه، احضارشده‌ها را کاری ندارند. توقیف و قتل‌ها بدون اخطار قبلی است، با وجود این شاید قتلِ فوق برنامه وحشت بیشتری تولید کند. خداداد ناگهان دریافت که از بابا بدش نمی‌آید، آدم‌های زرورقی پرمدّعا که فقط در حرف خشن هستند امّا جرأت کاری ندارند، عقیده دارند که رهنمودهای ملوکانه برای رسیدن به‌تمدن بزرگ تمامش خطا است و خیالبافی، براساس معلومات کتابی‌شان راه حل‌های واقعی و سازنده مال آن‌هاست. خداداد شک ندارد که آن‌ها هم خیال‌بافند. در اعماق جامعه نطفهٔ انفجار مخوفی نهفته که بدبین‌های حرفه‌ای نمی‌فهمند، روزی آتشفشان همه کتاب‌ها را با راه‌حل‌هایش خواهد سوزاند. لحظه‌ای احساس رفاقت کرد، چون که در این صحنه جابر و مجبور مثل بازیگران تآتر نقش اجرا می‌کردند، نقشی که خودشان باور داشتند همان رسالت تاریخی است. مثل خود ما، ما هم ادعای رسالت تاریخی داریم، امّا باهوشیم پس صادق نیستیم. شغل امنیت در بهترین شکلش با آرمان شروع می‌شود و با جنایت تمام، امّا در بعضی موارد ممکن است انتهای آن پوچی باشد. قیافهٔ جناب آقای یوسف بابازاده را باش. میخ شده به‌آینه‌اش! تجسّم می‌کند که شاید نظیر یک دریچه باز شود و از پشت آن یک فروند آپولوی فرد اعلا بیرون آید. زیر لب غرّید: «اینجا اتاق نگهبان شب است، کور خوندی!» این هم مرحلهٔ دوم.

گامب گامب پاهایی که پوتین پوشیده بودند از توی راهرو برخاست، در باز شد و همان مرد یقور (بابا برای اولین بار متوجه شد که او شلوار و پوتین سربازی به‌پا دارد) نصف تنه‌اش را داد تو، با اشاره‌ای بابا را فراخواند و چند برگ کاغذ را که به‌هم سنجاق شده بود به‌دستش داد؛ باز بی‌آن که حرفی بزند عقب کشید و در را محکم به‌هم زد. بابا نگاهی انداخت به‌پلی‌کپی‌ها. بالای صفحهٔ اوّل آمده بود «لطفاً باکمال دقّت به‌پرسش‌های زیر پاسخ دهید». سینهٔ باباکه تا حالا گرفته بود باز شد، نفس راحت! از آن سئوال‌های یک شکلی بود که معمولاً سازمان امنیت از آدم‌هایی که «مورد» داشتند می‌کرد: هویّت و مشخّصات شخصی و خانوادگی، مدرسه‌هایی که از روز اوّل رفته‌ای، محلّه‌هایی که ساکن بوده‌ای، مشاغل، عضویّت در احزاب، آدرس رفقایی که در صورت غیبت شما بتوان به‌آن‌ها مراجعه کرد... مجموعهٔ پرسش‌هایی که بابا از زمان دانشجویی تاکنون چند مرتبه به‌آن‌ها پاسخ داده بود. پدر کارمندش اجاره‌نشین بود و در کودکی سالی یک بار اسباب‌کشی می‌کردند، به‌یاد آوردن مدرسه‌های ابتدایی، آن هم با سال دقیق‌شان، بزرگترین مشکل بابا هنگام پر کردن این اوراق با سئوالهای تکراریش بود. عضویت که هرگز! راجع به‌دوستان هم مشکلی نداشت، سه چهار نفر از آن‌ها هیچ گاه به‌عرصهٔ سیاست اعتنا نکرده بودند، آدم‌های بیغی که تمام همّت‌شان مصروف تأمین رفاه خود و خانواده بود، همیشه در پاسخ‌های بابا ظاهر می‌شدند. از همه مهم‌تر، باباکه حالا روی لبهٔ تخت نشسته بود و با سرعت ورقه‌ها را پر می‌کرد، خیالش آسوده شده بود که اقامت او در این زیرزمین پیآمدهای ناگواری نخواهد داشت. پایان مرحلهٔ دوم...

آخرین بار، دو سه سال پیش، پس از مقاله‌ای که در حمایت از مبارزان ویتنام نوشته بود، همین سئوال‌ها را پاسخ داده بود. آن بعد از ظهر، بعد از رد کردن ورقه‌های پر شده، با بازجوی خوش‌تیپ و مؤدبی مواجه شد که خودش را دکتر الله‌وردی معرّفی کرد. دکتر بعد از خوش و بش‌های بسیار محترمانه، صحبت را به‌وضع مالی بابا و این که آیا در آمدش کافی هست یا نه رسانده بود. بابا از قبل جواب این سئوال را آماده داشت، چون منوچهر قبل از او، پس از بازگشت از خارجه، یکی از همین بازجویی‌های متداول را از سر گذرانده بود. منوچهر به‌بابا توصیه کرده بود درآمد خود را خیلی بیشتر از واقعیت بگوید، بگذار آن‌ها رویشان نشود به‌تو پیشنهاد همکاری کنند... بابا دیگر دکتر الله‌وردی را ندید تا این که در مهمانی دوستی درجه دوّم به‌نامزد جدید او معرّفی شد: «خداداد!» عجب ترجمهٔ باسلیقه‌ای!

در همین زمان که بابا اوراق لوله کردهٔ پرسش و پاسخ را در دست گرفته بی‌صبرانه عرض و طول اتاق را می‌پیمود، خداداد نیز به‌آن تصادف غافلگیرکننده می‌اندیشید. بابا با خطاب «دکتر» به‌او نشان داده بود که می‌شناسدش و پنهان هم نمی‌کند. از نظر خداداد نیز حصول صراحت بهتر از بقای ابهام بود، امّا به‌هرحال از وقتی که چشمشان توی چشم هم افتاد دیگر نمی‌توانست جز در نقش کارمند وزارت خارجه با این دوست خانوادگی روبرو شود؛ بخشی از پروندهٔ روشنفکران در اختیار دکتر الله‌وردی بود، پرونده‌هایی مهم که نصیب هر از گُل بی‌سوادی نمی‌شد. کشف هویت خداداد از طرف بابا، فقط موجب شد که دکتر الله‌وردی در این مورد خاص برود پشت صحنه و از آنجا برنامه‌ریزی کند و اکنون سناریوی او بود که مو به‌مو اجرا

می‌شد. دو سال پیش، دکتر الله‌وردی پس از پرس و جو از میزان درآمد بابا، کم‌کم گفتگوی دوستانه را به‌مسیر دیگری کشانده بود:

ـ آقای بابازاده، من مقالات پراحساس و مهیّج شما را می‌خوانم. آیا عقیده دارید که وضعیّت کشور ما شبیه ویتنام است؟

بابا سراشیبی را که به‌تله می‌انجامید زودتر دید:

ـ خیر! من هرگز چنین نگفته‌ام، امّا معتقدم کشور ما و ویتنام هر دو به‌جهان سوّم تعلق دارند و ما باید از مبارزات آزادیبخش بقیهٔ کشورهای این بلوک حمایت کنیم.

ـ پس شما اعتقادی ندارید به‌نظریات بعضی از هم‌قلم‌هایتان که می‌گویند ما باید در ایران هم از مبارزات ویت‌کنگ‌ها سرمشق بگیریم... بله بله، می‌دانم که عقیدهٔ شما این نیست، ظاهراً شما فقط طنین ادبی «قهر انقلابی» را دوست دارید! فقط کلمات، ولی می‌بینید، شما با نسل جوان در تماسید، نوشته‌هاتان را می‌خوانند، در شب‌های شعر به‌خصوص دانشجوها با شما بحث می‌کنند، می‌دانم در چند مؤسسهٔ فرهنگی هم درس می‌دهید، ببینید، جواب‌های صریح جنابعالی این امتیاز را دارد که اگر مقامات بالا نسبت به‌فعالیت‌های‌تان نظر موافق پیدا کنند می‌توانید بدون مانع در دانشگاه درس بدهید.

ـ من که عرض کردم، آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک! من واقعاً مقالهٔ ایدئولوژیک نمی‌نویسم، سَمْتِ مقالات من همدردی با مبارزات دنیای سوّم است، با تروریسم هم مخالفم، شما که بهتر می‌دانید!

ناگهان دکتر الله‌وردی جدّی شد:

ـ اگر یکی از این جوان‌ها که به‌شما اعتماد دارد خبر بدهد که برنامهٔ

ترور یا آدم‌ربایی دارد، شما چه خواهید کرد؟

بابا سراشیب را می‌دید، سعی کرد لیز نخورد. گفت:

ـ حتماً به‌او نصیحت می‌کنم و ثابت می‌کنم که هیچ مبارزهٔ اجتماعی با ترور پیش نرفته... و فکر می‌کنم بتوانم تأثیر بگذارم.

اکنون نوبت سئوال تعیین‌کننده بود:

ـ خوب، اگر یکی از این‌ها فرضاً دانشجوی آتشین مزاجی به‌اسم کسرا منطق شما را قبول نکرد، سر حرفش ایستاد و گفت که دنبال اجرای نقشهٔ خطرناکش می‌رود و شما می‌دانید که موضوع جدی است، حاضرید به‌ما خبر بدهید؟

انفجارهای بی‌صدایی درمغز بابا می‌شکفت، شعاع‌ها و ترکش‌ها به‌رنگ‌های درخشان جگری، زرد، فسفری، گوگردی و قرمز خونی، از مرکز واحدی به‌اطراف سر می‌کشید، مثل این که ارکستر عظیمی هم‌آهنگ با آن می‌نواخت، از تک زخمه‌های گیتار تا غرش سازهای بادی، می‌خورد به‌صخره‌های داخلی جمجمهٔ بابا، خاموش می‌شد و خاکسترهای رنگ‌رنگ آرام فرود می‌آمد؛ مقصد نهایی چاله‌ای بود که اکنون به‌وسعت پرتگاه می‌شد، همه چیز به‌طرف آن حفرهٔ تاریک فرو می‌ریخت. بابا یک ثانیه بیشتر فرصت جواب نداشت. هر مکثی، هر تأمّلی ممکن بود سئوال غافلگیرکنندهٔ دیگری را بزاید. قاطع جواب داد:

ـ خیر!

ـ چرا؟ مگر نگفتید با ترور مخالفید؟

ـ بله! همیشه مخالفم. امّا ببینید، شما که مأمور و خبرکش کم ندارید، پس از مدّت کوتاهی من لو می‌روم و به‌عنوان کارمند شما

شناخته می‌شوم؛ آن وقت همهٔ پیشداوری‌ها در نسل جوان نسبت به‌من منفی خواهد شد، یعنی هیچ کسی حاضر نمی‌شود استدلال مرا بشنود. نتیجه آن است که روی آن چند نفری هم که می‌توانم صادقانه تأثیر مثبت بگذارم آن هم از بین می‌رود. عرض کردم، شما مُخبر کم ندارید، پس بگذارید من به‌شیوهٔ خودم با نسل جوان بحث داشته باشم.

ـ شما خیلی زرنگید!

سکوتی شد. بابا از دام جهیده بود. تصمیم گرفت بزند تو خُلبازی.

ـ اخیراً به‌مورد مشکوکی برنخورده‌اید؟

ـ شما که معاشران مرا می‌شناسید. آشنای تازه‌ای ندارم. وقت آزادم توی آپارتمان کهنه‌ام می‌گذرد به‌عنوان وردست آشپزی عیال... با عذاب کشیدن از صدای بنایی و بوی قیرآب شدهٔ همسایه‌ها. بدتر از همه پیرزن جادوگری هست در همسایگی ما که گویا گربه می‌پزد، آن هم با پوست و پشم. این بو دیگر عذاب الیم است. شوهر بیچاره‌اش هر نیم ساعتی می‌آید توی حیاط و با سروصدا خلط سینه‌اش را خالی می‌کند، گمان کنم او هم مثل من رنج می‌برد.

ـ لابد او هم محکوم است که دستپخت عیالش را بچشد؟!

بعدها بابا دانست که یکی از سرشناس‌ترین روشنفکران نسل پیش در همین چاله که برای او هم کنده بودند افتاده است؛ تا گریبان خود را خلاص کند وعده داده که اگر دم گرمش در جوانان خرابکار اثر نکند به‌ساواک اطلاع خواهد داد، به‌طور خودکار نام این محقّق متوسّط امّا محبوب فلسفه و سیاست را جزو منابع ساواک ثبت کردند؛ چون سال‌ها بعد در رژیم جدید این فهرست منتشر می‌شود آدم‌های

کج‌خیال جریان واقعی را باور نکردند.

بابا قدم می‌زند و به‌گذشته و آینده فکر می‌کند. یکنفر به‌در تقّه می‌زند، بابا یادش می‌رود که کجاست، می‌گوید «بفرمائید!» ورود بازپرس خوب.

مرد شیک‌پوشی باکت و شلوار خاکستری و صورتی که بعد از پاک تراش کردن به‌سبزی می‌زد، لبخندزنان به‌بابازاده سلام کرد و خیلی اتوکشیده گفت: «چند لحظه تشریف بیاورید با من!» از پلّه‌ها که بالا می‌رفتند بازپرس خوبه با ادب کامل از تأخیر خود معذرت می‌خواست؛ در طبقهٔ اوّل در اتاقی را گشود و از بابا خواهش کرد که داخل شود. اتاق تمیزی بود با مبلمان عادی، که به‌نظر بابا تالار مجلّلی آمد. خواهش کرد بابا پشت میز درازی که وسط اتاق بود بنشیند، خودش روبروی او نشست و کیف سامسونیتی راکه در دست داشت به‌حالت ایستاده روی میز گذاشت.

ـ من باز هم بابت تأخیری که پیش آمد از جنابعالی پوزش می‌طلبم. آقای بابازاده، وقتتان را نمی‌گیرم، غرض از این ملاقات این است که ما سنگ‌هایمان را با روشنفکرانی مثل شما وا بکنیم. قول شرف می‌دهم در مورد مسائلی که مطرح می‌شود اگر موضع‌تان را به‌صراحت اعلام کنید به‌نفع خودتان خواهد بود.

بابا در ذهن به‌مرور توضیحاتی که در این جور مواقع می‌داد پرداخت. می‌دانست که دستگاه به‌نوشته‌های امثال او حسّاس است، امّا در عین حال خبر داشت که مشغلهٔ اساسی نیروهای امنیتی گسترش جنبش‌های چریک شهری است که در وسایل ارتباط جمعی «خرابکاری» می‌نامند، پس با او چه کار دارند؟ آیا مقالات در اساس

لیبرالی او را خوراک فلسفی خرابکاری به‌حساب آورده‌اند؟ ممکن نبود! ستایش او از جنبش‌های ویتنام، فلسطین، یا حتی انقلاب کوبا و چین، بیشتر جبههٔ جهان سوّمی داشت تا ایدئولوژیک، و برخلاف اغلب روشنفکران ناراضی معاصرش، از پایگاه طبقاتی تحلیل نمی‌کرد و در تحلیل نهایی به‌برژنف یا مائو نمی‌رسید. البته در این نوشته‌ها پنهان نمی‌کرد که به‌شوروی احترام می‌گذارد، چرا که تنها حامی جنبش‌های استقلال طلبانه در سراسر جهان همان قدرت بزرگ بود. ناچار هنگام اشاره به‌بلوک شرق، تعابیری مشترک با روشنفکران چپگرا به‌کار می‌برد (نظیر استعمال تعبیر قدرت بزرگ به‌جای ابرقدرت) مقاله او در انتقاد از عقاید مذهبی نویسندگان روسی که در مسکو محاکمه می‌شدند همین پیام را داشت: نباید با جار و جنجال کردن پیرامون محاکمهٔ نازک‌نارنجی‌ها خدمات بزرگ شوروی را فراموش کرد. مقاله را مجلهٔ نگین چاپ نکرده بود، ولی احتمالاً سازمان امنیت از مفاد آن بویی برده بود. یک لحظه دهانش خشک شد وقتی که بازجوی متمدن به‌این جمله رسید: «شما خیلی جوان‌تر از آنید که توده‌ای باشید!» که این طور، چه سوءتفاهمی! بابا گفت: «من آن موقع یازده سالم بود» و اصلاً به‌رویش نیاورد که آن حزب در همین لحظه نیز در بسیاری زمینه‌ها فعّال است؛ از سردبیر این روزنامه پرتیراژ بگیر تا مدیر آن انتشارات پرفروش، از رئیس فدراسیون ورزشی بگیر تا فلان تهیه‌کنندهٔ ثروتمند فیلم‌های فارسی، تا مشاور فلان وزیر و کارشناس ارشد فلان وزارتخانه، در همه جا بودند و جالب آن‌که در رخنه‌گری‌شان چندان پرده‌پوشی هم نمی‌کردند. آن‌ها رسماً انقلاب سفید شاه را اصلاحاتی ضد فئودالی، یعنی زیربنایی و

پیشرو، ارزیابی می‌کردند و به‌همین دلیل با طرفداران نظریهٔ جنگ مسلّحانه، یعنی بزرگترینِ نگرانی دستگاه امنیت، جدال عقیدتی داشتند. چرا بابازاده را در سلک آنها به‌شمار آورده بودند؟ شاید از این جهت که او از پایگاه همان ارزیابی‌های لیبرالی نیز اغلب در جبههٔ آنها قلم زده بود. امّا اختلاف بزرگ‌شان سر این نکته نگفتنی بود که بابا الویت را به‌دموکراسی، با الگوی حکومت دکتر مصدق، می‌داد و در اصول انقلاب سفید شاه، آنهم با سنت پرستش شخصیت همایونی، چیزی از مقولهٔ صیانت آزادی فردی نمی‌یافت. بسیار مسخره بود که برای تبرئه خود، به‌مقام امنیتی بگوید که «فرق من با توده‌ای‌ها این است که انقلاب شاه را قبول ندارم» عذر بدتر از گناه! ولی لازم بود در مقابل جمله‌های موجز و مسلّط بازجو، که می‌برید و می‌دوخت، عرض اندامی کند. سکوت به‌ضرر او امتداد داشت، باید پیش از نتیجه‌گیری حریف چیزی می‌گفت. هنگامی که بازجو اشاره به‌یک لیست آمادهٔ اعلام از ممنوع‌القلم‌ها کرد و خبر داد که بابازاده و نزدیک به‌بیست نویسندهٔ دیگر، که اغلب‌شان به‌طیف‌های گوناگون چپ گرایش داشتند، به‌زودی از چاپ هر مطلبی در مطبوعات منع خواهند شد و یادآور شد که ساواک این لیست را به‌امضای شخص اوّل مملکت می‌رساند تا مقامات پائین دست جرأت دستکاری در آن را پیدا نکنند، وسط حرف بازجو دوید:

ـ من واقعاً متأسّفم، همکاران شما که این برنامه را ریخته‌اند اخلاق «گداتوده‌ای‌ها» را دارند.

بازجو لبخند زد، مخلوطی از تحسین و تعجب.

ـ یعنی چه طور؟

ـ آن‌ها وقتی با کسی دشمن بودند همهٔ راه‌ها را به‌رویش می‌بستند، همه چیزش بد می‌شد، پدرش ارباب خونخوار و مادرش زن اعیان گنده دماغ، برادرانش آدمکش و قاتل بکارت دخترهای رعیّت و احتمالاً خواهرهایش خودآرا و فاحشه قلمداد می‌شدند. کاری می‌کردند که داغ ننگ به‌پیشانی طرف بخورد و در هیچ قبرستانی راه نداشته باشد. شما را مرا ممنوع‌القلم نمی‌کنید، کارم را از دستم می‌گیرید. بپرسید با یک لقمه نان زن و بچه من چه کار دارند؟ خواهش می‌کنم بگوئید که من درکجا، البته به‌جز ادارهٔ شما، می‌توانم کارکنم؟

بازجو انگشت‌های تمیزش را آرام و منظم لای هم قفل کرد، دست‌ها را روی میز گذاشت، به‌صندلی‌اش تکیه داد و باز لبخند زد؛ این بار با کبریای حرفه‌ای معاونی که هر سه مرحلهٔ طرح رؤسایش را با موفقیت اجرا کرده است:

ـ ما به‌همکاری شما نیازی نداریم، به‌اندازهٔ کافی هستند، خیلی از رفقای نزدیک شما. راجع به‌نفوذ آن حزب هم مبالغه می‌کنید. حتماً می‌دانید که تمام نسخه‌های ترجمهٔ کتاب سولژنیتسین را در بازار خریدند و نابود کرده‌اند. ما حواس‌مان جمع است، خودمان کمک‌شان کرده‌ایم. با گذران زندگی زن و بچهٔ شما هم عنادی نداریم. شما می‌توانید باز هم در بخش خصوصی کارکنید یا بروید ادارهٔ ثبت احوال، وزارت دارایی، خلاصه جایی که با افکار عمومی، با تعلیم و تربیت، به‌خصوص با نسل جوان تماسی نداشته باشد. ملاحظه بفرمائید، ما متوجه شده‌ایم که پیشرفت مادّی به‌تنهایی کافی نیست. ارقام رشد اقتصادی کشور و میزان درآمد سرانه طیّ سال‌های اخیر چند برابر شده است؛ امّا ما هم مغز متفکّر داریم، آن‌ها می‌گویند

توسعه باید به‌وسیلهٔ رشد فرهنگی متناسب حمایت شود...

بابا شتاب‌زده تصدیق کرد:

ـ قربان دهن‌تان!

و چشمانش بی‌اختیار برق امیدوارانه‌ای زد که حتی خداداد هم توی تلویزیون مدار بسته دید. بازجو بی‌اعتنا ادامه داد (امّا درواقع آنچه را که باید ثابت می‌کرد از پیش ثابت شده گرفت):

ـ ما داریم این فرهنگ را پیش می‌بریم. اینجاست که می‌گویم موضع‌تان را روشن کنید. اگر با ما باشید همهٔ امکانات را خواهید داشت، اگر مخالفید از ما دیگر توقع نداشته باشید، یعنی نمی‌گذاریم نه در دانشگاه درس بدهید، نه برای رادیو برنامه بنویسید، نه چهره‌تان در تلویزیون ظاهر شود، نه کتاب یا مقاله چاپ کنید. خلاصه ما نتیجه گرفته‌ایم که برای مقابله با ضدّ انقلاب باید زمینه‌های بقای فرهنگی آن را از بین برد. عرض کردم، با زندگی زن و بچّه شما عنادی نداریم، بروید همان بخش خصوصی کار کنید.

خطوط چهرهٔ بابا در رنگ پریدگی وحشتناک او نیز به‌چشم می‌زد. خداداد روی صفحهٔ مانیتور خم شده با دقت به‌نمای درشت صورت او خیره شده بود. همهٔ برنامه‌ریزی‌ها برای این لحظه بود:

ـ شما که پرونده مرا خوانده‌اید. می‌دانید که اساس نوشته‌های من همیشه در جهت گسترش ادبیات و فرهنگ ملی ایران بوده است.

ـ مثلاً کدام؟

ـ همان مقاله‌ای که دربارهٔ نهضت شعوبیه نوشتم. تجلیل سنّت استقلال‌طلبی ایرانیان که...

ـ بله خوانده‌ام. به‌نظرم شما زیادی به‌زردشتی‌ها عزت‌چپان

کرده‌اید. گیرم نیاکان ما، به‌قول آن شاعر عرب‌زبان، «آقا و سفیدرو و سخاوت‌مند» بوده‌اند... کدامش به‌این زردشتی‌های امروزه ارث رسیده که به‌زعم شما گویا ملت باید از آنها تقلید کنند؟ «آقا» که چه عرض کنم. آنها شخصیت مهمی ندارند. سفیدرو هم که نیستند. رنگ‌شان مثل چرم سیاه و چغر است؛ و سخاوت‌مند؟ خسیس‌تر و ناخن‌خشک‌تر از آنها کجا دیده‌اید؟ معذرت می‌خواهم از بی‌ادبی در کلام، همه خرپول و چُس‌خور. بیخودی جهودها را بدنام کرده‌اند. جهود واقعی آنها هستند.

بابا حسابی جا خورده بود. حریف بدجوری نقش او را باطل می‌کرد. آخرین تیر ترکش خود را پرتاب کرد:

ـ ولی نوشتهٔ من در جهت سیاست دولت است.

ـ آه... سیاست دولت! بله! (یک لحظه سایهٔ پوزخندی از چهرهٔ بازجو گذشت) کورش آسوده بخواب که ما بیداریم. البته در حد ما نیست که به‌شما روشنفکرها درس بدهیم، ولی بیائیم کمی سعهٔ صدر داشته باشیم؛ شما می‌نویسید و همواره دربارهٔ یک ایران خیالی قلمفرسایی می‌کنید. البته برای ما هم عزیز است، امّا از شما می‌پرسم مالایا کجاست؟ داهومی چیست؟ السالوادور اسم چه کسی است؟ شاید به‌منزلهٔ متخصّص بدانید، ولی قبول کنید که مردم دنیا نمی‌دانند. فکر نمی‌کنید که ایران هم در ردیف همین ناشناخته‌ها باشد؟... نه!... یک لحظه اجازه بدهید! کشور کورش و داریوش، کشور شاعرانی مثل خیّام و حافظ و مولوی، ولی ربط آن بزرگان را با ایران امروز چه کسی می‌شناسد؟ اگر حافظه داشته باشند، شاید یادشان بیاید که نام ایران را در ردیف امپراتوری‌های از دست رفته در کتاب تاریخ خوانده‌اند،

آشور، کلده، بابل! فکر می‌کنید با تبلیغات و جشن و فستیوال می‌شود به‌مردم دنیا آگاهی داد؟

بابا داشت شاخ در می‌آورد، جای طرفین بحث حسابی عوض شده بود! در عین حال، احساس عقب‌ماندگی می‌کرد، آن هم در مقابل تهاجمی که هرگز فکرش را نکرده بود؛ بله، آن‌ها کارهای او را با موشکافی خوانده بودند. یاد رمان «ژوزف بالسامو» افتاد و سرشکستگی ژان ژاک روسو در برابر درباری‌های تحصیل کرده؛ روسو، در هیأت فیلسوف طبیعت و نمایندهٔ آزادیخواهان، در مهمانی کاخ از پیش خودش را آمادهٔ هر نوع توهین و تحقیری کرده بود، ولی برعکس تصورش، درباریان همچون استادی بزرگ به‌او احترام کرده بودند و تنها مؤدبانه، بی‌سوادی‌اش را در زبان لاتین به‌رخش کشیده بودند. بابا خودش هم گاهگاهی دریافته بود که در بیان احساسات ملّی تند می‌رود. دوستان چپ‌گرا و طرفداران نظریه‌های جهان وطن، به‌او گوشه کنایه‌های بسیار می‌زدند؛ امّا اینجا، در مرکز سازمان امنیّت، حافظ منافع رژیمی که اساسش را بر ناسیونالیسم باستان‌گرا گذاشته بود، اصلاً انتظار این گونه انتقاد را نداشت. آیا حقیقت داشت که کمونیست‌های سابق در این دستگاه رخنه کرده بودند؟ امّا بیشتر از هر چیز، روحیهٔ نیهیلیسم مغزهای متفکّر سازمان امنیت او را حیران می‌کرد. با صدایی که به‌زحمت از ته گلو در می‌آمد، گفت: «شما که از ما بدبین‌ترید!»

ـ به‌هیچ وجه، به‌هیچ وجه! تو این کشور کارهای مهمّی در دست اجراست، به‌همین دلیل ما می‌گوئیم در رؤیا سیر نکنید، واقع‌گرا باشید. شما خواهان بی‌طرفی کشور هستید، آیا این واقع‌بینی است،

هنگامی که دو بلوک بزرگ جهانی مقدّرات کشورهای کوچک را تعیین می‌کنند؟ ما مجبوریم در پناه یکی از آن‌ها رشد کنیم! همسایهٔ شمالی با ما کیلومترها مرز مشترک دارد و چشم طمع به‌سرزمین ما بسته، پس ناچار باید با آن یکی اردوگاه متحد شویم. ملاحظه می‌فرمائید که عملکرد شما نوع چرخ پنجم است که فقط ممکن است در پیشرفت ما تعلل ایجاد کند؟

بابا بار دیگر می‌خواست از جنبه‌های فرهنگی آثار خویش حرف بزند، ولی بازجو به‌میان کلامش پرید:

ـ آقای بابازاده! شما وظیفهٔ ملّی‌تان را انجام داده‌اید. آن به‌کنار، مقصود ما زمینهٔ دیگری است که مشکل شما را حلّ کند، یعنی اجازه داشته باشید آزادانه به‌کار قلم، که حتماً به‌آن عشق می‌ورزید، مشغول شوید.

صدای بابا در گلو شکست:

ـ من چه باید بکنم که حسن نیّت‌ام را نشان بدهم؟

ـ ساده است! من کارت مربوط به‌شما را در پرونده‌تان دیده‌ام. مثل آن مقاله‌ای که دربارهٔ سپاه دانش نوشته بودید. نگاه کنید، ببینید از چه چیز این دولت خوشتان می‌آید، کدام برنامه را قبول دارید، یک مقاله در تعریف همان بنویسید. بدهید به‌ما، ما آن را به‌عرض می‌رسانیم و نام شما را از فهرست ممنوع‌القلم‌ها حذف می‌کنیم؛ در غیر این صورت از ما توقع نداشته باشید!

بابا با آخرین ذرّه‌های انرژی‌اش حرف می‌زد. با تمرکز ارادهٔ توان‌فرسایی می‌کوشید لرزش دست‌هایش دیده نشود:

ـ این ردیف مقاله‌نویسی در تخصّص من نیست، ولی چشم! من

برای این که حسن نیّت‌ام را ثابت کنم مقاله‌ای راجع به‌کتاب جدید آقای روحانی خواهم نوشت. آنجا نشان می‌دهد که قراردادهای نفتی ایران که در سال‌های اخیر بسته شده چقدر هوشمندانه و به‌نفع منافع ملّی تنظیم شده است.

ـ بله، راجع به‌احساسات ملی‌تان بنویسید، آن که در همهٔ ما مشترک است.

بابا گفت:

ـ می‌دهم به‌روزنامهٔ آیندگان که برای‌تان بفرستد، امّا همین الآن برای شما قسم می‌خورم که دندان طمع را کنده‌ام، از این به‌بعد ادبیّات را کنار خواهم گذاشت؛ غبطه می‌خورم به‌آن دلاّل قماش یا آن مغازه‌دار جنوب شهر، چون آن‌ها مجبور نیستند برای گذران زندگی همچو امتحان‌هایی بدهند.

ساکت شد. چشم‌هایش را به‌زیر انداخت. بازجو با غرور و تفوّق او را می‌نگریست و همچون پیک خدایان لبخندش سنگی بود. پشت مانیتور تلویزیون خداداد لبانش را بهم فشرد و شانه بالا انداخت. در اتاق انتظار منشی همچنان روی کاغذ خطوط بی‌معنایی می‌کشید. در سرسرا دربان روی صندلی‌اش چرت می‌زد. در پایتخت زندگی به‌کندی ضربان داشت. نسیم‌های موقّت میلیون‌ها برگ چنار را در سطح خیابان بزرگ شمالی جنوبی، به‌سنگینی رودی باتلاقی، به‌شیب‌های دور دست می‌راند. مفرغ، سرب، مفرغ، سکون، حرکت، سکون. مثل اتومبیلی که هرچه استارت می‌زنند خیز کوچکی برمی‌دارد ولی روشن نمی‌شود... به‌زودی روشن خواهد شد با جهشی سریع و مرگبار. جوان‌ها در اتاق‌های کوچک پلی‌کپی‌هایی

می‌خواندند که طرز ساختن کوکتل مولوتف را درس می‌داد. در کارخانه‌ها مهندس‌های کراواتی با ظاهر بی‌طرف، به‌سر کارگرانی که تازه اضافه حقوق گرفته بودند، از ارقام درآمدهای نجومی صاحب کارخانه خبرها می‌دادند. در حسینیه‌ها به‌یزید زمان لعنت می‌فرستادند. در حومه‌ها، حلبی‌آبادها هرچه بیشتر متورم می‌شد؛ بچه‌ها توی دریای زباله‌های شهر غوّاصی می‌کردند: سنجاق سر، دکمه قابلمه، خودنویس، ته مداد، قاب‌های شکسته، لیوان‌های ترک خورده، بلوزهای کشبافی که سیگار جایی از آن را سوزانده بود، شلوارهایی که زیپ‌اش در رفته بود، ساعتهای درب و داغانی که انرژی زباله عقربه‌های مرده آن را دوباره به‌کار انداخته بود؛ و لنگهٔ همه چیزها، لنگه کفش، لنگه دستکش و حتی لنگه گوشواره صید می‌کردند. و گاهی جعبه‌هایی که یک تکّه شیرینی فراموش شده در آن تلق تلق می‌کرد. جغجغهٔ لاشخورهایی که بر فراز شهر زباله‌ها ملائکه می‌رفتند از همه سلسله‌های شاهنشاهی ایران قدیمی‌تر بود؛ پیش از هخامنش‌ها، پیش از مادها. با آمیزه‌ای از نفرت و حرص در افق دوردست شهر به‌شبح ساختمان‌های بلند و چلچراغ‌هایی که سرشب روشن می‌شد چشم می‌دوختند؛ گوشه و کنار این بهشت‌های معلّق در آسمان را در رؤیا سیاحت می‌کردند؛ سرمست از کینه‌ای مقدّر، می‌خوردند، می‌شکستند، می‌بردند، و صبح روز بعد در کلاس‌های شلوغ مدرسه، آموزگاران برای آن‌ها تکرار می‌کردند که حقوق بشر همان است که قهرمانان کتاب‌های بهرنگ در راهش می‌میرند. افسران جزء و میانی ارتش در خلوت اتاق خواب غرغر خفه‌ای می‌کردند که فقط زن‌هاشان معنی‌اش را می‌فهمیدند؛ در اداراتی که از زیادی

کارمند آماس کرده بود، بحث‌های سیاسی ساعت‌های کار را می‌خورد؛ دسته جمعی استدلال می‌کردند و نتیجه می‌گرفتند که حق گرفتنی است و منش و منزلت آن‌ها را با شندر غاز اضافه حقوق نمی‌شود خرید. از بستگان دانشجوی‌شان می‌شنیدند که سرمایه‌داران ثروت‌های آن‌ها را غارت می‌کنند و به‌جیب خارجی‌ها می‌ریزند، که خواهرهای فرعون قمارخانه‌های اروپا و آمریکا را آباد کرده‌اند. همهٔ این‌ها درگزارش‌هایی که مأموران امنیت درگوشه وکنار شهرها تهیه می‌کردند، آمده بود. خداداد و مقاماتی که هم‌رتبهٔ او بودند آن را خوانده بودند، امّا این نوع گزارش‌ها مثل آسانسور خراب در طبقهٔ خاصی گیر می‌کرد، کارمندان جزء و مراتب پائین‌تر از دانستن محروم بودند و در بالا، نزدیک به‌رأس هرم قدرت، نیز در جذبهٔ خوش‌بینی مطلق به‌نبوغ شخص اول کشور، همه از دانستن روزه گرفته بودند. امّا بابا در آن لحظه به‌تضادهای اجتماعی نمی‌اندیشید، چشم‌انداز فلاکت آینده هم عین خیالش نبود؛ نه بیکاری، نه خانه‌نشینی، نه خوشبختی، نه عشق؛ نه طیّبه اهمیتی داشت، نه خانواده، نه رفیقانی که این بازجویی آن‌ها را در مه سوءظن غوطه‌ور کرده بود و نه حتی قلمی که محکوم بود آن قدر بیکار بماند تا جوهرش مثل سنگ سفت شود. زیر سنگینی نگاه سمج و موشکاف دکتر الله‌وردی، خشمی تخطئه‌آمیز او را به‌نمایشگاه نقاشی مرتضی کاتوزیان که دیروز دیده بود، باز می‌گرداند؛ درگالری سیحون، باز هم برق رفته بود و چراغ‌های گازسوز تابلوها را با پرتوهای وهم‌انگیز عرضه می‌کرد. این نورهای آشفته به‌سوررئالیسم آثار قدرتی خارق‌العاده می‌داد. کنایه‌ها کشف شدنی بود، یا جا برای شبیه

پنداری می‌داد. کتابی گشوده وسط کویری به‌رنگ اخرائی و بی‌انتها، نصف سیگاری روی کتاب جا مانده و آتش میرنده برگ‌ها را تا عمق سوراخ کرده. نقاشی از مجسّمه‌ای در نگاه نخست باشکوه، لابد از یک شخصیت تاریخی، باز هم در بیابان، پدر و پسری دست در دست، مبهوت تماشای این تندیس هیولاوار که روی آن چادر شب کشیده بودند، پیش از پرده‌برداری؛ امّا دقیق که می‌شدی برجستگی‌های مجسمه در زیر پارچه به‌ذهن می‌رساند که متعلق به‌آدمیزاد نیست، شاید جانوری عجیب‌الخلقه در انتظار پرده‌برداری دورخیز کرده است. و باز هم، پردهٔ دیگری، آسمانی بلند و نیلگون و در ژرفنای آن مشت‌ها و لگدهایی با ابعاد غول‌آسا روئیده. بابا حس می‌کرد که دیر یا زود این مشت‌ها و این لگدها بر سر شهر با خوشبختی قلاّبی‌اش، که در جشن‌های فرمایشی خنک خفقان گرفته بود، فرود می‌آید و البته روی این سقف، روی این آقای متمدن که لبخندش تیغ داشت و کیفش دولابچهٔ اعترافات بود. روی نگاه پژوهنده و قضاوت کنندهٔ دکتر الله‌وردی، روی منشی که ورودیهٔ برزخ بود و تلفن گربهٔ سیاهی در چرت بعد از ظهرش، امّا گوش به‌زنگ شکار، و کازیهٔ خالی سفره ماهی که روی پلاژ قهوه‌ای رنگ دامش را گسترده، و شعر سعدی پرچم سیاه: دریا توفانی است، و خداداد که خود را در نقش نجات‌غریق یا شکاربان می‌بیند، و لبخند نومیدش تلخ می‌شود. بابا دندان طمع را کنده بود. شاید خلاص می‌شد از کنایه‌های نیشدار، زمزمه‌های مبهم و اخم‌های در نیمه روشنی، که از اوّل غروب تا الاه صبح زنده می‌شدند. او نیز مثل خداداد بیشتر از آن که ناامید باشد تلخ شده بود. اضافه کرد:

ـ امیدوارم در زندگی شغلی آینده‌ام از همان کسانی شوم که غبطهٔ کسب و کارشان را خورده‌ام. ولی دوست عزیز، شما دهان ما را که در چارچوب قوانین حرف می‌زنیم می‌بندید، ممکن است در آتیه کسانی بیایند که نوع دیگری با شما حرف بزنند.

۱۴

آتلیه

فضا به‌رنگ آبی تاریک، روی تپّه چهار اسکلت با شنل‌های سیاه باشلق‌دار، لبخندهای دریده بر چهره‌های سرب‌گون، در دست‌هایشان داس‌هایی درخشان در زمینهٔ کدر آسمان، زیر پایشان گِل چسبناکی به‌رنگ سرخ چرک... و برگسترهٔ خاک خوفناک، انبوه قربانیان در هم لولنده، زخمیان، کتک‌خورده‌ها، شکنجه شده‌ها، مثله شده‌ها، بچه‌هایی که در شکم مادر مرده و اسکلت شده‌اند.

خود شیرین هم شگفت‌زده بود. تا امروز در همه تابلوهای او عطوفتی بی‌کران، در رنگ‌های مطبوع و ملایم، نگاه را نوازش می‌کرد. در ضمن او چیره‌دست‌ترین نقاش پارچه بود، نگرنده می‌توانست با دست نرمی حریرهایش را لمس کند، یا شال‌های ترمه و مخمل‌های گلابتون را از توی چارچوب بردارد. شیرین با خود اندیشید که این مضمون غیرمنتظر، متأثّر از داستان‌هایی است که روز پیش خداداد برای او تعریف کرده بود. جمعه تنها روزی بود که این دو همخانه یا نامزد یکدیگر را در روشنی می‌دیدند. شیرین پروژهٔ دکوراسیون تالار

کنفرانس را تقریباً تمام کرده بود و خداداد ماهی پنج شش روز به‌زحمت در وزارتخانه آفتابی می‌شد. دیروز خداداد، در ایفای نقش شوهری وظیفه‌شناس و مسئولیت‌پذیر، همسر آینده‌اش را برای ناهار به‌رستورانی در کنار جاجرود برده بود. او هیچ وقت از مسائل شغلی‌اش و اصولاً از حوادث روز با نامزدش حرف نمی‌زد. در وزارت خارجه هم مثل همیشه کمیاب بود، فقط می‌شد برایش پیغام گذاشت؛ امّا در هرکجاکه بود وظیفهٔ خود می‌دانست روزی یک تلفن به‌نامزدش بزند. خداداد، برای زنی که نخستین بار با یک مرد همخانه می‌شد، داستان‌های مردانه می‌گفت و آن روز از قرن پیش روایت می‌کرد، از فاجعهٔ مرگ جدّ بزرگش در اردوکشی مرو؛ یکی از صاحب‌منصبان قشون شصت هزار نفره‌ای که با چهل و پنج توپ، سی‌صد و شصت چادر، پنج هزار اسب و قاطر و شتر و حتّی خرسواری، و تفنگ‌های سرپر حسن موسایی، شمشیر و خنجر و داس، از دشت‌های شمال خراسان، زیر نگاه خیرهٔ آفتاب، به‌سوی مروکهن‌سال می‌رفتند؛ شهر عماره و کسایی، که اکنون تقریباً هیچ یک از ساکنانش زبان شعرهای شاعران بزرگ خود را نمی‌دانستند. اردو به‌سرپرستی شاهزاده حمزه میرزا، بیابان‌های بی‌آب و علف و دهکده‌های تو سری خوردهٔ تهی از سکنه را پشت سر می‌گذارد؛ مست از پیروزی آسان بر خصمی شبح‌وار، در جواب توصیه‌های چند صاحب منصب با تجربه که اخطار می‌کنند خطوط ارتباطی پشت جبهه آن قدر شکننده است که گویی وجود ندارد، شاهزاده دماغ متفرعن‌اش را بالا می‌گیرد و با پشت دستی که در هر انگشت انگشتری بزرگ عقیق یا الماس دارد، آن‌ها را مانند مگس‌های مزاحم

می‌راند و همان طور که هر حرف صدادار سبیل‌های انبوهش را به‌پرواز درمی‌آورد می‌غرّد: «پوف! این بچه مزلف‌ها می‌خواهند به‌من درس نظام بدهند؟! آن هم سواد حصار بلدهٔ مرو، مرو شاه‌جهان، قبّه اسلام!»

شهر، بدون شلیک یک گلوله یا برخورد دو شمشیر به‌تصرّف درمی‌آید؛ دروازه‌ها بازند و مدافعی نیست. خان با لشکرش پیش‌تر، همراه معاریف شهر، آنجا را تخلیه کرده‌اند. هرچه در بازارها و انبارها یافت می‌شد بار شتر کرده و برده‌اند. شهری مانده است با خانه‌های توسری خورده، دیوارهای کاهگلی، درخت‌های کم برگ غبارگرفته، دکان‌های خالی که باد لته‌های درهای چوبی‌شان را به‌هم می‌کوبد، مسجد جامع و مدرسهٔ خالی از طلاّب، تلی که می‌گفتند قبر ابومسلم در آنجا بوده است و دو دیوار کنگره‌دار، باز ماندهٔ کهن‌دژی از روزگار ساسانیان که زمانی اقامتگاه یعقوب لیث بوده، و آثار باقی مانده از سدّ رودخانهٔ مرغاب که به‌فرمان نادرشاه ویران شد و منطقه‌ای آباد و حاصلخیز تبدیل به‌بیابانی قفر گشت. چند ریش سفیدی که در محل باقی مانده‌اند به‌فارسی مهجوری به‌فاتحان خوشآمد می‌گویند، امّا چیزی ندارند که پیشکش کنند. در این شهر متروک آذوقه بدست نمی‌آید. قشون نیز هرچه داشته خورده و مهمّاتش را صرف‌تیراندازی‌های نمایشی کرده است. در کوچه‌ها، ابرمگس‌ها از لاشهٔ حیوانات مرده به‌پرواز در می‌آید و شب هنگام زوزهٔ سگ‌ها که بر سر مردارهای بویناک می‌جنگند، خواب تسخیرکنندگان را برمی‌آشوبد. هر وقت مسیر نسیم برمی‌گردد، به‌جای بوهای عفن، رایحهٔ زنجبیل و روغن کنجد و ترنجبین و آرد سوخته را از زیر

سرطاقی‌های بازار با خود می‌آورد، ولی این بو فقط اشتها را تحریک می‌کند، حتی اشتهای شیرین را در قرن بعد. همهٔ شواهد نشان می‌دهد که اینجا جای ماندن نیست، شاهزاده باد به‌غبغب می‌اندازد: «فتح کردیم، برمی‌گردیم!»

در نخستین شام همین بازگشت است که نخستین شبیخون، یا به‌اصطلاحی که در ذهن بازماندگان جاویدان شد، «شب‌خون ترکمن» نظام اردوی مفلوک را به‌هم می‌زند. شاهزادهٔ فرمانده و خاصانش، سوار بر تندروترین اسب‌ها، پیش از همه می‌گریزند؛ می‌ماند قشون بی‌فرماندهٔ بی‌ساز و برگ، در صحرای سوزان بی‌کران. طی هزیمت در قلمرو دشمن، فاصلهٔ از مرو تا مشهد، شبیخون زنانی که هیچ گاه از روبرو دیده نمی‌شوند ساعت به‌ساعت بازماندگان اردوی ظفرنمون را تکه پاره می‌کنند، می‌کشند، بعضی را کور می‌کنند و لخت و عور در بیابان به‌امان آفتاب می‌سپارند، و بعضی را به‌غلامی برمی‌دارند. بهترین سرنوشت نصیب کسانی می‌شود که قابل اسارت شناخته شوند: زنجیر به‌گردن، تشنه و گرسنه، باید پای برهنه، پیاده در پی اسب‌های ترکمنی ارباب‌های جدیدشان تا بازارهای برده‌فروشان بخارا بدوند. جد بزرگ خداداد هیچ گاه باز نگشت، جسدش هم پیدا نشد، روغنش را آفتاب گرفت و استخوان‌های سفیدش غبار شد. مرگ سیاه که از پشت تپه‌ها غافلگیر هجوم می‌آورد، در لبهٔ داس‌ها و شمشیرهای کج ترکمنی انصاف نداشت. ابلهان پابرهنه نجات یافتند و عاقلان دوراندیش، کارآزموده‌ترین صاحب‌منصبان، کشته شدند. روزی که فرماندهٔ لشکر مغلوب به‌تهران رسید به‌حکم شاه کلاه بوقی بر سرش نهادند، وارونه بر خر نشاندند و در محله‌ها به‌نفرین و

ریشخند مردم سپردندش. زن‌های جد بزرگ چه کرده بودند؟ هیچ کس نمی‌داند! حتی هیچ گزارشی نیست که آن‌ها به‌تماشای مسئول فنای نان آورشان رفته باشند، دریغ از آب دهانی که به‌صورت او افکنده باشند!

بیهوده نبود که شیرین در این تابلوی استثنایی در چهرهٔ چهار مظهر مرگ خطوط ترکمنی نقاشی کرده بود. به‌یک تعبیر از نظر سرگذشت خانواده، به‌ویژه جد بزرگ، شباهتی بین این دو نامزد بود، امّا جد بزرگ او به‌جای دشت‌های خشک شرق به‌زمین‌های مرطوب بین‌النهرین مهاجرت کرده بود؛ در برابر خاندان خداداد که پشت در پشت لباس نظامی به‌تن می‌کردند، آل و عشیرهٔ شیرین همه در سلک روحانیون زیسته بودند. پس از مرگ جد بزرگ، منصب اجتهاد به‌پدربزرگ رسید؛ مجتهد پرطرفداری که سکونت در نجف را برگزید. پدر شیرین تا هنگامی که مجتهد نمرد هیچ گاه بروز نداد که زندگی آخوندی را دوست ندارد و تا اعماق روحش شیفتهٔ شیوهٔ زیست فرنگی‌مآب‌هاست. شیرین هفت ساله بود که پدر او را همراه برادر و مادرش برای همیشه به‌ایران برگرداند. گرچه در دوران تحصیل ابتدایی به‌مدارس اسلامیه رفت که به‌دختر بچه‌ها طهارت و وضو و غسل یاد می‌دادند، امّا بعد از درگذشت مادر خشکه مقدس دختر با تشویق ضمنی پدر چهره عوض کرد. در متوسطه در مدرسه‌های بالای شهر درس خواند، جایی که پدرش نیز خانهٔ نویی خریده بود، سپس در دانشکدهٔ هنرهای زیبا محلّی برای شکوفایی استعداد نهفته‌اش در نقاشی یافت. با گذراندن این مدرسه‌ها و از برکت سیاحت یک سالهٔ موزه‌های اروپا، هم تکنیک خود را بالا برد هم در رشتهٔ قرتی‌گری‌های

روزگار فارغ‌التحصیل شد. اقامت نجف و تحصیل ابتدایی در اسلامیه هم برای او فایده داشت؛ در عرصهٔ مباحث فزایندهٔ دینی در جامعهٔ معاصرش غریبه نبود و حتی با سفیر کویت که برای خرید تابلو به‌کارگاهش می‌آمد عربی حرف می‌زد. جالب آن که هیچ کدام از نوه نتیجه‌های آن مجتهد معروف نه تنها شغل اجدادی خود را انتخاب نکرده بودند بلکه در دورانی که فرزندان خانواده‌های غیرمذهبی یا لامذهب، بچه‌های اشراف، مقامات عالیرتبهٔ ارتش، تحصیل‌کرده‌های دانشگاه‌های خارج، دخترخانم‌های اعیان مد پاریس و حتی درباری‌ها رساله می‌خواندند و روزه می‌گرفتند، این‌ها در قطب مخالف امر به‌سیم آخر می‌زدند. یکی دیگر از نوه‌های آن مجتهد آوازخوان معروفی بود در پاریس.

کارگاه شیرین در طبقه سوّم، آخرین طبقهٔ یک خانهٔ قدیمی‌ساز، مشرف به‌پارک جدید شاهنشاهی، قرار داشت. از شیشهٔ تمیز پنجره‌ها آفتاب ساعت ۱۰ صبح در فضای کارگاه روی تابلوهای آمادهٔ فروش که به‌دیوار تکیه داشت، روی سبد میوه و آخرین پردهٔ در دست اجرای شیرین می‌جنبید؛ روپوش کار به‌تن داشت که جای جایش از رنگ‌های گوناگون خال‌خال شده بود، موهایش را زیر یک کلاه سربازی جمع کرده بود، زُز صورتی رنگی بالای گوش کنار پازلفی‌های مجعّد شبق‌گونش زده بود و شلوار برزنتی بلند و کفش مردانهٔ بندداری به‌پا داشت. آخرین ضربهٔ قلم مو را روی پرده وهم‌آورش فرود آورد، دستش را با کهنهٔ آلوده‌ای که پائین تابلو آویخته بود پاک کرد، چند قدم عقب رفت و با رضایت و کنجکاوی اثر جدیدش را سنجید؛ معمولاً با مداد رنگی کار می‌کرد، امّا کاربرد رنگ روغن در این پردهٔ جدید با

استشمام روغن مردگان جور در می‌آمد. همچنان که پرده را دید می‌زد تصنیفی هم می‌خواند؛ تصنیف هیچ هماهنگی با نواهای شکوهمند سمفونی چهارم برامس نداشت، که بسیار آهسته در پخش صوت می‌چرخید و تکرار می‌شد و حتی با بوی قهوهٔ برزیل که در فضای کارگاه می‌گشت. شیرین متوجه شد که از صبح زود که کارش را آغاز کرده، وقت و بی‌وقت بندی از همین تصنیف معروف روز را خوانده است: «از عشق تو جاودان ماند ترانهٔ من». ناگهان دریافت چرا، رندانه قری به‌گردن خود داد، با طنازی قویی که در دریا سرش را به‌سمت آفتاب می‌گرداند، قرار بود امروز «ترانه» به‌آتلیه بیاید، دختر جوان هنرآموزی که بابا به‌او معرّفی کرده بود؛ بخشی از معاملهٔ پایاپای بین و او بابازاده بود. بابازاده که معمولاً به‌صحنه‌های کافه‌های مرکز شهر بیشتر از محیط‌های هنری بالا علاقه داشت، از شیرین خواسته بود که او را با رقاصهٔ یکی از این کافه‌ها آشنا کند. شیرین تعهدی را که با توجه به‌وضع او دشوار بود، پذیرفته و انجام داده بود؛ اکنون آشنایی با ترانه پاداشی بود که بابا در برابر به‌او می‌داد.

زنگ در به‌صدا درآمد. پیش از آن که گوشی دربازکن را بردارد تابلوی محصول امروز را که هنوز خیس بود با احتیاط روی سه پایه پشت و رو کرد. از پیش مهمانان عالیرتبه‌اش را می‌شناخت؛ قرار بود سفیر ایتالیا برای خرید تابلو و دعوت از او برای شرکت در نمایشگاه فلورانس از کارگاه دیدار کند، مهریش هم خبر داده بود که سفیر یونان را خواهد آورد. تابلوهای شیرین خریداران درجه یکی داشت. ظرافتی که در تصویر اشیاء سنّتی، یعنی بخشی از فولکلور ملی، به‌کار می‌برد مطلوب خارجی‌ها بود. قیمت‌ها هم برای آن‌ها مناسب بود؛

می‌توانستند هر وقت بخواهند، به‌چند برابر در اروپا یا آمریکا بفروشند. صدای پاها را که از پله‌ها بالا می‌آمدند تعقیب می‌کرد و در موقع مناسب در کارگاه را گشود؛ اوّل سفیر یونان آمد تو، که گل ارکیده‌ای، خفته درگیاه گرتی، به‌دست داشت، امّا به‌جای سفیر ایتالیا وابستهٔ فرهنگی آمده بود؛ بعد هم مهریش و پاشا بودند، اسکورت دیپلومات‌ها. شیرین به‌انگلیسی خوشآمد گفت. به‌آن‌ها قهوه و میوه تعارف کرد. در طول مدتی که مشتری‌ها تابلوهای آمادهٔ فروش را لایه به‌لایه بررسی می‌کردند، شیرین در جواب ستایش آن‌ها به‌انگلیسی یا ایتالیایی پیاپی از لطف‌شان «تقدیر» می‌کرد. قهوه می‌نوشیدند و تابلو انتخاب می‌کردند، امّا دست به‌میوه‌ها نزدند؛ شاید به‌قول وابستهٔ فرهنگی این خودش نوعی «آرت ورک» یا مدل کار بعدی نقاش بود؛ گوشهٔ اتاق، در سبد ترکه‌باف، سه انار سرخ تیره بود که یکی از آن‌ها انگار به‌عمد ترک برداشته و دانه‌های درخشانش را به‌نمایش می‌گذاشت؛ چند خوشه انگور سبز و قرمز، بچه‌های شیطان دبستانی، بی‌نظم و پرهیاهو؛ خیارهای نوبرانه سبز سیر، خنک و معطّر، هلوی صورتی به‌رنگ پوست پریچه‌هایی که شیرین دوست داشت، لطیف و مغرور؛ سر آخر دو تا سیب گرد و سفید لبنانی، حضور بدون تفسیر. شاید حق با وابستهٔ فرهنگی بود.

یکی از تابلوهایی که سخت ستایش شد در اصل از روی مدل مهریش نقاشی شده بود؛ مهریش که مثل همه نودولت‌ها دلش می‌خواست پرترهٔ شخصی داشته باشد، مدّت‌ها پاپی شیرین شده بود که از او یک بدن لخت بکشد، به‌خصوص که به‌فرم پستان‌هایش بسیار می‌نازید و باور داشت هر نقاشی که سینهٔ او را ندیده باشد

مغبون شده است. امّا شیرین که به‌اصرار مهریش تن داده بود، در حین کار همه چیز را تغییر داد، نخست صورت او را حذف کرد و بیشتر هنر خود را به‌نقاشی انحناهای زیرپوش حریر، که از بدنی نامرئی شکل می‌گرفت، گماشت؛ کاری که درواقع تخصص‌اش بود. سرآخر، به‌جای پستان‌هایی که این همه تبلیغ‌اش شده بود، دو تا انارگرد سرخ زیر حریر نقاشی کرد. برای خرید این تابلو، بین سفیر و وابسته رقابت ظریفی درگرفت. بالاخره وابستهٔ فرهنگی، که پیشنهادش همراه با تحویل دعوت‌نامهٔ رسمی برای شرکت در نمایشگاه فلورانس بود، برنده شد. هنگامی که خریداران سرگرم امضاء کردن چک‌ها بودند، مهریش باز هم خودش را برای شیرین لوس می‌کرد:

ـ مایهٔ الهام این شاهکار تو تن و بدن من بوده است، اقلاً به‌عنوان حق دلالی قول بده یک پرترهٔ آدمیزادی از من بکشی!

ـ عزیزم، همین طوری نمی‌شه، اول باید برایت شق کنم! پرترهٔ هرکه را کشیده‌ام اوّل برایش شق کرده بودم.

مهریش از رو رفت؛ با امید مبهمی برای کسب موافقت نقاش در آینده، همراه مشتری‌ها و شوهرش خداحافظی کرد و رفت. زن و شوهر وظیفهٔ خود می‌دانستند که در این شهر نسبتاً ناامن دو دیپلمات عالی‌مقام را تا اقامتگاه‌هایشان همراهی کنند.

شیرین تنها ماند، ایستاد کنار پنجرهٔ گشوده. با رضایتی نصفه نیمه ارقام چک‌های دریافت شده را وارسی کرد. لکه‌های شناور ابر فروغ تابناک زمستان را روی برگ‌های چک، کم و زیاد می‌کرد. از پنجره به‌بیرون سرکشید، نسیم بود و موج آبهای زمرّدین در آسمان، سبز سیر کاج‌ها و حنایی چنارهای لخت در پارک؛ شبیه تابلوهای خودش

می‌دید؛ کلاغ‌ها میوه‌های کاج بودند، برگ‌های چنار ریزش دست‌های فصل. آفتاب که از شرّ ابری گذرا خلاص می‌شد با تشعشع ناگهانی تار عنکبوت‌های نقره‌ای را در هوا ظاهر می‌کرد. خیابان را تار عنکبوت نقره‌ای بسته بود. باز همان ترانهٔ مکرر را این دفعه توی دل می‌خواند. بازگشت سراغ سه پایه، تابلو را برگرداند. نیم ساعتی تا آمدن دختر جوان وقت داشت که می‌توانست صرف پرداخت نهایی کارش بکند. خداداد هم تلفن روزانه‌اش را زده بود، مثل یک شوهر خوب وفادار. با نوعی نشئه از موفقیت در کار و انتظار ملاقاتی دلچسب، سرخوش زمزمه می‌کرد و قلم‌مو را به‌رقص در می‌آورد. باز تلفن زنگ زد، در حالی که یک چشمش به‌کارش بود یک وری به‌طرف دستگاه تلفن رفت. می‌ترسید که از طرف آشنای جدیدش باشد، با خبر به‌هم زدن یا تعویق قرار ملاقات؛ ولی از آن سوی خط صدای فرانک را شنید. فرانک از مشاوران هنری شهبانو بود، از زندگی طولانی در محیط‌های هنری خارجه برداشت‌هایی داشت که به‌شکل پیشنهاد، به‌شهبانو می‌داد: دیدار با هنرمندان، تشویق فیلمسازان، کمک مالی برای ترجمه و چاپ کتاب‌ها، و این سال‌های اخیر، تاسیس یک کلوب هنری مخصوص هنرمندان به‌سبک پاتوغ‌های مونمارتر پاریس. حالا برای یکی از همان مهمانی‌های اسنوب که خانم‌های مقامات عالی‌رتبه و اشراف هنردوست در آن گَل و گردن و جواهرات‌شان را برای هم به‌نمایش می‌گذاشتند، به‌شیرین مژده می‌داد. شیرین در این موقعیت هیچ حوصله نداشت، نمی‌خواست خلوت و شیرینی انتظارش خراب شود، رک گفت:

ـ ببین فرانک جون، اصلاً حوصلهٔ آن جنده‌ها را ندارم!

ناشکیبا به‌توضیحات مخاطبش در آن سو گوش داد و بعد حرف او را برید:

ـ این چه کاری است؟ من نان خودم را می‌خورم. قرمساق‌ها فکر می‌کنند گوشت و پوست ما را خریده‌اند. تشویق‌شان را نخواستم (چند ثانیه گوش کرد و سپس ادامه داد) همین که میرن پشت سر آدم غیبت می‌کنن! مثل این که مریضن یا عقده دارن. ببین چه مزخرفاتی به‌هم بافتن؟! بگو همش لایق عمهٔ جندهٔ خودتون... به‌کسی چه؟ برای چی پا تو کفش من می‌کنن؟ اون‌موقعی که تو ایتالیا از گشنگی واسه ۱۰۰ لیر انگ می‌انداختم، یکی از این مقامات فرهنگی نیومد بگه «عاجزی! این به‌کونت!» حالا که کارم گذشته، از رو چشم‌همچشمی، از روی اسنوبی، گلّه‌ای یاد من افتادن!... خلاصه نمیام!

گوشی را روی دستگاه کوبید. کلاه سربازی را برداشت، رُز صورتی از پشت گوشش لغزید و افتاد، با حرکت سر جعدهایش را آزاد کرد. سر ساعت یازده و نیم پریچهٔ نوین ناقوس طرب را به‌نوا درآورد، شیرین دکمهٔ دربازکن را فشار داد و همان طورکه می‌رفت در آپارتمان را بازکند دوباره صدای زنگ تلفن را شنید. کلافه اندیشید که فرانک است که لابد باز می‌خواهد اصرار کند. در را بازگذاشت، سریع برگشت، تلفن را برداشت. خداداد بود. دلش هری پائین ریخت، تلفن مجدّد خداداد می‌توانست ناشی از اتفاق فوق‌العاده‌ای باشد. خبر را از او می‌شنید و همان طورکه گوشی را به‌گوشش چسبانده و نگاهش به‌دهانهٔ باز در بود به‌تدریج رنگ از رخسارش می‌پرید. ترانه در آستانهٔ در ظاهر شده بود، بچه غزالی که لباس صنایع دستی پوشیده باشد

همانجا ایستاده و منتظر خوشآمدگویی و اجازهٔ ورود میزبان. شیرین با لب‌های لرزان پرسید «کی؟» و بعد «چطوری؟» و بعد جیغ کشید «خدا مرگم بده!» پریچه هاج و واج شیرین را نگاه می‌کرد. شیرین چشم در چشم مهمان جدید دوخته بود امّا انگار او را نمی‌دید. دوباره جیغ زد «خدا مرگم بده!» و بعد «حالا کجاست؟» همان طور که با گوشش کلمات آن سوی خط را می‌بلعید، بند لباس کارش را باز کرد و آن را از تن بیرون انداخت، نعره کشید «نخیر، من هم باید بیام!» گوشی را پرت کرد، دوید از روی میز کیف دستی‌اش را برداشت، آمد طرف در، در آستانهٔ در پریچهٔ مبهوت را ـ انگار پرده قلمکار باشد ـ با دست کنار زد و از پلّه‌ها سرازیر شد. دو سه پلّه نرفته بود که ناگهان ایستاد، چهرهٔ رنگ پریده‌اش را برگرداند، چشم‌های گرد شده و اشک‌آلودش نگاه پریچه را می‌سوزاند، به‌او توضیح داد، ولی مثل این که به‌خودش، به‌تمام سال‌های از دست رفتهٔ یک دوستی مشکوک خطاب می‌کرد:

ـ صورتش، صورت خوشگلش داغون شده!

۱۵
دفترچه‌های کهنه (۳)

۱۰ دی

مهریش اگر خودش هم مهمانی ندهد باعث و بانی می‌شود که دیگران دست بالا کنند، گردن شیرین گذاشت که یک مهمانی بدهد به‌مناسبت نامزدی‌اش با خداداد. فضول هم هست، می‌خواست ببیند کار شیرین با عشق‌هایش بعد از نامزدی به کجا می‌کشد! خلاصه چند روز پیش بروبچه‌های هم‌تیپ خود را جمع کرده بودند؛ به‌خاطر من ابوالفضل و آقای بابازاده هم دعوت داشتند، که وصله‌های ناجور مهمانی به‌حساب می‌آمدند، مثل همیشه پر از بریز و بپاش، موسیقی با وُلوم بالا، مشروب خوری بی‌حساب، صحبت‌های متفرّقه که به‌داد و بیداد می‌کشید و قرکمر عین دیوانه‌ها. منوچهر جوری با من رفتار کرد که راستش از استاد خجالت کشیدم؛ با آن که همه چیز مرا می‌داند امّا به‌نظرم ته دلش از این که من این طورکوچک بشوم ناراضی است؛ اگر هم منوچهر دوست دوران بچگی او باشد خوب من هم شاگرد او هستم و با آن که می‌گوید از سبکسری‌های من خوشش می‌آید لابد

ترجیح می‌دهد که سنگین و رنگین‌تر باشم. از غصّه مشروب مفصّلی خوردم، اصلاً نفهمیدم چی شد، طفلک ابوالفضل مرا جمع و جور کرد و آورد خانه. نصف شب مستی از سرم پریده بود، از شدّت تشنگی بیدار شدم. مثل این که ابوالفضل کابوس بدی می‌دید چون خیس عرق بود و تمام بدنش می‌لرزید، نازش کردم تا بی‌آن که بیدار شود ساکت شد. خدایا در مغز این مرد چه می‌گذرد؟ دلم برایش می‌سوزد، حتی اقرار می‌کنم که یک جور مادرانه‌ای بش علاقه‌مند شدم!... تنها کسی است در دنیا که واقعاً به‌من احتیاج دارد. دیروز بعد از ظهر که با استاد بودم سر درددلم باز شد، باهاش صمیمی شدم؛ سعی کردم برایش روشن کنم که با وجود رفتار منوچهر و بودن ابوالفضل من چقدر به‌او احترام می‌گذارم؛ حتی از دهنم در رفت که کورتاژ کرده بودم، بچه مال او بود یا منوچهر نمی‌دانم ولی وجود او مشکل بزرگی برای ابوالفضل بود که حلّ شد.

من در زندگی هرگناهی کرده باشم به‌هیچ کس دروغ نگفته‌ام، فقط گاهی سکوت کرده‌ام، که لازم بوده، برای این که آدم‌هایی که دوست داشته‌ام جنگ‌شان نشود. خدا را شاهد می‌گیرم که کسی را فریب نداده‌ام، هیچ وقت دشمن کسی نبوده‌ام، تو دنیای من همه باید خوش و راحت باشند. به‌نظر استاد، این‌ها خصلت‌های والای انسانی است، امّا نه این که خودم را قربانی دیگران بکنم؛ وضع مرا تحلیل روانشناسی کرد، این که خودش مرشد من شده و من مرشد ابوالفضل، اصلاً به‌ذهنم نمی‌رسید. حال بیشتر به‌وضع پیچیدهٔ ابوالفضل پی بردم. حیوونی عاشق بی‌توقعی است که برخلاف خمیره‌اش مرا تحمل می‌کند. ته قلبم مدیون او هستم. چه خوب بود اگر این وسط

کارهای حساب نشدهٔ منوچهر آرامش رابطه‌ها را به‌هم نمی‌زد. رضایتی که در کنار او دارم نوعی است که با هیچ کس دیگر نداشته‌ام همین نقطه ضعف منه! تی‌بای بدبخت، مثل این که نفرین شده باشی! مثل بت‌پرست‌ها کنار استاد می‌خوابی، امّا چیزی دستگیر هیچ کدام‌تان نمی‌شود. انگار او هم مسئله را فهمید، که دفعهٔ آخری با تو کاری نداشت. فکر می‌کنم خودش را جور دیگه ارضاء می‌کند.

۱۵ دی

مارگو تلفن کرد. تا حالا جز سلام و علیک ساده سابقه‌ای با هم نداشتیم، علتش هم منوچهر بوده که این دختر صاف و ساده را علاّف خودش کرده. فکر می‌کنم اگر علاقه و عادت مادر منوچهر به‌این دختر نبود تا حالا صد بار ردش کرده بود. دختر هم می‌داند که قضیه از چه قرار است امّا با نهایت وفاداری صبر می‌کند تا روزی که منوچهر از گل چیدن‌های خودش خسته شود و سر آخر بیاید سراغ این گیاه خانگی که در سایه انتظار می‌کشد. مثلاً ازدواج! چه کسی! منوچهر که همیشه آن را به‌عنوان یک قرارداد احمقانه و مخالف طبیعت بشر مسخره می‌کند؟ به‌هرحال مارگو دعوتم کرد به‌یک جائی که اخیراً توی خیابان ثریا باز شده به‌اسم «پاب». هرچه نشانی داد یاد نگرفتم، گفت خودش می‌آید سر استودیوی ضبط صدا مرا می‌برد. ساعت شش آمد استودیو، نیم ساعتی نشست تا من کارم تمام شد، بعد دوتایی قدم‌زنان آمدیم به«پاب». شک نداشتم که حرف‌هایش دربارهٔ منوچهر است و قصدش هم لابد بدگویی یا افشاگری دربارهٔ منوچهر. همین طور هم شد. دست کرد توی کیفش یک کیسهٔ پلاستیکی درآورد پر از

عکس و کاغذ و چیزهای دیگر. گفت در خانهٔ مادر منوچهر، توی اتاق منوچهر که در غیاب او همیشه درش بسته است، گنجه‌ای هست چند قفله که هیچ کس ندیده درش باز شود. مارگو یقین داشته که تمام اسرار منوچهر توی این گنجه قایم شده. حتی روزهای نظافت خانه هم منوچهر در گنجه را باز نمی‌کند. بالاخره کنجکاوی کار دست مارگو می‌دهد. روزی که منوچهر یکی از دسته کلیدهایش را جاگذاشته بوده اوّل دوا و غذای رژیمی مادر منوچهر را می‌دهد، بعد که پیرزن را خواباند دسته کلید را برمی‌دارد و می‌رود سراغ گنجه. سه جور قفل داشته که خوشبختانه تمامش باز می‌شود. فکر می‌کنی آن تو چی بوده؟ اولاً مقداری شلاق و چشم‌بند و دست‌بند که توی فیلم‌های پورنو به‌کار می‌برند که بهش می‌آمد از این چیزها جمع کرده باشد؛ بعد یک صندوقچه بوده که وقتی قفلش را باز می‌کند می‌بیند از این آل و اوضاع‌های مردانه است که با چوب یا لاستیک درست کرده‌اند، یک سری کامل که احتمالاً منوچهر از خارج وارد کرده. بعدش یک تعداد نوار ضبط صوت ریلی و کاستی. روی نوارها مشخصات محتویات آن را نوشته بوده، مثلاً اعترافات فلان خانم، نوارهایی که زیر تخت پنهان کرده بود و سروصدای کثافت‌کاری‌هایش را بدون این که طرف بفهمد ضبط کرده. من هم یادم افتاد و به‌مارگو گفتم که پیشترها منوچهر نوار یکی از این مهمانی‌ها را برای ما گذاشت. مال سال‌ها پیش است. مهمانی شلوغی بوده پر از زن و مرد از جمله فروغ جوانمرگ. گویا مردها حواس‌شان به‌چند تا زن تازه آشنا رفته و اعتنایی به‌شاعره نکرده بودند، او هم رفته بود زیر دوش، با لباس حسابی خیس و ملیس همان طوری آب چکان می‌آید بیرون و

می‌نشیند وسط مردها. ضبط صوت سر و صداها، خنده‌ها، شوخی‌ها را ضبط کرده بود از جمله فرار مردها را از اطراف شاعرهٔ آب‌چکان. مارگو نگذاشت بروم توی این عوالمات گفت کجایش را دیده‌ای؟! تو آرشیو منوچهر نوارها یا نوشته‌های باارزشی هم هست، امّا مقصود من چیز دیگری است. شروع کرد بعضی عکس‌ها را نشانم داد، بسیاری از خانم‌های هنرپیشه، خواننده، نقاش، مجسمه‌ساز، عکاس، شاعر و نویسنده عکس‌های لخت‌لخت‌شان توی این کیسهٔ پلاستیکی بود. گویا این آقا بعد از برگشتن از خارجه کاری نداشته جز این که تمام فکر و ذکرش این باشد که با هر خانم سرشناسی یک بار برود و از او نوار صدا و عکس لخت تهیه کند. خودش آن‌ها را می‌گرفته و ظاهر می‌کرده. من هم عکس‌ها را تماشا می‌کردم و از دیدن کلی چهره‌های معروف با آن پزهای مکش مرگ ما دود از سرم بلند می‌شد؛ حتی وقتی پشم فلان جای یکی از خانم‌ها را دیدم که تقریباً تا سر نافش رسیده بود کلی خندیدم که آن آثار و افکار لطیف کجا و این شکل و شمایل شهر نویی کجا؟ مارگو نگذاشت توی خوشی خودم باشم، گفت ببین با چه آدم کثافتی رفت و آمد داری و چند تا اسکناس از تو کیسه درآورد و نشانم داد. روی هر کدامشان منوچهر چیزی نوشته بود. یکی‌اش را خواندم، روی یک بیست تومانی نوشته بود «حق‌الجاکشی منصوره برای ایرج»، نفهمیدم، پرسیدم یعنی چه؟ مارگو گفت این آقا علاوه بر این که دنبال هرجور زنی می‌افتاده ذوق جاکشی هم داشته است، بعضی از این خانم‌ها را با رفقایش آشنا می‌کرده، بعد برای یادگاری از آقا پول مختصری می‌گرفته تا به‌نظر خودش جاکش بی‌جیره مواجب نباشد. ببین جناب آقای مهندس

منوچهر آراج تحصیل کرده و کتاب خوانده، بزرگترین متخصّص ماشین‌آلات نسّاجی، یکی از رهبران فعّال کنفدراسیون دانشجویان با چه چیزهایی شوخی می‌کند!؟ من و تو بی‌خود دلمان را به‌او خوش کرده‌ایم! بعد نالید که اقلاً تو شوهر داری و سر و سامان داری؛ من تا کی باید به‌پای این آدم هرزه بنشینم و پیر شوم؟ گفتم تو هم برو کسی را برای خودت پیدا کن. یه‌هو لهجهٔ ارمنی‌اش زد بیرون، گفت: نمی‌دانم این سگ مصّب منوچهر چه گِلی داره که جز او هیچ کس به‌چشمم نمی‌آید. داشت خنده‌ام می‌گرفت، امّا غصّه‌ام شد وقتی گفت: سی و دو سال دارم و هنوز «باکارا» مانده‌ام.

۱۸ دی

دیشب خانهٔ ما مهمانی کوچکی بود، آن هم به‌پیشنهاد ابوالفضل. او معاشرهای مرا دوست ندارد و با اکراه همراهم به‌مهمانی‌ها می‌آید. خودش راضی است از این که آقای بابازاده مرا به‌مجالس می‌برد و بار او را سبک می‌کند؛ با من کمتر بیرون می‌آید، خودش تنها به‌دیدن اقوامش می‌رود، خوشبختانه پای آنها هم به‌خانه ما باز نشده. امّا این بار کار مهمّی با خود استاد داشت. همان طور که حدس زده بودیم، به‌حساب قدرت قلم و شهرت آقای بابازاده می‌خواست ایشان را تبلیغ کند تا حداقل اگر موافق آن‌ها نیست به‌مخالفت هم چیزی ننویسد. امّا دو نفر دیگر هم بودند. یک آقای مسن‌تری با ته ریش جوگندمی، که می‌گفتند استاد دانشکدهٔ طب است، درواقع از سردم‌دارها و مغزمتفکرها که آمده بود به‌صورت کمکی، هرجا لازم شد، به‌قول خودش حقایقی دربارهٔ انجمن‌هاشان بگوید و مسائل مثلاً

عقیدتی را تشریح کند، آقای کوچولویی بود که وقتی آجیل می‌خورد شکل سنجاب می‌شد، چهارمی هم منوچهر بود که بدون دعوت آمد. میان این آقایان سه تا به‌نوعی دوستان من هستند. هر سه در یک سال به‌دنیا آمده‌اند. چند سالی هم در دبیرستان با هم پشت یک میز بوده‌اند. به‌هرحال رفیق قدیمی هستند، حالا هرکدام به‌یک مسیری رفته باشند. منوچهر بی‌رودربایستی مشروب خواست، لابد تعمد داشت صبر و بردباری مدعیان حکومت اسلامی را امتحان کند. من هم تظاهری نکردم که توی خانهٔ ابوالفضل خان از این چیزها نداریم، رفتم مشروب خودم را آوردم. سر شام، آقای بابازاده هم لبی به‌مشروب زد تا به‌سبک خودش جلوی آقایان مذهبی‌ها ریاکاری نکرده باشد. بعد از شام مهمان بی‌دعوت منقل خواست، توی هال براشان بساط گذاشتم، چای و باقلوا و مخلفات دیگر. آن‌ها حرف می‌زدند و من خدمت می‌کردم. سیگار می‌کشیدم، ولی به‌احترام آقا مشروب نخوردم. بحث هم که معلوم بود به‌کجا خواهد رسید. بعد از داستان تظاهرات اخیر اسلامی‌ها امید بیشتری پیدا کرده‌اند، به‌قول استاد خودشان هم غافلگیر شده‌اند که این همه نیرو دارند و دارند ندارک می‌بینند که در داخل و خارج جبهه را وسیع‌تر کنند و شاید حکومت را به‌دست بگیرند، خدا را چه دیدی! منتها همان طور که استاد به‌ایشان گفت، می‌دانند که هر چقدر هم که جمعیت فراوان داشته باشند در مقایسه با چپ‌ها و ملی‌ها، متخصص و کادر سیاسی کم دارند؛ رو این حساب برای پیشرفت کارشان مجبورند نیروهای بینابین را به‌خودشان جلب کنند، یعنی بدون ائتلاف نیروهای ملی موفق نمی‌شوند، امیدوارم به‌اصطلاح امروزی تحلیل مشخّص از

شرایط مشخّص کرده باشم، شاید هم تاریخ آینده مرا آدم احمق و خوشباوری بشناسد. آقا جواب دادند اختیار دارید این حکم تاریخ است. استاد خیلی از این جواب خوشش آمد، تعریف کرد که وقتی جوان‌تر بودیم یکبار با مرحوم آل احمد در کافه فیروز بحث‌مان شد، آن موقع رساله غرب‌زدگی خیلی مطرح بود. پرسیدم گمان نمی‌کنید نتیجهٔ افکار شما این باشد که آخوندها سرکار بیایند؟ جواب داد شما جوان‌ها نمی‌گذارید، آن‌ها که بلد نیستند حکومت کنند، فقط این قدرت را آن‌ها دارند که دستگاه را سرنگون کنند، بعد به‌تخصّص شما احتیاج دارند. استاد گله کرد که ولی این اواخر چیزهای خلاف می‌شنوم، می‌گویند تزکیه از تخصّص مهم‌تر است... مذاکرات در همین جا گرم شد. ابوالفضل اطمینان می‌داد و آن آقای دانشکدهٔ پزشکی هم توضیحاتی اضافه می‌کرد که حکومت اسلامی به‌معنی تسلّط روحانیون مرتجع نیست که خیلی‌هاشان از دربار حقوق‌های کلان می‌گیرند، به‌معنی برگشتن به ۱۴۰۰ سال پیش هم نیست. این حکومت خیلی هم امروزی است، اساس خود را بر «قسط» گذاشته که بسیار به‌سوسیالیزم شباهت دارد. این حکومت می‌تواند گرایش‌های مخالف را کاملاً تحمل کند، می‌خواهد قدرت را دست متخصص‌ها بدهد، اساس بر بحث آزاد و شکوفایی اندیشه است، صیانت آزادی فردی، آزادی بیان و قلم، و حتی آزادی مذهب. شایعهٔ دست بریدن و شلاق زدن و سنگسار هم دروغ‌بافی استعمار است و سم‌پاشی عوامل داخلی‌شان. دربارهٔ حقوق زن‌ها هم هیچ واهمه‌ای نداشته باشید، کسی به‌زور چادر سر آن‌ها نمی‌کند.

وسط این بگومگوی طولانی، منوچهر که بیشتر مدت ساکت بود

حوصله‌اش سر رفت، بالشی گذاشت زیر بازویش و پای منقل دراز کشید و افتاد به‌چرت زدن. چیز بامزه همان موقع اتّفاق افتاد. آن آقای دکتر اطفال چند دقیقه رفته بود تو اتاق کتابخانه نماز بخواند، وقتی برگشت هنوز ننشسته بود که آقای بابازاده حرفش را ناتمام گذاشت، به‌او گفت التماس دعا! آقا هم گفت محتاج دعا و دو زانو کنار منقل نشست. فکر نمی‌کنم تریاک حرام باشد و آن آقا برای اولین بار از ابوالفضل خواست که بستی برایش بچسباند. بابا داشت می‌گفت من اسطوره‌ها را دوست دارم، اسطورهٔ جامعهٔ بی‌طبقهٔ شما هم زیباست، اما حکومت ایدئولوژی برای خودش ضرورت‌هایی دارد، دستور مذهب چون و چرا ندارد، آزادی فردی انتخاب شخصی است، حرام و حلال نمی‌شناسد، مثلاً همین! (استکان نیمه پر عرق را نشان داد و پرسید) اگر حکومت اسلامی مستقر بشود تکلیف ما با این چیست؟ آقا که سوزن را به‌دفعات در وافور می‌زد، لبخندی نورانی زد و گفت فدای صفای شما، من نمازم را می‌خوانم شما شرابتان را نوش جان کنید! فکر می‌کنم همه یک لحظه هاج و واج ماندند. این حرف از دهان آدمی که ممکن بود شخصیّت مهمی در رژیم آینده بشود، هم خوشحال‌کننده بود هم باور نکردنی. من ذهن آقای بابازاده را می‌خواندم مثلاً بگوید: حاجی ما را گول می‌زنی؟ یا بگوید: شما رضایت بدهید، مگر بقیه راضی می‌شوند! امّا در همین میانه، یعنی در فاصلهٔ این سکوت کوتاه یک نفر صدای بدی درکرد. ابوالفضل عمداً غش‌غش خندید، استاد هم هیچ بدش نیامد که آن آقای دکتر بداند با شنوندگان ساده‌لوحی روبرو نیست، خندان به‌منوچهر که درازکشیده بود نگاه کرد. منوچهر، انگار نه انگار که خواب بوده باشد، روی آرنج

بلند شد و به‌بابا گفت ای ناقلا! این چه جور اظهار نظری بود! بابا هم گفت دست بردار! و چون دید بقیه مطمئن نیستند که صدا از طرف چه کسی آمده، گفت جلوی هر کس شرمنده باشم جلوی صاحب صدا شرمنده نیستم. بعد هم به‌من چشمک زد، یعنی یادت نرود همهٔ این‌ها را ثبت کنی

خلاصه مجلس دوستانه‌ای بود. بیش از هر چیز انسانیت ابوالفضل نمود داشت. واقعاً در تصوّر او زمین می‌تواند بهشتی باشد پر از آدم‌های فرشته خو، و البته گناهکاری مثل من. من می‌دانم یا می‌بینم که ابوالفضل بیشتر از من عمر می‌کند، خط عمر من کوتاه است. یک جایی خواندم کف دست کتابی است که می‌شود خواند. اما می‌بینم که ابوالفضل به‌جاهای بلندی می‌رسد، قایق او را می‌بینم که روی دریای خون بالا و پائین می‌رود، صندلی وزارت او را می‌بینم که در طوفان خون غرق می‌شود، ابوالفضل که چهار دست و پا میان یک گله گوسفند از مرز بیرون می‌رود، ابوالفضل توی یک آپارتمان کوچک در یک شهر اروپائی، آپارتمانی پر از جزوه و کتاب و اعلامیه‌های سیاسی و عکس‌های همفکران مرده یا اعدام شده‌اش.

...

دیگر نمی‌نویسم. بدجنسی «م» آدم را فلج می‌کند چطور با این شوخی‌ها اعصاب مرا به‌بازی می‌گیرد آخر مگر با همه چیز می‌شود شوخی کرد؟... هرچه او به‌من نزدیک‌تر شود غریبگی ما بیشتر می‌شود. یک فلج عجیب و دردناک! یک پیشنهاد غیرمنتظره، غیرواقعی، نشدنی، و هزار مرض دیگر... ولی من چقدر احمقم که فکر می‌کنم همیشه همین طور که هستم بمانم.

۲۵ دی

یکی دیگر از عجایب. امروز پیش‌ازظهر در خانه بودم. داشتم پاکسازی می‌کردم؛ برای این‌که از وقتی ابوالفضل توی اداره حاضر نشده امضاء بدهد که عضو حزب دولتی می‌شود، دلم شور می‌زند که یک روز مأمورها به‌خانهٔ ما بریزند. ابوالفضل هرچیز مسئله‌داری داشت از خانه برده، با وجود این از من هم خواهش کرد بگردم شاید چیزی از نظرش گریخته باشد. دست بر قضا چند اعلامیهٔ مخالف پیدا کردم و یک دو تا رساله و کتاب که همه را توی حمام سوزاندم. ولی نمی‌دانم تکلیفم با این تفنگ چیست. وجودش در خانه شک برانگیز است. ابوالفضل می‌گوید جواز دارد، حتی تعداد فشنگ‌ها در اجازه‌نامه ثبت شده. می‌گوید این خطرناک‌تر است که بپرسند تفنگی که داشتی کجاست. توی آشپزخانه شنیدم زنگ می‌زنند. خیلی ترسیدم چون که فکرم به‌جایی جز سازمان امنیت نمی‌رفت. با تن لرزان در را باز کردم. یک آقای محترمی با یک ماشین کرایهٔ شیک جلوی در بود. توی دستش قفس خیلی قشنگی داشت با دو تا کبوتر و یادداشت «م». دوباره افکارم به‌هم ریخت، تعادلی که با زحمت به‌دست آورده بودم رفت. دست از سرم برنمی‌دارد. تمایل جدید او دیگر چه نیرنگی است! عجب آدم بُلهوسی! همیشه دنبال یک چیز تازه است، حتی اگر به‌قیمت انهدام کسی باشد که این همه دوستش دارد! من هیچ وقت از او چیزی مضایقه نکرده‌ام، پس این جور دلواپس کردن من چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ آیا طبع او نوعی هست که مرا انحصاری برای خودش بخواهد؟ خیر! دارد بازی می‌کند که سرش گرم بشود، این دو تا کبوتر هم از متن همان طنز

وحشتناک او پریده‌اند میان برنامه! نر و ماده، سمبل عشق و آشیانهٔ مشترک! خانه از یک انتظار وحشی لبریز است.

مهریش توصیه می‌کرد خونسرد باشم. می‌گفت مردها ما را مثل عروسک بازی می‌دهند، پس بگذار ما هم عمل متقابل بکنیم؛ بهش زنگ بزن، به‌سوز و گداز تظاهر کن، وانمود کن که از این عشق سوزان شوکه شده‌ای، امّا استخوان لای زخم بگذار، مثلاً بگو از آسمان بر تو وحی شده... خلاصه تو هم بگیرش. کلی مسخره‌اش کرد. گفت «ارزان تمام کرده، به‌جای کبوتر می‌توانست برای تو یک پودل مامانی بفرستد». حالا با این دو تا کبوتر قشنگ چه کنم؟ من که نمی‌توانم مثل آقای مهندس کبوتر باز بشوم. دلم نمی‌آید رهاشان کنم. کجا بروند؟ قفس را گذاشته‌ام توی تراس، برای نازنازی‌ها آب و دانه هم گذاشته‌ام. آقا برایم یادداشت گذاشته که اگر بخواهم در قفس را باز کنم باید بالشان را بچینم تا فرار نکنند. هیچ دلش را ندارم. فقط به‌قول مهریش، پرسش این است که آدم بهتر است با پر و بال سالم زندانی باشد یا آزاد باشد و پر پرواز نداشته باشد؟ در این کشور زندگی‌ها پر از بن‌بست بی‌جواب است. ولی من دیگر دارم می‌ترسم، می‌ترسم، چقدر زیاد می‌ترسم. فقط یک دست که در این تاریکی دست مرا بگیرد بگوید نترس دختر. هیچ کس نیست، هیچ کس نیست، هیچ کس نیست.

اواخر دیماه

فکرم بدجوری آشفته است، به‌کارم نمی‌رسم، درد این است که همه چیز را فراموش می‌کنم غیر از جزء جزء کلمات «م» را، کلماتی که

مغزم را مثل مته سوراخ می‌کند. اشتها ندارم، شوخی شوخی همه چیز دارد خیلی جدّی، خیلی عبوس، خیلی هراس‌آور می‌شود. «م» دیگر مرا صدا نمی‌زند، لابد قصد دارد هر دوی‌مان را از رابطهٔ بی‌مسئولیتی که داشتیم تنبیه کند، یادداشت می‌فرستد، ظاهراً فقط به‌بهانهٔ آئین کبوتر‌داری؛ امّا نوشته‌هایش مرا دیوانه کرده، گوشه‌دار است، خیلی سنگدل است. «قفس جای کبوتر نر دیگری را ندارد!» چطور می‌توانم رابطهٔ روحی‌ام را با آن دو دوست دیگر قطع کنم؟ آن‌ها نقطهٔ اتّکای من هستند برای تحمل این مدل زندگی که من دارم. طلاق به‌جهنّم، امّا طلاق کشنده‌تری توی روح من باید اتفاق بیفتد. هرکس از کردار ما تفأل بزند می‌فهمد که همه بدبخت می‌شویم...

مهریش توصیه می‌کند دوباره برم توی «مدی‌تیشن» تا آرامش پیدا کنم. در کلاس دکتر «گانتاری» سرجلسه، معلم بعد از یک حرکت مشکل یوگا دستور داد استراحت کنید، حتی بخوابید. من بینوا به‌جای راحت کردن، خواب پریشانی دیدم: پرنده‌ها دو تا بودند، من جلوشان ایستادم که سرشان را گرم کنم، منوچهر حیاط را دور زد که از پشت سر غافلگیرشان کند. یکی از پرنده‌ها، سینه سرخ یا کبوتر، که عاقل‌تر بود پرید و رفت. جوجه‌های ریز دور و بر باغچه بازی می‌کردند. کبوتر دیگر نشسته بود، سرگرداند، چشمش را انداخت توی چشم من و با تفاهم نگاهم کرد. برای این سرش را گرم کنم پرسیدم: شماها توی باد هم می‌پرید؟ گفت کار ما پریدن است، زندگی ما چیز زیادی ندارد (فکر کردم میانگین عمر این پرنده‌ها دو سه سال است) ما مدتی می‌پریم و از روی ما تفأل می‌زنند،

گنجشگ نیستیم که جست و خیز کنیم و فال بگیریم، کار دیگه‌ای هم بلد نیستیم. گفتم فارسی از کجا یاد گرفتی؟ گفت از آدم‌ها شنیدم. می‌دانستم که کبوترها وقتی بشنوند می‌فهمند، ولی معمولاً نمی‌توانند بگویند. در همین جا با صدای معلّم از خواب پریدم...

توی یادداشت‌اش از «معماری تن» کبوترها نوشته بود. مقصودش تن من بود که چقدر از آن متنفّرم! کاش بدنم، چهره‌ام، نامم خلق نشده بود. پس از سال‌ها به‌درگاه پروردگار دعا کردم. ابوالفضل به‌خانقاه رفته بود. تنها بودم و ناامید. راهنمایی خواستم، وحی آمد که نپذیر! آمدم توی تراس، از بلندی‌های جمشیدیه منظرهٔ شهر سرتاسر به‌چشم می‌آمد. با این که شب دود و دم کمتر است امّا غبار و مه مرکز و جنوب شهر را پوشانده بود، مردم هم مثل هوا وارونه شده‌اند. در این گرفتگی، چراغ‌ها مثل آخرین نفس‌های مریض مردنی پت و پت می‌کردند. فقط آن دورها شعلهٔ آتش پالایشگاه جلوی کوه بی‌بی‌شهربانو، آنجا که آفتاب تهران طالع می‌شود، غلظت را می‌شکافت، مثل دهانی که باز می‌شود تا تو را ببلعد با بجود. این شعله راهنمای گورستان کهنهٔ شهر است، چراغ دعوت‌کننده. پدر من همان جاها خوابیده است، پدری که اصلاً به‌یاد نمی‌آرمش؛ و مادرم، حتی نمی‌دانم گورش کجاست. سعی کردم با حدس و گمان خانه‌های عزیزانم را در این دریای چراغانی‌های رو به‌مرگ پیدا کنم. برج بلند تلویزیون دیده‌بان ویلای مهریش است توی بولوار ناهید، شاید هم الآن در آب سرد استخر منعکس می‌شود. آنجا، دورتر، خیلی پائین‌تر، توی خیابان پروین اعتصامی، آپارتمان مادر منوچهر است. حتماً مارگو دارد غذای رژیمی مادر عشقش را تهیه می‌کند. پائین‌تر هم

حوالی دانشگاه تهران، توی یک خیابان فرعی آپارتمان استاد است، نزدیک استودیوی ضبط صدا. نمی‌توانم درگرفتگی فضای شرق، حدود اقامتگاه یا حرمسرای شیرین را تخمین بزنم. آن عزب‌خانه را هم نمی‌خواهم بدانم کجاست...

خداحافظ همگی! خداحافظ استودیوی ضبط صدا، ای که به‌لطف تو همیشه روی پای خودم ایستادم. پایان‌بخش همهٔ شما شعلهٔ سوزان است! به‌امید دیدار کوه بی‌بی‌شهربانو، زن بزرگوار که طاقت غربت نداشتی، راه درازی آمدی تا در وطنت بمیری. به‌من بگو که وطن امثال من کجاست؟ بادی نیست، هوای سرد و خشک! ارواح وهم‌آلود می‌شوند، لابد حالا گلوی بانو از هوای آلوده می‌سوزد. خوش آمدی به‌وطن، امّا وطن تی‌با کجاست؟ برابر این منظرهٔ چراغ‌های غرق شده، فانوس غرق‌شدهٔ آسمان در هوای آلوده... زمین زرد شتری، آسمان سیاه ساده!

هوا، راکد است، حتی باد سام نمی‌آید!

تحمل پرانتظار. باید کاری کرد!

...

امشب، در فستیوال فیلم تهران افتتاح بهترین فیلم‌های ایرانی است: کلاغ و سوته‌دلان. من توی یکی از آن‌ها گویندگی کرده‌ام. استاد زنگ زد که برای من کارت مهمان داده‌اند، امّا اصلاً حوصله نداشتم. من سینما را از او هم بیشتر دوست دارم، امّا این عشق‌ها دردی را دوا نمی‌کند. نرفتم. او هم ابداً اصرار نکرد. جوری با من صحبت می‌کند که انگار دورم را خطّ کشیده. برای این که چیزی گفته باشد. از من پرسید: تو که گاهی مشاهداتی داری، چه چیزی از جنّ و پری

می‌دانی؟ گفتم خیلی وقت است آن‌ها رابطه‌شان را با من قطع کرده‌اند! خندید و پرسید: حتی آن‌ها؟ گفتم به‌چه درد شما می‌خورد؟ گفت قرار است سناریویی بنویسم برای یک فیلم نیمه بلند فستیوال‌پسند؛ شیرین و نوادهٔ احمد شاه قرار است آن را تهیه کنند، اردشیر نقاشی خواهد کرد. حوصله نداشتم بپرسم، امّا آقای بابازاده توضیح می‌داد که قصد دارد هرچه راکه در فولکلور عوام راجع به‌از ما ـ بهتران بدست بیاورد توی یک فیلم‌نامه جا بدهد. گفتم پس پیرمرد مرموز آقای مهندس آراج را هم به‌آن اضافه کنید. گفت چه اشکالی دارد؟ این کشور جن‌زده است، یک روز صبح که از خواب بلند شوی می‌بینی خواجه باگواس شده پیشوای خلق قهرمان. اجنه اختیار همهٔ امور را به‌دست گرفته‌اند و امثال من و تو را به‌عنوان خرافات به‌کنج سرداب‌ها رانده‌اند. خودمان هم کم‌کم باورمان می‌شود که اشباح بیهوده‌ای هستیم فقط برای ترساندن بچه‌ها و پیرزن‌ها. شاید یک وقت که توی آینه نگاه می‌کنیم ببینیم که خطوط صورتمان محو می‌شود...

مغناطیسی که همه را جذب و خودش را نابود می‌کند!

این حرف را چه کسی به‌من زد؟ محبّت به‌دیگران! یاد شوخی‌های «م» می‌افتم، یک روز گفت اگر مثل من به‌حیوانات علاقه داشته باشی بد نیست، می‌توانی دستت را پشت آن‌ها بکشی و نوازش‌شان کنی امّا مواظب باش جوجه تیغی را باگربه اشتباه نگیری، درست مثل خیلی از زن‌ها! برای شوخی‌های او دلم تنگ می‌شود امّا گمان می‌کنم هیچ جوری حاضر نیست حتی در تلفن هم با من

همکلام شود. توی اداره‌اش نیست و در خانه همیشه یک لهجهٔ ارمنی پاسخ می‌دهد که «تاشریف نادارند».

امروز چه روزی بود؟ نمی‌دانم. گمانم توی چلّه بزرگ هستیم.

...

مارگو هم از زندگی منوچهر بیرون رفته، خود او عذرش را خواسته؛ با همهٔ عشقی که به‌مادرش دارد نارضایتی او را گردن می‌گیرد تا در عمل به‌من ثابت کند پیشنهادش چقدر جدّی است؛ امّا جدّی یعنی چه؟ وحشتناک است! مستاصل شده‌ام! می‌نویسد از دست من رهایی نداری، فقط با مرگ یکی از ما دو نفر این آتش خاموش می‌شود. کدام آتش؟ عشق؟ منوچهر به‌من گفته بود که در تمام عمرش این کلمهٔ «کلیدی» را به‌هیچ زنی نگفته است، به‌من هم نمی‌گوید. پس چه می‌ماند؟ مونوپول کردن؟ ویران کردن؟ یا هوس آنی که «م» اسم آن را الهام گذاشته؟...

دیگر نمی‌نویسم. حوصله ندارم به‌هیچ کاری برسم، حتی نوشتن این دفتر. حافظه‌ام کار نمی‌کند، دستم می‌لرزد. خانه نامرتب است، کتاب‌هایم نیمه خوانده مانده؛ خیلی تنها هستم، شیرین با من قهر است، استاد هیچ راهنمائی نمی‌کند، مثل این که خود او هم غمگین است. گمان می‌کنم «م» برای این که او را درست و حسابی بیزار کند چیزهای نگفتنی دربارهٔ روابط ما را برای او تعریف کرده باشد. حالا دیگر برای من چه مانده جز این دلشورهٔ لعنتی؟ ممکن است دیر یا زود تسلیم بشوم، چه سرنوشت تلخی! وجود من، عکس‌العمل‌های من و تصمیم آیندهٔ من هرچه باشد گذشته از خودم سه نفر دیگر را سیاه‌بخت می‌کند. شیرین، شیرین، کجائی که راهنمایی‌ام کنی؟ ای

فرماندهٔ باد سام، ای میزان الحرارهٔ هوای ناخوش، تو که به‌این راحتی می‌توانی با مرگ شوخی کنی به‌من هم شوخی کردن یاد بده!

نزدیکای صبح از خش خش ناهنجاری که توی خانه پیچیده بود بیدار شدم، از آشپزخانه می‌آمد؛ خواب‌آلود رفتم آنجا، بعد از چند روز چشمم به‌ابوالفضل افتاد، مثل این که تازه از هیأت آمده بود، چشم‌هایش سرخ سرخ بود، پلک‌هاش ورم داشت، مثل این که خیلی گریه کرده باشد. یک جور مریضی نگاهم می‌کرد. دم صبحی جاروبرقی گرفته دستش آشپزخانه را جارو می‌زد؛ درسته که به‌خاطر خستگی و سهل‌انگاری من همه جا کثیف است، امّا آخر وقت تمیز کردن الآن نیست. جواب سلامم را زیرلبی داد. جارو را که خاموش کرد دیدم دست‌هاش می‌لرزید، رفت تو اتاق کتابخانه، همون جا که شب‌ها دو سه ساعت می‌خوابه. رفتم جاروبرقی رو جمع و جورکنم، چشمم افتاد به‌این دفترچه، رو یخچال بود، نمی‌دونم چه وقت اونو اونجا گذاشتم. چند دفعه شده که یادم رفته دفترچه را کجای خونه گذاشته بودم. به‌هرحال بعیده که ابوالفضل بهش دست زده باشه، او تا حالا به‌اشیاء خصوصی من کاری نداشته. ممکنه حسود باشه، امّا کسر شأنش می‌دونه که فضول باشه. حالا اومدیم خونده باشه، مهم نیست. برای من دیگر هیچ، هیچ، هیچ، هیچ چیزی مهم نیست.

...

فهمیدم «م» تا جواب مثبت ندهم حاضر نیست با من روبرو شود. بدبختانه الآن وقتی است که بیشتر از همیشه به‌او احتیاج دارم، برای آن که بتوانم با او حرف بزنم، بحث کنم، افسونش را باطل کنم،

به‌کمک خود او از حوزهٔ نفوذش بیرون بیایم. این جوری با این تک‌گفتارها زمان به‌نفع اوست؛ یادداشت‌هایش هم، با جمله‌های بی‌سر و ته هیچ پیام مشخصی ندارد. مثلاً از پیرمردی یاد می‌کند که هر شب به‌خوابش می‌آید، با یک دستار سفید و عینک ته استکانی.

...

حساب روزها از دستم در رفته، ولی حتماً جمعه است. رفتم خرید، بیشتر مغازه‌ها بسته بود. یکی هم گفت اعتصاب! به‌من چه؟ زندگی در یک حالت نیمه خواب می‌گذرد، مثل بختک سپیده‌دم، که نیمه سنگین امّا ملال‌آور است و تو منتظری زودتر از آوار خواب درآیی.

چند شب است که ابوالفضل نزدیک صبح از جلسه برمی‌گردد، یعنی همدیگر را اصلاً نمی‌بینیم. فرصت دارم که بنویسم، ولی کو رغبت؟ دستم به‌کار نمی‌رود، حوصلهٔ هیچ کس را ندارم؛ سر کار نرفته‌ام، خوشبختانه هیچ کس هم از استودیو سراغ مرا نگرفت. نباید خیال کنند مریضم، نمی‌خواهم کسی به‌عیادتم بیاید. بی‌عرضه و بی‌میل شده‌ام. مرض در هواست!

هوا بی‌عرضه و بی‌میل است!

نیمه شب

تا دست به‌قلم می‌برم کلمات فرار می‌کنند، چیزی در درونم شلوغ می‌کند؛ چشمم را که هم می‌گذارم خانهٔ میدان ۲۵ شهریور را می‌بینم با پله‌هایی که از کنار دکان بقالی بالا می‌رود. بقال با آن پلک‌های شوره‌زده‌اش چیزی را گم کرده است، مثل من که تو را پیدا کردم و بعد

گُم کردم. چند بار آن را پیدا و گم کرده‌ام، همراه با عطر بعد از ظهرهای‌مان؟ چه گم کرده‌هایی، با صورت گرد و چشم‌های گرد و دودی! و این خانهٔ دور افتاده، این خانه که ارواح مردگان اطرافم را گرفته‌اند. مقصودم این است که آن یاغی سرکش درون من، آن منی که همواره می‌خواست راه‌های لگدمال شده و بایدهای تثبیت شده را نفی کند گم شده است. حتی دروغی نیست که آن را واقعیت زندگی‌ام بکنم. حسّ نجابت را هم گم کرده‌ام. آیا ابوالفضل این سطور را می‌خواند؟ برای من چه فرق می‌کند؟! دیگر برای رازداری خیلی دیر شده، آب از سرم گذشته! پریشب‌ها آن غصهٔ چشم‌هایش یادم نمی‌رود، مثل این که می‌گفت یکی از این روزها اتفاقی می‌افتد.

شب

دیگر نمی‌نویسم. اصرار به‌حدّ مرگ، التیماتوم، یک هفته و بعد همه چیز تمام! انرژی من تمام شده، دیگر فردایی ندارم، من نابود شده‌ام! خودم را توی آئینه نگاه می‌کردم، از این نفرینی که مردها زیبایی می‌نامند متنفرم. برای تحمّل این فشار، اعصاب من طاقت ندارد، روانم پارهٔ پاره می‌شود، دل من خیلی کوچک‌تر از این حرف‌هاست، عین دل آن ماده کبوتر کوچولو که بُغ کرده دارد خواب آزادی را می‌بیند، با این عمر کوتاهش... از محله‌های دور صدای تیراندازی می‌آید. یاد شعلهٔ پالایشگاه می‌افتم...

خدایا کمکم کن تا مقاومت کنم، تا اقلاً یک بار ارادهٔ از دست رفته‌ام را به‌کار بیندازم! این آئینه غبار گرفته، فقط تصویر شکست خوردهٔ مرا نشان می‌دهد؛ دیگر در آن مژده‌ای نیست، پری‌ها چشمک

نمی‌زنند، باید آن را خوب پاک کنم، شیشه‌ها را تمیز کنم، کتاب‌ها را گردگیری کنم، ظرف‌ها را بشویم، کف آشپزخانه را برق بیندازم، غسل کنم، وضو بگیرم... شاید دستم بلرزد، امّا اراده‌ام از تصمیم قاطعی الهام می‌گیرد، تصمیم حیاتی... نمی‌دانم چند روز از مهلت التیماتوم گذشته. حتی بلد نیستم حساب کنم.

فردا همه چیز معلوم می‌شود.

آب و دان کبوترها فراموش نشود، تی‌با!

***

تعداد سه (۳) جلد دفترچه ملاحظه شد. به‌بازماندگان عودت داده شود.

محل مهر و امضاء بازپرس

۱۶

نمک در غربال

شیرین گلو و مچ دستش را بسته بود، آثار یک خودکشی ناموفق دیگر، کسرات طوفان روح. سه میخک سرخ روی تختهٔ سیاه موقعیت مهندس آراج بود. مهندس زد، سپس سر تازه تراشیده‌اش را با دستمال خشک کرد. جوان بلند قد کت مشکی راه افتاد، لیوانش را سر کشید و رسید کنار دختری که پیراهن خالدار به‌تن داشت. بابا کنار شیرین به‌بار لم داد، سلام کرد و گفت: «چه عجب!» شیرین گفت: «عجب از دیدن شماست... با برادرم آمده‌ام» (چرا این را گفت، برای تهدید یا تطمیع؟) محض این که چیزی بگوید پرسید: «شوهرت کجاست؟» «شهرداری سوزن خورش کرد!» جای خنده نبود، بعد از طوفانی که تازه یک هفته از آن می‌گذشت و هردو حریم سکوت را پیرامون آن رعایت می‌کردند. شیرین بوی آب تلخ استخر می‌داد و زنگار گرفته بود. بدن نیرومندش به‌رنگ لعل کبود، موقع حرف زدن مثل سماور قل‌قل می‌کرد. بابا می‌دانست که این هیکل زنگاری بالای رانش موهایی مثل دم اسب‌های عربی دارد. شاعر موسفید و شاعر

موفلفلی در میان جمعیت داخل شدند. شب شلوغی می‌شد و مراسمی در کار بود. گفت: «دارالمجانین تکمیل شد!» بعد شیرین را با دلمشغولی‌های متضادش تنها گذاشت، آمد این طرف و به‌پسرکی که پشت بار بود گفت: «عزیزم، اوّل سلام، ثانیاً یک آبجو»

بابا نمی‌فهمید غصّه‌دار است یا نه، کلافه است یا نه، بیشتر مخلوطی از فریب‌خوردگی و انتظار، مثل قراری به‌تأخیر افتاده، مثل این که توقع دارد طیّبه هم با جمعیت بیاید تو. کمانچه کش ماهور می‌زد؛ ماهور، آرام و مبارزه‌جو، مغرور و نومید، در میان ازدحام و قیل و قال اوج می‌گرفت؛ هنگامی که ماهور به‌پایان برسد سبیل نوازنده هم آویزان خواهد شد. بوی سیب‌زمینی سرخ کرده در خاطره و چربی شور چیپس بر سر انگشت. سپس فرانک او را صدا زد. این بیوه زن، با موهای علفی و شکم و کمرگاهی که قطبین زمین را به‌یاد می‌آورد، در حقیقت بانی این کلوب هنرمندان بود. بابا هنگامی که تالار شبیه به‌ال را می‌پیمود دید که در زاویهٔ حادّه تراکم جمعیت بیشتر از جاهای دیگر این کلوپ کوچک است؛ آنجا یک کارگاه موقت نقاشی به‌پا شده بود، موضوعش هم نقاشی روی بدن لخت. بابا فکر نمی‌کرد دل فرانک با او صاف شده باشد. کی بود... نه خیلی دور، که همین دعوت تکرار شد؟ در ذهنش می‌دید که میز کوچکی هست و علاوه بر فرانک دو نفر دیگر در اطراف آن. پسر جوانی که سبیل‌های پرپشت داشت لول چرت می‌زد، معلوم بود پیش از مشروب‌خوری یک گلوله شیره بالا انداخته است. زن زشت‌رویش آن طرف میز تقریباً غش کرده بود. پسر جوان نمرهٔ اول بی‌احتیاطی و ولنگاری بود. شکم دختر همسایه را بالا آورده و مجبور شده بود با او ازدواج کند؛ در

حالی که شغلی نداشت، سه بار در سال آخر دبیرستان مردود شده از مدرسه اخراجش کرده بودند. گویا با شیوهٔ «قرض‌الپس نده» یک کتاب شعر به‌اصطلاح آوانگارد چاپ زده بود به‌اسم «نمک در غربال». من‌من‌کنان گفت: «اگر من افتادم مرا بگیرید.»

ـ تو نیم ساعت پیش افتاده بودی... اصلاً از اوّل ساقط بودی.

ـ قرار نشد... قرار نبود... ولی چه حرف قشنگی! می‌دانی فرانک، او یک حرف جالب زده... گفته بود آدم یا پول داره یا نداره...

ـ بابا عجب حرف مهمّی من زدم!؟

ـ اذیتش نکن، بچه‌اس!

ـ گفت آدم یا پول داره یا نداره، اگه داره چرا زن می‌گیره، اگه نداره واسه چی زن می‌گیره (روی کلمات «چرا» و «واسه‌چی» تاکید کرد.)

ـ بعدم خودم زن گرفتم؟

ـ او خیلی بچه‌اس!

ـ نه، میدونی، حرف قشنگی زد، یادم نمی‌ره... (و ضمن حرف زدن محکم با دست عرق کرده‌اش به‌پشت بابا می‌زد، طوری که تعمّدی در آن حس می‌شد).

بابا زیرچشمی فرانک را دید زد. دوره‌ای بود که بیوه‌زن‌های پابه‌سن گذاشته حامی پسر بچه‌های عصبی و هنرمند می‌شدند. خوش داشتند پسر بچه‌ها مرتب نقش کودکان نابغهٔ نیازمند کشف را بازی کنند. در همان احوال هم شوخی «حکیم برای خانم جوجه‌خروس تجویز کرده» به‌حقیقت یا دروغ در همه جا تکرار می‌شد. فرانک در انعکاس بته جقه‌ای‌های حریر جامه‌اش به‌رنگ طلایی و آبی درآمده و خطوط بنفشی از فلزّ زرّین زینتی سرش، به‌طور

مورّب چشم بابا را می‌زد. پسر جوان تقریباً روی سینهٔ فرانک خم شد و گفت: «این بنفشه را به‌تو تقدیم می‌کنم عشق من!» و دو تا بتّه جقّه‌ای قرینه روی لپ‌هایش روشن شده بود. بابا یادش بود که همزمان زن غشی به‌مستراح رفت تا استفراغ کند. اقلاً دو هفته از آن شب می‌گذشت.

امشب، سر این میز، پسر جوان سبیلو، که در ماههای اخیر همیشه در التزام رکاب فرانک مست می‌کرد و حرف‌های نامربوط می‌زد، غایب بود. هنگامی که فرانک با چند کلمهٔ سرهم‌بندی، حاضران دور میز را با هم آشنا می‌کرد، این عبارت را هم دربارهٔ بابازاده گفت «ایشان که به‌ما لطفی ندارند!» پیام پنهان عبارت را بابا به‌خوبی درمی‌یافت «این آقایی که به‌بخت خودش پشت پا زده است!» دو هفته پیش، سر همین میز، با حضور سبیلوی پاتیل و زن غشی‌اش، فرانک پیشنهاد وسوسه‌انگیزی به‌بابا داده بود: «شهبانو از شعرهای شما خوششان آمد، نامه‌ای بنویس، تقاضای ملاقات کن!» رسم روزگار چنین بود؛ اگر دلاّل‌های محبّت شخص اول کشور، زن زیبائی را برای همبستری ملوکانه نامزد می‌کردند، در مقدمهٔ آئین قوّادی، وظیفهٔ زن بود که طی نامهٔ عاشقانه‌ای تقاضای وصال کند؛ اگر بانوی اوّل کشور نیز کار هنرمندی را می‌پسندید، و حتی صمیمانه به‌اثرش علاقه‌مند می‌شد، به‌او تکلیف می‌شد که خود درخواست شرفیابی کند. بابا، بدون این که به‌عواقب کار فکر کند، با غرور مصنوعی فوراً جواب داده بود: «من کاری با ایشان ندارم!» و بعدها فهمید معنی لگد به‌بخت خود زدن یعنی چه. پچ‌پچ‌هایی که اخبار اپوزیسیون رقیب را منتقل می‌کرد، این امتناع بابا را به‌گوش قلم‌زن‌های نسل خودش رسانده بود.

رودربایستی، فقدان جرأت و ترس از تف تفه شدن یا ارادهٔ استقلال و کرم قدّی و باد دماغ باعث شد که خیلی‌ها به‌چشم هم‌چشمی بابا دعوت را رد کنند یا داوطلب نشوند. همای سعادت که از پنجه‌های فرانک پرواز بگیرد، با چشمان کورمکوری‌اش شانهٔ جوان سبیلو را نزدیک‌ترین جا برای نشستن خواهد یافت.

فرانک گیلاس شراب را سر کشید، بابا هم سر کشید. کمانچه مغلوب می‌زد، شراب می‌جوشید و دیوارها آکنده بود از پوسترهای زنان عریان، مردان ریش و پشم‌دار عالم هنر و ادبیات (آرابال، گینزبورگ، گونترگراس) و... موزیسین‌های بلوز و چهره‌های نگاتیو. اکنون بابا چرخید و شاعر موسفید بالای سرش بود، کنار میز بغلی که تقریباً چسبیده به‌میز آنها بود نشست و گفت: «درود!» فرانک با معاشرانش سرگرم بود، احتمالاً بابا چیز جالبی برای آن‌ها نداشت به‌جز تازگی آشنایی با یک آدم عوضی، که آن هم کهنه شد. موسفید با لحنی اپرائی حرف می‌زد (و جوری بلند حرف می‌زد که انگار می‌خواهد تمام میزهای اطراف بشنوند): «حرف‌هایت جالب بود (پس از کمی مکث) اون‌ها را خوندم. تو شعر مرا دربارهٔ استالین گراد شنیده‌ای؟ نه؟ جایزهٔ فستیوال بخارست را برده... بخوانم؟ باشد...» بابا می‌شنید که سرودی حماسی در ستایش نامی پرغرور پیش می‌رود و تکرار می‌کند که «نامت زنده باد!» و در پایان: «قلب خود را همچون گلی / نثارت سازیم استالین‌گراد».

پس از خاتمهٔ سرود، بابا بی‌صدا دست زد و لیوان آبجویش را به‌نشانهٔ تشکّر تعارف کرد. موسفید جرعهٔ بلندی خورد و گفت: «شعرهای دیگری هم هست، دربارهٔ آن واقعهٔ جنوب ساخته‌ام، کشتار

اعتصاب! بخوانم؟» و خواند؛ آه آذر جنوب، تو خاطرهٔ دکل‌هایی، دریایی که در آئینه متلاطم است، کلمات تو الماس است، در این محیط گرد گرفته، نخل‌ها قد می‌افرازد. مجذوب آن لحن اپرایی، فرانک از تظاهر به‌این که موسفید را نمی‌بیند دست برداشت و نگاه دوستانه‌ای به‌او انداخت.

دو میخک سبز به‌تخته خورد و به‌زمین افتاد. پرتوهای فلزّ زرّین خاموش بود. جوان دیگری، جانشین جوان غایب، تقریباً سرش را روی سینهٔ فرانک گذاشته و خوابیده بود؛ فرانک، خپله و دهن‌گشاد، حسّ می‌شد که باید بوی بد بدهد، ولی نمی‌داد. یک لحظه در تقابل با این تصویر، تصویر دیگری زنده شد؛ زنی با پوستی به‌زردی پوست لیمو و به‌نرمی مخمل، با چشمان سرمه‌ای سیر، که مردمک آن شبیه چرخ دنده بود و لبخندی که دو چال برگونه‌اش می‌انداخت؛ آن که در تاریک روشن عصر پائیز، در آئینهٔ صف‌های سینما لبخند می‌زد. بابا، دلخور از بدپیلگی شاعر و زیر نگاه کنجکاو زن میز عقبی، بلند شد و به‌زحمت از میان ازدحام، یکوری به‌پشت بار رفت. معجزه اتّفاق افتاد. زنی که پشتش به‌او بود، آرنج به‌آرنج روی بار برگشت و چهره به‌چهرهٔ بابا شد، با دو چال زیبا روی گونه‌اش، گفت: «سلام عرض کردم!» زنگ صدایش تی‌با را به‌یاد می‌آورد. بابا بیش از هر چیز نیازمند رابطه‌ای جایگزین بود، حتّی افلاطونی یا با حقّ بهره‌برداری محدود. نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند! زن بی‌مقدّمه شروع کرد: «محمود و دوستاش رفتند نیوسیتی.» بابا محمود را نمی‌شناخت... «شوهرم دیگه!» مشکل دوم: نیوسیتی یعنی چه؟ مخ نویسنده‌ای که با فولکلور دمخور بود، در لمعان کششی غیرمنتظر، پنداری از خطّ

خارج شده بود... «شهر نو دیگه!» بابا هاج و واج نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید. زن لبخندی زد و از او دور شد. وقتی موج حادثه گذشت، در شهود پس‌لرزه‌ها، تازه مطلب دستگیر بابا شد: محمود و رفقایش، با کنشی در آن واحد تحقیرکننده و تحریک‌کننده، زن جوان را تنها گذاشته بودند تا به‌اندازهٔ عرضه‌ای که دارد، برای خودش ماجرایی جور کند، باز هم یکی دیگر از تأثیرات فیلم «امانوئل». بابا، دلگیر از خنگی خودش، به‌سرعت مجسّم می‌کرد، در قاب فریم‌های فیلم، زن مخملین را که دورهٔ رنج‌های امانوئل را می‌گذراند. فرصت از دست رفته بود! حالا در گوشهٔ چشم راستش فاخره و یک زن ناشناس را می‌دید. زن را نمی‌شناخت، که بالاتنهٔ دخترانه و پائین تنهٔ قاطروارش از زیر دامن کوتاه هوا را عشقی می‌کرد. بوی چیپس و آبجو و سرخ کردنی، با رایحهٔ صد جور عطر و عرق تن زن‌ها که شبیه بوی دم کشیدن برنج بود، در هوا می‌گشت. شاعر موسفید، فرصت به‌دست آورده گوش فرانک را کار گرفته بود. بابا روی نیمکتی نزدیک زن‌ها نشست. می‌خواست نمایش نقاشی روی بدن لخت را از نزدیک ببیند، ولی دندان‌های اسبی فاخره، که مثل نرده‌های طارمی وسط صورتش رج کشیده بود، حواسش را پرت می‌کرد، اسکلت!

بابا کوشید حواسش را بدهد به‌صحنهٔ نقاشی. با مهریش خوش و بشی کرد، که پهلو به‌پهلوی یک خانم داستان‌نویس، نزدیک به کارگاه موقّت، دوتایی روی مبل کوتاهی لم داده بودند. مبل آن قدر نرم بود که خانم‌ها در اعماقش فرو رفته بودند و از آن جا که هر دو جزو لنگ درازها به‌شمار می‌آمدند، زانوهاشان تا نزدیک بینی بالا آمده بود، ناچار میکروزوپ‌ها ـ یکی تکه‌ای فلانل پیچازی صورتی رنگ که با

سنجاق قفلی بزرگ زرینی به‌هم وصل می‌شد، دیگری ابریشم مشکی مات با گل‌های درشت زنبق به‌رنگ بنفش - تا حوالی کمر عقب رفته، دو رقم سیلک سیاه و صدفی، بی‌ریا میان نگاه‌های کنجکاو جیغ می‌کشیدند. صدای فاخره هم می‌آمد: «سعی کن هرکار دلت خواست بکنی، فقط وسایل کار را به‌دست بیاور!» چه اهمیتی داشت که مضمون هنری باشد یا سکسی؟ بابا، هم جهت با نگاه‌های مهریش و خانم داستان‌نویس و چند مشتاق دیگر، از جمله یک طنزنویس متوسط، صحنه را می‌نگریست. دختر نوجوانی روی مشمایی دراز کشیده بود. عریان بود. تنها آویزی از طلای سفید به‌گردن داشت به‌شکل قلب. یک نقاش معاصر که بیشتر به‌خاطر تندیس‌های آهنی‌اش شهرت داشت، با قلم‌موهای بزرگی که بدون دقت توی قوطی‌های رنگ می‌زد، روی تنش نقوشی می‌کشید. هالهٔ پستان‌های او را به‌شکل دو تا چشم مژگان بلند درآورده بود. از میان کرک‌های خرمایی زیر بغلش هم دم جانوری افسانه‌ای، انگار گونه‌ای اژدها، آغاز می‌شد؛ با رنگ‌های مشکی و نیلی و اکلیلی، تنه‌اش را خلق می‌کرد و پیش می‌آمد، ازکنار ناف می‌گذشت، و زبانش با نیش دراز کشیده می‌شد تا مثلث عرق‌آلود کرک‌های زیر شکم.

حق داشتند که جز هنرمندان کسی را به‌این مونمارتر تهرانی راه نمی‌دادند، ممکن بود بی‌جنبه‌ها بلوائی به‌پا کنند. امّا در اینجا، در این فضای خفه شده از دود و ناشنوا از موزیک کرکنندهٔ گروه «آبا»، که به‌جانشینی کمانچه از بلندگوها پخش می‌شد، و در این روشنی قرمز - خاکستری، آدم‌ها شبیه اشباح آن هم اشباح بدون اراده و بدون واکنش به‌نظر می‌آمدند که جنبهٔ هیچ گونه اعتراضی نداشتند؛ تصویرهایی که روی آب موج برمی‌داشتند و هزار پاره می‌شدند. زیر

سقف ناشنوایی همگانی، همه بلندبلند حرف می‌زدند، همزمان شنونده و گوینده، دهان‌ها باز و بسته می‌شد و هجاها یک دم حفره‌ای ناپایدار در دود پدید می‌آورد. شنیدن دشوار بود، دیدن شاید، کلمات گسسته، پیوندهای گمشده.

جوان کت مشکی به‌زن پیراهن خالدار ور می‌رفت ولی زن او را ناامید گذاشت و رفت. جوان برگشت، آرنج‌هایش را به‌پیشدستی بار تکیه داد و پیک گیلاس عرق بالا انداخت. مهریش همانطور که به‌نقاش خرده فرمایش می‌داد، برای دوست داستان‌نویسش دنبالهٔ ماجرایی را که شروع کرده بود تعریف می‌کرد. صدای کلفتش در حوزهٔ پیرامون او روی همهمه‌ها سوار می‌شد. به‌پاشا اشاره می‌کرد که به‌شیوهٔ دستیارهای اتاق عمل وردست نقاش شده بود، قلم موهایش را عوض می‌کرد و رنگ‌ها را در اختیارش می‌گذاشت و داشت کیف می‌کرد: «همان هفتهٔ اوّلی که دوستان این لقمه را برای من گرفتند خیلی جالب شد، رفته بودیم رستوران شومینه، بچه‌ها دور و بر ما را خالی کردند و رفتند توی پیست رقص. زن و شوهر آینده را باش!؟ پاشا از من پرسید فیلم شب ایگوانا را دیده‌اید؟ راستش خیلی برق پراندم، فکر کردم می‌خواهد راجع به‌سبک کارگردانی یا بازی هنرپیشه‌ها با من حرف‌های هنری بزند. من هم با ترس و لرز حواسم را جمع کردم گفتم بله! بعد پرسید آن ایگوانا را هم یادتان هست؟ ایگوانا که یادت هست، آن جانور بدریخت! گفتم بله. آقا فرمودند من یکی از آن‌ها را خورده‌ام. تورو خدا ذوق آقای مارو باش! » داستان‌نویس متظاهرانه قهقهه بلندی زد و جوری به‌عقب افتاد که زانوهایش از دماغش هم بالاتر آمد. پوست مدل زیر قلم مو، مثل پوست قاطری که مگس گزیده باشدش، لرزید.

«تازه کجاشو دیدی؟...»

مهریش می‌خواست روی خانم نویسنده را کم کند، زن بی‌پروایی که عشاقش را یک لنگه پا معطل می‌کرد؛ مثلاً سه تا مرد را با وعدهٔ یک شب خوش سوار اتومبیلش می‌کرد می‌رفت به‌خانهٔ شیک‌اش تو پسکوچه‌های شمال شهر، آنجاکه هنوز باغ‌های درندشت و زمین‌های نساخته داشت. ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب سوگلی خوشبخت را می‌برد توی خانه و دوتای دیگر را توی تاریکی و سرما مرخّص می‌کرد. حالا چطور این بیچاره‌ها، بدون وسیلهٔ نقلیه، خودشان را به‌جای آبادی برسانند جزو داستان‌های فتوحات خانم علیه مردهای پرمدّعا ثبت می‌شد.

«... تازه چند روزی می‌شد که با این آقای دکتر سرگرد رفت و آمدی پیداکرده بودم. یک روز توی خانهٔ ما آقا شوخی‌اش گرفت. فکر کن آدم بی‌مزه بخواد مزه بندازه چه شیربرنجی میشه! از تو اتاق خواب من تلفن کرده به‌اون خدابیامرز، یه دستمال انداخته رو دهنی تلفن و یه ریز قمیش میاد و می‌پرسه منو می‌شناسی؟ اون اول فکر می‌کنه مزاحمه، بعد آقا نشونی میده میگه شما که گوینده هستی باید صداها را رو بشناسی؛ طفلک تی‌با تا اون موقع صدای اونو نشنیده بود، میگه پس شما یک نشونی بدید. آقا می‌گن من از دوستای مهریشم! هرچی فکر می‌کنه چیزی یادش نمیاد میگه بیشتر نشونی بدید، آقا میگه راهنمایی بیشتر این که من الآن تو تختخواب مهریش خوابیدم! اون خدا بیامرز ساده‌دل شروع می‌کنه به‌حدس زدن، چندتا اسم میگه از دوستای مشترک‌مون که بعضی‌هاشم درست بود. پاشاخان سعی می‌کنه به‌روی خودش نیاره و شوخی بگیره، یواش

یواش داشته ناراحت می‌شده. حالا من هم اون‌ور نشستم دلم داره مث مرغ سرکنده بال بال می‌زنه که اون خدابیامرز چه فهرستی داره تحویل شوهر آینده می‌ده، پاشا هم سعی می‌کنه همه رو شوخی بگیره هرچی اسم تی‌با میاره میگه نه من اون نیستم! تی‌با هم به‌جای این که حرف رو قطع کنه همین طور حدس می‌زنه، میگه شما خدادادین؟ شما آلکس هستین؟ تا این که یهو میگه شما آقای مهندس آراج هستین؟ دیدم پاشا رنگش شد گچ دیوار، سر اون طفلک نعره کشید شما چقدر بی‌تربیت‌اید! و گوشی را کوبید زمین برگشت به‌من گفت من توی این رختخواب نمی‌خوابم، برمی‌گردم خراب شدهٔ خودم. خوشبختانه آدمی است که زود جوش میاره زود هم آروم میشه...»

به‌همین زودی بابا از تماشای نقاشی روی اندامی که راز پوشیده‌ای نداشت سرخورده بود؛ خط‌خطی کردن یک زیبایی طبیعی تازگی‌اش را از دست می‌داد. نقاش گفت: «شیرین را صدا کنید بیاید یک نگاهی بیندازد!» شیرین میان یک گلّه مرد کچل نشسته بود و شاعر موفلفلی با آهنگی یکدست و کسل، آخرین اشعار سیاسی‌اش را می‌خواند؛ زن، که با مردها خیلی دوستانه‌تر تا می‌کرد، باکش نبود که بگوید این شعرها چقدر با محیط نامتجانس است. شاعر موسفید هم مزید بر علّت بود، فرانک دکش کرده بود و او هم کلّه‌اش را توی این گروه فرو کرده، حرص می‌زد که چه وقت نوبت هنرنمایی‌اش می‌رسد. شیرین از میان گروه، که به‌علّت تنگی جا به‌هم گره خورده بودند، خودش را بیرون کشید و آمد سراغ صحنهٔ نقاشی، که به‌سهم خود تماشاگران سینه‌چاکی داشت؛ نگاهی که به‌دستپخت همکارش

انداخت، نگاه کارشناسی بود به‌اثر یک حرفه‌ای حقه‌باز و مردم‌پسند. نقاش قلم مو را به‌دست شیرین داد، گفت: «بوم که مال توست، پیشنهاد هم ابتکار تو بود، حالا امضاش کن!» شیرین قلم‌مو را گرفت، با همان دستی که علامت‌دار از چسب زخم بود، نوکش را توی رنگ سیاه زد، بعد درآورد و یکسر در رنگ قرمز غوطه داد، لحظه‌ای مکث کرد، سپس با چشمانی که برق کینه در آن می‌تابید خم شد روی مدل، خم شد روی بوم زنده، و بی‌رحمانه زخم بزرگ قرمز سیاهی روی صورت دختر جوان ترسیم کرد؛ مدل به‌سرفه افتاد و چشمانش خیس اشک شد، تماشاگرها حیران بودند که تشویق کنند یا تقبیح! شیرین با این نقش‌بندی بی‌رحمانه، بازی ابتکاری خودش را از گرمی انداخته بود، دستش به‌جای نقاشی گریه کرده بود. دل بابا فرو ریخت. شیرین انگار ضمیر او را خوانده باشد به‌زحمت گردن زخمی‌اش را با همان نرمی قووار چرخاند: «من بی‌رحم نیستم، او بی‌رحم بود که با زیبایی‌اش همین کار را کرد! ما حق نداریم نفرینش کنیم؟ گمان کنم هر دوی ما عاشق او بودیم.»

بابا یادش آمد که شیرین می‌دانست ـ خودش او را محرم گرفته بود ـ که در عمرم فقط یک بار گفته‌ام «عشق»؛ شاد بودم و سبکروح، فقط به‌تی‌با، یک بار، حتی به‌جای جملهٔ «عاشقت هستم» یک کلمه را گذاشتم: «عشق»، در تلفن و آن هم فقط یک بار در عمرم. زن خندیده بود، لوند، با آهنگ بلورین حنجره‌اش. ولی چه عشق عجیبی، چه ترکیب بدون تعادلی! قافلهٔ گُه گربه، شتر لیلی! بدون من کامل بودند؛ می‌شدند همان مثلّث معروف: او، منوچهر و ابوالفضل. به‌شیرین گفته بود من چطور می‌توانستم، و اصلاً این چه کاری بود، که مثلث را مربّع

کنم؟ آخر رابطهٔ مربّع نه معنی دارد، نه سابقه در ادبیّات، نه در روانکاوی آمده است! شیرین به‌شوخی معلومات هندسی‌اش را به‌رخ او کشید... منشور و کثیرالاضلاع و از این مزخرفات! حال آن که شکل هندسی خودش با زن‌ها و مردها، تنها یک دسته خطوط موازی بود. تی‌با خودش را از میان برداشته بود، ولی سه ضلع باقی مانده نه مثلث می‌شد، نه هیچ چیز دیگر؛ اضلاع مجرّد و معلّقی که بدون جاذبهٔ او پیوندی نداشتند و نه آینده‌ای. با تفنگ ابوالفضل فقط خودکشی نکرده بود، با شلیک به‌صورتش زیبایی‌اش را تحقیر کرده بود. تفنگ استراحت می‌کرد تا در انقلاب شرکت کند، به‌جای مرال و گوزن، نظامی و پاسبان بکشد؛ تی‌با انقلاب را زودتر آغاز کرده بود. لابد یک لحظه قبل از چکاندن ماشه، با همان آوای لوند که مثل به‌هم خوردن قطعات کریستال اصل شفاف و تابناک بود، به‌ریش آن‌ها که احساسات‌شان تعهّداتِ متضادی به‌او تحمیل می‌کرد (و همه را با هم می‌خواستند) خندیده بود. آن گل سرخ شیشه‌ای که به‌جای پژمردن شکسته بود، می‌توانست به‌بابا قوت عشقی بدهد که ادبیات را در هم بپیچد، زندگی را بسراید، سرملّتش را بچرخاند و نشانشان بدهد. آیا ملّتی هم وجود داشت؟ فقر مادّی دلیل نمی‌شد که آن قدر روح‌شان گدا باشد. با هم نگاه کنیم ملّت! بی‌نوایی و بی‌فرهنگی دلیل نمی‌شود که شما به‌هر مذلّتی تن بدهید، انبوه انبوه در طول تاریخ دنبال خدای زنده‌ای بگردید که هم به‌شما نصیحت کند، هم ازکله‌تان منار بسازد و هم زنتان را بگاید!

دیگر نمی‌توانست رونوشت مردهٔ عزیزش را نظاره کند. آن‌ها مرافعه می‌کردند؛ نقّاش و مدل و امضاءکننده. بابا بازگشت به‌طرف

موسیقی. کمانچه‌کش مثل قناری خمار روی چهارپایه‌اش کزکرده بود. صدای ضبط صوت ـ «لاپلاس روژ» ـ به‌گوش رسید. کمانچه‌کش ناامیدانه از بالای معجر سبیل‌هایش پلک می‌زد. زنی که چشم‌های مخملی داشت و مردمک‌هایش مثل چرخ‌دنده بود... زمانی که این اخوّت شرقی در من روشن بود به‌مناره‌های آبگون در آسمان سرمه‌ای می‌اندیشیدم، به‌پوستی که بوی به‌لیمو می‌داد و کمرگاه غنی و ابریشمین و ساق‌های فربه و صاف، که از آن زمین بود چون درختی باستانی، چون نئی که هنگام نسیم نجوای خفیفی داشت... «خیلی دوستت دارم، ای که اسمت را نمی‌دانم.» چه حیرتی فراتر از این؟ یک روح در دو بدن! نه، نه، این که عادی است. برعکس، دو روح در یک بدن؛ بدن تکرار شده بود، دو روح در یک بدن. آیا می‌شد به‌بهانهٔ تشابه جسمی، مثلاً شباهت صدا، عشقت را از روحی به‌روحی دیگر منتقل کنی، دو روح که در همه چیز ضدّ یکدیگرند؟ فلک‌الافلاک حیرت!

انفجار هماهنگ کف زدن، قیه کشیدن، سوت بلبلی و ده جور جنجال دیگر، بابا را به‌کلوب هنرمندان برگرداند. مراسم، به‌افتخار شاعر جوان لول، از هم اکنون آغاز شده بود. سبیلو پیراهن سفید بلندی مثل قبای عرب‌ها به‌تن داشت، موهایش را روغن زده روی شانه‌ها ولو کرده بود، پابرهنه بود، دست راستش را با ژست دعوت پیغمبران جلو آورده دور انگشت سبابه‌اش یک طوطی گندهٔ سبز بال و منقار قرمز، چنگ زده بود و هراسان جمعیتی را می‌نگریست که شاعر پابرهنه و چند نفر عقبه‌اش، با سر و پُز حواریون مسیح آن را می‌شکافتند. موکب افتخار تا پشت درکلوب بی‌سروصدا آمده و بعد

ناگهان، مثل ایل بوربور، عربده‌کشان، به‌تالار سرریز کرده بود. در گروه حواریون، یک نفر هم مقوایی را سر چوب کرده بود که روی آن بندی از کتاب «نمک در غربال» خطّاطی شده بود. بابا احتیاجی به‌حفظ کردن نداشت، راحت در حفاظه می‌ماند: «من سوراخ، تو سوراخ، او سوراخ، ما سوراخ، شما، سوراخ، آن‌ها سوراخ؛ یکبارگی بگو دستور زبان غربیل است.»

ورود این دسته پرهیاهو دیگر معرکه‌ها را تخته کرد؛ موقتاً بحث‌های دور میزها، و اظهارنظرها پیرامون دستکار نقاش تعطیل شد، صدای موزیک را هم پائین آوردند. فرانک به‌استقبال تحت‌الحمایه‌اش دست او را فشرد و گذاشت او پیشانی‌اش را ببوسد. جوان را با طوطی‌اش بالای بار نشاندند. طوطی سرسام گرفته بود و جیغ‌های تیزی می‌کشید. فرانک حساب این یکی را هم کرده بود، مسئول نوشگاه از زیر بساطش قفسی درآورد؛ طوطی در قفس کنار شاعر پابرهنه و یکتا پیراهن، جنب مقوای اعلامیهٔ شعری و نسخه‌هایی از کتاب «نمک در غربال» سرجمع می‌شدند خود مراسم. یکی از مهمانان چند کلمه سخنرانی کرد؛ معرفی شاعری که ظهور خیره‌کننده‌اش امید پدیداری نوعی شعر ستبر و هندسی را می‌داد، امّا همین که شخص شاعر شروع کرد چند قطعه از کتابش را بخواند کم‌کمک علاقهٔ جمعیت هم آب رفت؛ عده‌ای به‌سر صندلی‌هاشان برگشتند، چند نفری به‌گفتگوهای زیرلبی پرداختند، تا آنجا که مخاطبان منحصر شدند به‌حواریونی که با مسیح طوطی به‌دست قدم به«جتسه مانی» گذاشته بودند.

بابا می‌دید تنها کسی که هیچ اعتنایی به‌مراسم نکرده منوچهر آراج

است که تمام مدت به‌تنهایی میخک‌های خود را به‌سوی صفحهٔ «دارت» می‌انداخت. بعد از خودکشی طیّبه کم‌حرف‌تر از همیشه به‌نظر می‌آمد، سرش را هم تراشیده بود. آیا برای تنبیه خودش، که دیگر ـ یا فعلاً ـ از دخترها دلبری نکند، یا برای تقویت موهایی که می‌ریخت؟ این جوری شاید جذّابیتی تازه داشت. حتّی قوّهٔ ابتکار کمانچه‌کش هم از رؤیت طوطی شکوفا شده بود، که می‌نواخت و نغمه‌ای می‌خواند، تو دماغی و دورگه، دربارهٔ طوطی قاصد عاشقان: «تو ای طوطی زیبا، برو پیش نگارم...» مهریش مچ دست دختر نقاشی شده را گرفته، خواه‌ناخواه او را پای منبر نُقل مجلس امشب، یعنی جوان شاعر، کشانده بود؛ حالا مژده می‌داد:

ـ ببین شیرین چه هدیه‌ای به‌مناسبت انتشار کتابت برای تو تهیه کرده، آشنا بشید: ترانه!

صدای نافذ شیرین از پشت حلقهٔ ناپایدار جمعیّت آمد:

ـ لطفاً خفه! بچه مزلّف لایق این حرف‌ها نیست.

شاعرِ خودگرفته، ضربهٔ نقاش زخم و زیلی مچ‌بسته را خورد و دم نزد. تابلوی زنده هم، مثل گوشت قربانی قبل از تقسیم، بلاتکلیف ایستاده بود. نمک مراسم تمام شده بود. بابا دید که فرانک مثل طاووس مست پشت میزش بازگشته است؛ آنجا برنامهٔ آیندهٔ او، یعنی تحت‌الحمایهٔ بعدی، منتظر لطف بانوی هنردوست بود.

ـ چطور دلت می‌آد؟ حیوونکی هنوز بچّه‌اس.

ـ خب که چی؟ سریخ زرد آلوعنک سبز شده!

بابا، آبجو در دست، آمد و مقابل فرانک نشست. خونش می‌جوشید. بی‌عدالتی، خاصه خرجی، حسادت! می‌دانست که پرش

به‌یک نفر خواهد گرفت.

کنار میز، جوانک که موهایش تا پشت ابرو شانه شده و تازه خطّ گونه‌هایش رسته بود، برابر سنّت تحت‌الحمایه‌ها کودک وار روی شانهٔ فرانک یله شده بود، گویا برای یادآوری نوبت خود. آن طرف‌تر خانمی نشسته بود، با دهان گشاد نامتعادل، که موقع حرف زدن لوچه‌اش یک طرف می‌افتاد و سپس آقایی تقریباً پنجاه ساله، با لبخند محجوب، مشفق و طنزآمیز با فنجانی شیروقهوه در برابرش. بابا زخمدارتر از آن بود که ادب محاوره را رعایت کند، به‌مکالمات گوش می‌داد و به‌نشانهٔ اکتشاف پوچی زندگی، چانه‌اش را عجولانه بالا و پائین می‌برد...

در غیاب موسیقی، همهمهٔ دور شهر به‌درون می‌تراوید.

ـ ما دربارهٔ شما قضاوت می‌کنیم، باید قضاوت کنیم، شما این کثافت را برای ما ارث گذاشته‌اید، اقلاً شاهد باشید، برای ما تعریف کنید چه شده!

جوانک، که سیگار خانم دهن‌گشاد و بابازاده را با هم آتش می‌زد، اظهار وجود کرد: «آدم یه گرفتاری‌هایی داره. باید دید مصالح یک آرتیست چیه. این جور حرف‌ها درست، امّا به‌کار یه آرتیست نمی‌خوره. فکر دیگران آدمو از خودش دور می‌کنه، آدم باید خودش مثل آقای اکتای ـ اون زندگی رو حس کرده ـ تجربه کنه. کارهای نقاشی‌شونو من در ونیز دیدم»...

صدای او در حافظهٔ بیزار بابا گم شد، نقداً ثابت شد که جانشین شاعر سبیلو، نقّاش نوخطّ است.

خانم دهن‌گشاد، با نگاه مؤید، وسط بحث دوید و کلپتره‌ای گفت:

«بله، تنهایی آدم در این اکسپرسیون‌ها حسّ می‌شه، ولی آدم باز هم تنها می‌مونه. شرط لازم اینه که تجربه کنه.»

بابا حرص می‌خورد از این که مرد مسن (به‌قول منوچهر: دانشمند معیلِ محتاج به‌احترام) از جا سنگینی حرف نمی‌زند، پرسید:

ـ شما چند سال اروپا بودید آقای اکتای؟

ـ من... چند سالی بودم!

این طور جواب دادن بابا را دلخور می‌کرد. به‌خصوص که غبغب آقای اکتای در موقع سکوت یادآور قورباغه‌ای بود که طعمه‌اش را به‌دهان گرفته ولی تصمیم ندارد به‌این زودی آن را قورت بدهد.

ـ شما می‌دونید ایشون شوهر سابق من‌اند؟ (فرانک گفته بود)

ـ شوهر سابق مثل یک جور دکترای افتخاری می‌مونه!

بابا دهن دره کرد، ملول بود. فرانک، خندان و با انگشت سبّابه اشاره‌کنان: «تو چقدر سارکاست هستی!»

ـ به‌هرحال، ما دربارهٔ شما قضاوت می‌کنیم، خود دانید! مثلاً من دربارهٔ شما توی همین ملاقات کوتاه حق دارم قضاوت کنم.

هیچ اتّفاقی نیفتاد و کسی اعتراضی نکرد. بابا گفت:

ـ به‌هر حال، ما دربارهٔ شما قضاوت می‌کنیم!

حوصله‌اش از بی‌رمقی موجود سر می‌رفت، ناگهان برگشت و به‌مرد مسن گفت:

ـ به‌عقیدهٔ من شما یک بورژوا هستید.

طنین این جمله با کف زدن چند نفری که شاعر را پس از خواندن قطعه شعری تشویق می‌کردند درآمیخت، امّا به‌هرحال کافی بود تا لبخند جهاندیدهٔ آقای اکتای بخشکد. تازه دهن وا کرد:

ـ این حرف خیلی بدی بود، من شما را نمی‌بخشم! (رویش را از بابا گرداند) من حاضرم حتّی کسی رو که این حرفو بزنه بزنم. عجب حرفی؟ شما مرا نمی‌شناسید...

بابا دستپاچه شد:

ـ اجازه بدید...

ـ... همهٔ عمرم سعی کردم بورژوا نباشم، شغل دولتی قبول نکردم، توی این مملکت نموندم، همیشه برای خودم زندگی کردم... تنها!

خانم دهن‌گشاد پرید به‌بابا:

ـ شما اشتباه می‌کنید، شما معنی بورژوا را نمی‌دانید!

بابا زهرش را ریخته بود، حالا باید دلیل می‌آورد؛ امّا وقتی که شروع کرد به‌استدلال، متوجه شد که چقدر بی‌ربط و ملنگ ور می‌زند:

ـ شاید! ولی به‌عقیدهٔ من، آدم یا این طرفیه یا اون طرفی... مثل این ابوالفضل رفیق من، که زنش مرده ولی همین الآن داره اعلامیّه می‌نویسه، اون هم چه اعلامیّه‌ای! تازه ریشش هم دست بازپرس گیر بود... یارو آگاهی چیه می‌پرسید: چطور شده مقتوله با این تفنگ لوله دراز خودکشی کرده؟ چطور دستش به‌ماشه رسیده؟ پس این مرگ مشکوکه! بالاخره قانعش کردن که جانم با شست پاش ماشه را چکانده. اونکه قانع نمی‌شد، ولی بازرس بالاخره نوشت «انتحار محرز است». امّا ابوالفضل آروم نشده، او صددرصد مطمئنه که مسبّب این قتل روابط ناعادلانهٔ اجتماعیه... یا مثل همین منوچهر، که مرتّب قلب تاریکی رو هدف می‌گیره تا عشقش رو احیاء کنه. زنده باد سه تفنگدار! زنده باد کمپانی عشّاق ملکه! پس نتیجه می‌گیریم که آدم در حرکتش هست که موقعیّت‌اش معلوم می‌شه، اگر کسی علیه

بورژوازی پیکار نکنه خودش بورژواست، یا لااقل یه جور بورژوای ذهنی است! حتی امثال دکتر الله‌وردی... والله اگه این‌ها بورژوا باشند، حدّاقل می‌تونن بین زرتشتی و یهودی داوری تاریخی بکنن...

گوشه‌های لب مرد مسن، به‌اکراه و نفرت جمع شده بود. مثل کرم چرخید، تمام هیکلش را از بابا گرداند. مرد مسن و خانم دهن‌گشاد و فرانک و جوان، به‌آلمانی حرف می‌زدند... نه، فایده نداره! چیزی به‌یادت نمی‌یاد بابا... ولی چرا، یک متل که از سلول‌های کودکی‌ات پیدا می‌شود:

پسر پادشاهِ چشم نداشت
با تفنگی که لوله نداشت
در بیابانی که انتها نداشت
دو تا شکار زدند
که یکی‌ش مرده بود و
یکی‌ش اصلاً جون نداشت...
اکنون و اکنون و اکنون

صاحب کتاب «نمک در غربال» و حواریون‌اش رفته بودند. پیش از این که بابا خود را مرخّص کند، فرانک و دوستانش هم برای شرکت در ضیافت بزرگداشت به‌خانهٔ علاقه‌مند ادب پروری می‌رفتند و مدل را هم برای زینت مجلس می‌بردند؛ حتی زهرش را هم با یادآوری یالقوز ماندن بابا ریخت: «شما هم دعوت داشتید!» شیرین که شرکت در این جور قرتی‌بازی‌ها را دون شأن خود می‌دانست، مانده بود تا از بابا بپرسد:

ـ می‌شه یه خرده دیگه راجع به‌جن صحبت کنین؟

ـ آخه باید یه چیزی توی شما اعتقاد داشته باشه. این جوری که... بفرمائید بنده معرکه‌گیرم! شما همتون در مورد جن مثل توریست‌ها می‌مونید.

ـ ولی من یکی رو می‌شناختم که بدون این که ادّعا کنه با اجنّه معاشر بود؛ آینه‌اش پریخانه بود.

هر بار که چیزی طیّبه را به‌یاد بابا می‌اورد، رایحهٔ عنبر و صمغ کاج و کافور در مشامش می‌پیچید.

جوان کت مشکی با دختری که نیم ساعت دم در معطل بود بالاخره رفتند. تاریکی اتومبیل‌ها، پاهای مرطوب و لغزان و پیکرهای تلاقی‌کننده، نور چراغ اتومبیل‌ها از روبرو در گردهٔ جادّه.

دور نوشگاه خالی شده بود، چراغ‌ها کم سو می‌شد، شمع‌ها فروغ نارنجی خود را از لای دود سیگار می‌گذراندند و بر رومیزی‌ها می‌ریختند. پشت شیشه‌های الوان، باغ در گرمای کوتاه و نامنتظر فصل تبخیر می‌شد. بابا آبجویی دیگر گرفت و آمد تا کنار شاعر موسفید که به‌ضیافت دعوت نشده و او هم یالقوز بود بنشیند. شاعر در حالی که مواظب بود گیلاسش بر اثر لرزش میز نریزد، دستپاچه داد زد: «اینجا جای کس دیگه است!» بابا پشت میز بغلی نشست. تقریباً بلافاصله زن دراز زشتی آمد و روبروی شاعر نشست. شاعر دهانش را که پر از دود سیگار بود به‌صورت زن نزدیک کرد، همان طور که او عقب می‌رفت. شیرین از چند نفر پرسید و بعد به‌بابا گفت: «از این سنجاق‌های پیپ دارین؟» برای مخاطبش می‌خواست. بابا اول آرام و بعد بلندتر، برای این که همه بشنوند، گفت: «نه، من یک جوالدوز دارم که آن را هم می‌خواهم بزنم به‌مردم!» دور و بری‌ها خندیدند.

شاعر موسفید روی میز آوار شده بود و جمله‌های مسلسل‌اش را نثار زن زشت و دو زن و یک مرد تازه‌وارد می‌کرد، مثل آدم‌های کر داد می‌زد:

ـ ولی من زندگی رو دوست دارم به‌خاطر دیگران.

زن زشت، با دهن یخ، گفت:

ـ خب، اینم یه جور مرامه...

ـ من یه جا میگم...

گیلاسش را برداشت. همه از دستش دلخور بودند، جدی توقع داشت که همه صُم بُکم به‌او گوش بسپارند. حرف‌هایش دراز و تکراری و خسته‌کننده بود: ملغمه‌ای از اظهار عشق به‌خلق، امید به‌زندگی و پیروزی نهایی، خاطرات زندان و رفقای اعدام شده. چنان توی گلو حرف می‌زد که شنونده باید دقت زیادی به‌خرج می‌داد تا موضوع را از روی لبهایش بخواند، به‌خصوص که آقا مرتب از این شاخ به‌آن شاخ می‌پرید؛ تازه وسط جمله گاهی همه را معطل می‌گذاشت و منتر می‌کرد، یعنی گوش‌ها را گرو می‌گرفت، تا یک جرعه مشروب بخورد یا سیگاری روشن کند، آن هم با فندکی که باید پنج بار می‌زد تا یکبار روشن شود. بعد از روشن شدن سیگار هم، چون دود توی گلو و چشمش رفته بود و در عین حال حاضر نبود سیگار را از لب بردارد، جمله‌هایش طنین واق‌واق و خورخور می‌گرفت. شنوندگان از قبول آشنایی با این آقا، یعنی از شکر خوردن‌شان، پشیمان شده بودند.

صدای فاخره آمد:

ـ بریم، دیگه خسته شدیم!

ـ آره، بریم بخوابیم جونم!

در میان دود و دم و چکاچاک به‌هم خوردن لیوان‌ها و بطری‌ها، مجسمه‌ساز و زنش وارد شده بودند.

ـ اینو گرفته؟

ـ بله، زنشه!

ـ آخه چند وقت پیش دیدم می‌گفتند زن کامبیزه.

ـ نه، زن اون نشد.

ـ مثل این که زن همهٔ نقاش‌هاست.

ـ از اون دختراس، براش فرقی نمی‌کنه. توی جشن هنر بودیم دست یه پسره رو گرفته بود، جلوی همه با اصرار می‌گفت بریم بخوابیم!

ـ نگاه کن چه مینی‌ژوپی داره، باب دل اهل ذوق.

ـ دست کم از دامن بنده ده سانت کوتاه‌تره...

ـ از طرفی ارگان مربوطه‌اش هم ده سانت پائین‌تره!

ـ بابا شما که گندشو در آوردین!

هتل‌های مجلّل شهر در باران لزج و خیس بودند. پیشانی الوان آن‌ها در طرح پیچازی باران قاب شده بود. عرق‌خورهای آخر شب بارها را زیر پا می‌کوبیدند، از اتومبیل‌های ورم کرده بیرون می‌ریختند، پاهاشان را با لب پلّه وگونی پاک می‌کردند، کفش‌ها بوی گِل و خاک‌اره و سرماخوردگی را همه جا می‌پراکنند؛ عرق‌خورها در پیاده‌رو پیلی‌پیلی می‌خوردند، به‌درختان آویزان می‌شدند، در تاکسی‌ها عُق می‌زدند و رانندگان به‌زمین و آسمان دشنام می‌دادند. در «مرمر» یک آمریکایی به‌آئینه استفراغ می‌کرد. در «کمودور» هنرپیشهٔ برنامه‌های

رادیو گرتش را کشیده بود و توی راهرو آلتش را در آورده پدرانه وارسی می‌کرد. در «نادری» نویسندهٔ انتقادات اجتماعی روی چاهک نشسته و خوابش برده بود. در «مولن روژ» متصدی مستراح با خوش‌خدمتی در مستراح را به‌روی منتقد جوان باز کرد، خودش رفت تو و گفت «بفرمائید». در همهٔ هتل‌ها سوراخ شاشگاه‌ها گرفته بود؛ ادرار آرام آرام در شاشگاه‌ها کف می‌کرد، بالا می‌آمد، در معجونی از پوست تخمه و پسته و آدامس لب پر می‌زد و به‌کف موزائیکی راهرو می‌ریخت و در همهٔ راه‌ها منتشر می‌شد. شیرهای آب شکسته یا مسدود بود و تودهٔ بزرگی از کاغذ توالت مچاله شده دور و بر سطل آشغال، در اطراف، در همهٔ زاویه‌ها و تا نزدیک سقف کپه می‌شد. فاضلاب از گلو بالا می‌آمد، از شترگلوی خوشبختی که دیفتیری داشت بیرون می‌ریخت، به‌مچ پاها می‌رسید، سطح زندگی را در محلولی زرد و غلیظ، چرب و لیز می‌پوشاند. کفش‌ها حرکت می‌کرد و بوی گل و آمونیاک و اسید فینیک و سرماخوردگی را به‌همه جا می‌پراکند. زمستان کثیفی می‌گذشت.

همه می‌رفتند، چوبفرش زیر پایشان تکان می‌خورد و شمع‌ها لرزشی مضطرب داشتند. اکنون دود و دمی که در هالهٔ چراغ‌ها و شمع‌ها به‌سبزی می‌زد، پوسترهای دیوار را اخم‌آلود و جنبنده نشان می‌داد. صدای مهندس آراج به‌گوش آمد «یه شب قرار بذار بریم عرق‌خوری» «باشه، بریم» «تریاکی هم بکشیم» «من اهلش نیستم، بازم جنده‌بازی» «هر جور تو بخوای» و اشک بی‌اختیار از چشمش فرو ریخت. او به‌سبک خودش به‌عزاداری پایان می‌داد، نوعی عزاداری بی‌تظاهر، بدون هیچ اشاره‌ای به‌عزیز از دست رفته؛ در روشنی

دیروزان، زمان گمشده را ارزیابی کرده بود، با همان بی‌اعتنایی و لاقیدی که در تمام عمر افق دیدش را محدود می‌کرد. اشک‌ها او را لو می‌داد. سوگواری او و شیرین هرکدام متناسب با روحیهٔ خودشان بود؛ آراج سر تراشیده بود به‌سبک قدیمی‌ها، امّا نه گِل مالیده بود نه قمه زده بود. خاموشی به‌چشمانش خاک می‌پاشید و او را زخم می‌زد؛ امّا به‌همین زودی در پایان هفته، دیگر در آن جاذبه‌ای نمی‌یافت، ختم اعتصاب کلامش به‌اعلان بیعاری‌های تن می‌گرایید. شیرین به‌نوعی دیگر احساس گناه کرده بود، احساس بیهوده بودن و نتوانستن. زنی که در امر خودکشی حرفه‌ای حساب می‌شد، بازی را باخته بود. در مقابل او دوست نزدیکش که همواره زندگی را می‌ستود، کشته مردهٔ خنده و خوش‌گذرانی بود و سبکسری‌اش به‌دلربائی رقابت‌ناپذیری تبدیل می‌شد، با جنبشی آنی که از غلیان خون برمی‌خاست، با حرکت انگشت شست پایش، هدفی را که شیرین سال‌ها با تمام اندام‌هایش تمرین می‌کرد به‌یک تکان کمال بخشیده بود. شیرین دست و گلویش را بریده بود، امّا نمی‌دانست که چند بار این خودزنی بی‌فرجام تکرار خواهد شد، تا روزی که در شهر پاریس به‌جای قرص یا تیغ به‌تپانچه متوسل شود، تسلیم شدن به‌روش «تی‌با». (باز پرس خودکشی را محرز دانسته بود.) امّا بابا چه کرده بود؟ هیچ! فقط میکده‌ها را دوره کرده بود و با یاد جسمی که زوالش آغاز می‌شد با فاحشه‌ها گذرانده یا خودارضایی کرده بود؛ پس این زخم‌های عشق نبود، حتی ارج‌گزاری به‌زندگی هم نبود، فقط بی‌اعتنایی به‌مرگ، مرگ که به‌هیچ چیز پایان نمی‌دهد؛ پاسخ نیست بلکه احتراز از پاسخ است.

زن زشت به‌موسفید گفت: «خب، خداحافظ!» بعد به‌دیگران گفت: «بریم دیگه!» موسفید پرسید: «کجا میرین؟» کسی جواب نداد. خداحافظی. موسفید دستش را آورد جلو، دست دادند. تنها غنیمتی که از این دوستی کوتاه به‌دستش آمده بود لمس دست زنی بدقیافه و متکبّر بود. کف چوبی از ثقل سبک‌تر می‌شد. موزیک آرام شد و بعد به‌کل ایستاد. موسفید، تنها زیر طاق کاهگل زده مانده بود. به‌طور عصبی بلند شد و کنار بابا نشست:

ـ خب، چطوری؟ سیگار داری؟

ـ بگیر... یادت باشه یه روز اون شعرو برا بچه‌ها بخونی.

و چون دید موسفید باز هم می‌خواهد بشنود، اضافه کرد:

ـ این‌ها یه جور تاریخه... یعنی شماها... شعر تازه نگفتی؟

موسفید گفت: «من در نمی‌مونم». موهایش در این باد نوخاسته ـ بادی که توهّمات دیروز ما را جارو می‌زند ـ سفید شده بود. دود سیگار دور سرش می‌پیچید و کوره خاموش بود. «من در نمی‌مونم. بازم می‌گم باید با این وضع بجنگید. این طور نمی‌شه دهن مارو ببندند.»

ـ شعر تازه چی؟

موسفید گفت:

ـ چی گفتی؟... من این یکی گوشم نمی‌شنفه، چنان زدن تو گوش من که کر شده.

بابا خواست حرف را عوض کند:

ـ به‌هرحال یک حرکت دسته‌جمعی لازم است، مخصوصاً در قالب صنف ما نویسنده‌ها.

ـ بلندتر بگو!

ـ داریم دوباره کانون نویسندگان رو راه میندازیم، اگه حزب بازیِ این مریضا بذاره. فکرشو بکن، به‌جای مبارزهٔ صنفی میخوان ازکانون به‌عنوان پوشش برای کارهای سیاسی‌شون استفاده کنن؛ هنوز شروع نشده، دعوای توده‌ای و نیروی سوم، موش‌کشی یا انقلابی‌نمایی آدم‌های مشکوک، جنگ و جدال آنهایی که می‌گویند مبارزه قانونی با آنها که اعتقاد دارند فقط جنگ مسلحانه، داره ما را فلج می‌کنه.

موسفید تند و تند به‌سیگارش پک می‌زد، و بابا وزنِ نگاه تابدارش راکه از پشت عینک می‌آمد تحمل می‌کرد. به‌موضوع علاقه نداشت، منتظر فرصت بود تا دردهایش را بگوید.

ـ... همه ظاهراً ادّعای میهن‌پرستی می‌کنن، همه ظاهراً مردم‌گرا هستن، همه می‌گن استقلال، ولی اغلب از نوعی سیفلیس کهنه رنج می‌برن که هر وقت دری به‌تخته بخوره و امکانی پیدا بشه عود می‌کنه.

هیجان موسفید امانش نداد که رفت توی عالم خودش:

ـ من تسلیم نمی‌شم... اون جور منو شکنجه دادن، من انفارکتوس کردم... در سنّ سی سالگی بی‌سابقه‌اش. من دیگه نمی‌تونم با اونا صلح کنم... من شعر می‌گم به‌خاطر این که کیوان مرد، به‌خاطر این که روزبه مرد، به‌خاطر اون که دکتر فاطمی مرد، به‌خاطر ایده‌های اون‌ها. اگه قرار بود من آشتی کنم اونا نبایست مرده بودن. من شعر می‌گم... می‌دونی، دو سال منو میمنت خوابوندن.

بابا گفت:

ـ به‌هرحال امروز ما همه تورو دوس داریم، خودتم می‌دونی.

ـ من برای شماها می‌سازم... حرفایی که تو اطلاعات نوشته بودی عالی بود. این درسته... شعر فقط می‌تونه متعهد باشه... تو اروپا به‌من

گفتن گوش‌ات خوب نمی‌شه، شاید چشم‌هاتم چپ بشه... این بلارو اونا سر ما آوردن، سر کیوان، سر روزبه... خیال می‌کنی ما چه‌گوارا نداشتیم؟

پسر پادشاهِ چشم نداشت.
با تفنگی که لوله نداشت
در بیابانی که انتها نداشت
دو تا شکار زدن
که یکی‌ش مرده بود و
یکی‌ش اصلاً جون نداشت
توی دیگی که ته نداشت
روی اجاقی که شعله نداشت
کنار چشمه‌ای که آبی نداشت
سرش را گذاشت
خورد و خورد و خورد تا این که سر بر نداشت...

میخک‌ها روی تختهٔ سیاه مانده بود. جای سوگوار سرتراشیده خالی بود. حفره‌های مشهودِ فضا خلاء رفتگان را چشمگیرتر می‌کرد. مایعات رنگی توی شیشه‌ها، بالای طاقچه‌ها مات‌تر می‌شد. تالار در خالی شدن ازدحام لخت به‌نظر می‌آمد. آن چشم‌ها را در آئینه بجوئیم. بوی پیچک در خاطره خواهد ماند. او که بالای بوی پیچک در زمستان، آن گاه که یاس‌های کاغذی‌ی پیامی پاره شده در تند باد می‌چرخید... او مرده بود و گورش در بام قرار داشت. به‌تلألؤ جام‌ها بنگریم، تنها جایی که یک شهید ممکن است به‌آرامی در آن ظاهر شود؛ و این مرگ‌های مرموز تهران؛ هشت شب پس از مرگ، چهرهٔ تی‌با در آئینه‌های خشت خام چه تصویری دارد؟ (هیچ نمی‌خواست

بداند ـ و از ابوالفضل هم نپرسیده بود ـ که صورت زن چقدر صدمه دیده بود.) آیا هنوز بوی عنبر در موهای او باقی مانده؟ بدنش هنوز بوی تمیزی صابون و کافور می‌دهد؟ آیا مژه‌ها ریخته، گوشهٔ چشم یا گوشهٔ لب پاره شده و از آن به‌جای خون، سرمای محبوس، سرمای جایگزین کلمات گرم می‌وزد و می‌چرخد، تا مورچه سواری‌ها و موش‌ها جلب شوند یا برمند؟ کِی وسط ران‌های او را خواهند جوید؟ آئینهٔ عمیق خانه ـ به‌روایت ابوالفضل ـ بالای پیش‌بخاری، از انفجار گلوله ترک برداشته بود. آیا همزمان چهرهٔ او و آئینه‌اش با هم؟ پاسخی نیست! نه شهر فرنگ، نه ضیافت بزرگ، نه سخنران محبوس، نه پزشک ارتش، نه همجنس‌گرای غمگین، نه پل مک کارتنی، نه فرناندو آرابال، نه مجسّمه‌ساز خوشبخت... سکوت خطا نیست، امّا جاذبه ندارد. هوا ایستاده بود و در همهٔ اطراف، حضور خاموش آتشفشان‌ها و شستشوی قله‌ها را در باد و برف می‌شنید.

بابا گفت: «ما هم بریم!» در ذهنش همسرش، با موهای به‌عقب شانه شده و چشم‌هایی که در نور کمی چپ می‌شد و لبی که حالت گریه داشت، مجسّم شد، و کوشید مهربانی این تصویر را با تصویر دیگری فراموش کند: موهای بوکله شده، صورت سرخ برافروخته، اندام چالاک و دهان پرخاشگر: «همه معاشرهای تو خرابند!» هر وقت نمی‌دیدش دوستش داشت و تا می‌دید عصبی می‌شد؛ چون که حدّت حضور، ملایمت غیبت را فوراً نابود می‌کرد.

از زیر رواق گذشتند، پا به‌خیابان نهادند و بوی دودکش بخاری‌های نفتی و ذرّات سرگردان دوده آن‌ها را فرا گرفت. موسفید که زیر عینک تیره‌اش چشم‌هایی گود و تاریک را پنهان کرده بود، موسفید که روزگاری شعلهٔ گل یخ را دیده بود، می‌گفت: «من به‌خاطر

اون‌ها زنده‌ام، منو علیل کردن امّا همه رو نمی‌تونن...» و آروغ کوچکی را که بر اثر مشروب پدید آمده بود، در دهانش خفه کرد. شب کهنه بود، به‌کهنگی کتاب‌ها و خواب‌های بیدزده؛ و جیغ شبکورها، بالای چراغ‌های برق، باستانی‌تر از همهٔ موزه‌های شهر. پیاده‌روها تاریک، خیابان روشن، و خطّ فلورسنت هاشور خیابان بود. از عرض گذشتند. موسفید گفت: «من خیلی به‌شماها نسل تازه امیدوارم.» بابا داد زد: «تاکسی!» امّا تاکسی گذشته بود. گفت: «بله، وظیفهٔ ماست که این وجدان رو به‌مردم بدیم.» موسفید گفت: «ما کیوان داشتیم، به‌یاد اون‌ها من باز هم می‌سازم...» عرق روی صورتش اکنون مثل فسفر می‌درخشید.

ـ من نمی‌ترسم، حرفم رو همه جا می‌زنم! (زن‌ها از دست رفته بودند).

آخرین ترشّح باران پیشانی بابا را نمناک کرد.

ـ خداحافظ... من رفتم... شب به‌خیر!

شاعر فریاد کشید: «خداحافظ!» بابا به‌آن طرف چهارراه رسیده بود. «حرفم رو می‌زنم، نمی‌ترسم!» باد فریادش را آورد، تلخ بود، شور، تند: «من خاطرهٔ اون‌ها رو پاسداری می‌کنم!» صدایش طعم گریه داشت.

زیر هیولای عمارت شرکت نفت ایستاد؛ حسّ کرد که ساختمان چون سفینه‌ای عظیم، بالای سرش، در آسمان دودآلود نیاکانی، با زهرخند اتّفاقی ستارگانش، شناور است. اینک زمان ایستاده بود و مکان جنبش داشت. موقعی از شب بود که در چشم‌انداز خیس خیابان اتومبیلی به‌چشم نمی‌خورد. آن سوی چهارراه، تاریکی پیاده‌روها موسفید را هم بلعیده بود. امّا از دل سایه روشن‌ها،

همهمه‌ای نزدیک می‌شد. از غلظت مه گرفتهٔ دورنما، در حلقوم محدّب جادّه، لکه‌های سفیدی پدیدار می‌شدند؛ دوچرخه‌سوارهایی بودند پشت سرهم، در وضعیت تمرین یا مسابقه، به‌ردیف یک از کنار جدول جوی رکاب می‌زدند. توهّم مه، فرا رسیدن آن‌ها را بسیار کُند نمایش می‌داد. صدای‌شان پیشاپیش می‌رسید. لحظه‌ای دیگر بابا شبح دوچرخه‌سوار پیشآهنگ را تشخیص داد و آوازش که می‌آمد به‌بابا رسید، یک لحظه ماند و از او گذشت؛ خطّی از یک تصنیف عامیانه روز را خوانده بود و می‌خواند و خواند و می‌رفت و رفته بود: «بذار بگم دیوونه‌تم، آره دیوونه‌تم من»؛ چند لمحه یا چند تصویر بعد دوّمی آمد. انگار توی باتلاق پا می‌زدند، کند جلو می‌آمدند ولی به‌سرعتی غیرطبیعی از جلوی بابا که منتظر تاکسی ایستاده بود رکاب‌زنان می‌گذشتند. لکه‌های سفید دستارهایی بود نقطه‌دار از ذرّات دوده، که به‌سبک افغانی‌ها یا سکزی‌های قدیم به‌سر بسته بودند. ممکن بود تیم دوچرخه‌سواری هندوستان باشد یا نپال، یا همین افغانستان، در این دیرگاه شب؟ و دوچرخه‌سوار دوّمی برگشتِ آهنگ را تکرارکرد: «آره دیوونه‌تم من» و گذشت، و سوّمی: «آره دیوونه‌تم من!» و مثل باد ناپدید شد. باید هفت نفری می‌شدند، هفت نفر که اعتراف می‌کردند دیوانهٔ محبوبی بی‌چهره در شبی لاهوتی هستند.

بابا محو شدن آن‌ها را در افق خیابان می‌دید و بی‌درنگ تصمیم گرفت فراموششان کند؛ فردا در شرکت کار زیادی داشت و احتمالاً مثل همیشه دیر می‌رسید.

۱۷
بعدازظهر گرم

از پشت عینک قطور، نگاه لوچ میان یک جفت پلک شوره‌زده غیرقابل تحمل بود. منوچهر سنگینی نگاه هیز و خبیث بقال را که روی چارپایه‌ای کنار دکانش نشسته بود از سر گذراند و طیّبه را راهنمایی کرد به‌طرف در نیمه باز ساختمان. برعکس او زن چندان معذّب نبود و منوچهر به‌تجربه می‌دانست که زن‌ها در این قبیل مواقع پرجرأت‌تر از مردها هستند، بی‌کلّه‌تر و فداکارترند و با آن‌که بیشتر از مردها به‌آبرو احتیاج دارند کمتر از آن‌ها مقیّد می‌مانند. پله‌ها با ضربان قلب صعود می‌کرد؛ از شلوغی خیابان و بخاری که بر اثر گرمای موقّت بعد از ظهر پائیز از روی آسفالت مرطوب بلند می‌شد، آسفالتی که هزاران تخت کفش هنگام گرما امضایش کرده بودند، پناه بردن به‌خنکا و امنیت این هشتی و این پله‌های رازدار به‌خودی خود شهوت‌انگیز بود. هر بار از این پله‌ها بالا می‌رفتند به‌یاد آغاز آشنایی می‌افتاد؛ کار از مکالمه‌ای شوخ و شنگ سرگرفته بود، فشردن تردیدآمیز دست، آغاز عملیاتی حسابگرانه بود. بعد دیداری به‌بهانهٔ

ناهاری با هم خوردن و سپس پرسه زدن‌های عصرانه، در پیاده‌روهای کم‌رفت‌وآمد، همگام با طیّبه که واریس خفیفی داشت. پچ‌پچ‌ها در سایه روشن خیابان‌ها، اصرار برای بوسه‌ای حرارتی و امتناع نرم طیّبه، جستجوی تریاهایی که آشنا در آن نباشد، به‌اعتبار سرشناس بودن طیّبه در میان اهل سینما، قدم زدن و عرق ریختن در سر شب خیابان‌هایی که با سرعتی تخمین‌ناپذیر کوچه‌های نامطمئن را می‌بریدند و به‌نقب درختان فرو می‌رفتند، تا حسّ بازوهای خنک طیّبه به‌بهانهٔ کمک برای از خیابان گذشتن، تا رفتن به‌سینمای خلوت بعد از ظهر (طیبه او را دعوت کرده و گفته بود فیلم خوبی می‌دهند، با شرکت ژان پل بلموندو، که خودم در آن گویندگی کرده‌ام. نام مناسبی هم دارد: ولگرد جذاب) و در خلوت سالن، نبوغ غریزه‌ها نشانه‌های خود را پیدا کرد. دست طیبه را گرفت که مشتش را بسته بود. او انگشت سبابه‌اش را با فشار داخل سوراخ مشت بسته می‌کرد. طیبه اول انگشتهایش را به‌هم می‌فشرد و راه نمی‌داد. بعد کم‌کم وا داد و انگشت منوچهر وارد دهلیز گرم و عرق کردهٔ انگشتان بهم فشرده و کف دست شد. توافق انجام شده بود. بعدها که به‌خلوتگاهی رفتند، طی هیچ مقدماتی لازم نبود؛ و سرانجام خلوتهای مکرر در بعدازظهرها، از تابستان تا پائیز، که طیّبه به‌همه دعوت‌های او لبیک می‌گفت و اعتیادی که به‌او پیدا کرد. از برابر خواب گل‌های داودی گذشتن، زیر آفتاب یا باران در دمهٔ شهر غوطه‌ور شدن، تاگردش‌های کوتاه و بلند از میان عبور و مرور متراکم کوچه‌ها به‌گشایش آفتاب زدهٔ میدان؛ همه چیز ناپایدار و سریع گذشته بود و منجر شده بود به‌اعتیاد مرگبار طیّبه به‌او، حسّی آمیخته از ستایش و تسلیم به‌قیمت میل

سوزان مرد برای عشق‌ورزی با یک پیکر آماده. اکنون در حین بالا رفتن از پلکان، منوچهر دو پلّه عقب‌تر هیکل طیّبه را بار دیگر مزمزه کرد: سرکوچک دخترانه، شانه‌های پرکه او را به‌یاد ماهی می‌انداخت، کمر باریک و کپل‌های برجسته و ساق پاهای سفیدی که با ذرّه‌بین می‌شد در آن مویرگ‌های سیاه واریس را پیدا کرد؛ بی‌جهت نبود که منوچهر، که به‌زندگی حیوانات دقیق می‌شد و آن‌ها را دوست داشت، راه رفتن موّاج طیّبه را مقایسه کرده بود با مرغ سفید خوشگلی که ملکهٔ گلهٔ ماکیان باشد.

جلوی در آپارتمان مکثی کردند. منوچهر خوشحال از آن که همسایه‌های روبرو به‌آن‌ها در پیچ‌های پلکان برنخورده‌اند، کلید را در قفل انداخت. در باز شد، طیبه تو رفت، منوچهر پشت سرش، بعد با دستی که هنوز هم می‌لرزید در را از تو قفل کرد. رایحهٔ خاک‌آلود خانه‌های گردگیری نشده به‌شامّه‌اش رسید، سپس به‌سمت طیّبه رفت و درست زیر یک ورقه کاریکاتور که به‌دیوار سرسرا آویخته بود، دست‌هایش را دور کمر او گذاشت؛ فاصله‌ای نبود، انفجار فوری! طیّبه وحشیانه او را بغل کرد، بوسهٔ منوچهر از بناگوش طیّبه لغزید و به‌لب‌هایش رسید. زن لب‌های گرم و پرمایهٔ خود را لای لب‌های او فرو کرد و زبانش را با قلقلکی خفیف در دهان او جای داد. آب دهان از دود گاز وئیل و آفتاب و تنفس در هوای آزاد خبر می‌داد، ولی چسبان نبود. منوچهر این گوشت نرم و جاندار را مثل ماهی کوچکی لیسید و دست‌هایش را لغزاند و لمبرهای طیّبه را در پنجه گرفت. مثل همیشه در این مرحله بردباری‌اش به‌پایان می‌رسید، همان طور به‌هم چسبیده او را به‌سمت اتاق کوچک راند. ادوکلن زنانه و عرق بدن زن

مثل هاله‌ای با آن‌ها می‌آمد. طیّبه را به‌اتاق راند، در را بست و گفت: «لخت شو!» نیازی نبود، زیرا زن با مکانیزم شتابزده‌ای زیب پشت لباسش را پائین کشید و از گلوگاه آن بیرون آمد. حالا تن نرم و عاج‌گون او در یک تنکه و پستان‌بند مشکی آزاد بود. منوچهر راضی از این که طیّبه مثل زن‌های دیگر هیچ گاه احتیاجی به‌لخت کردن تدریجی، که باید همراه با کلمات سیاستمدارانه و مناسب باشد، ندارد و در اطاعت ندای تن، نه جسور، طبیعی است، شتابزده‌تر از او لباس‌ها و حتی جوراب‌هایش را درآورده بود. تشک پنبه‌ای را از تخت تک‌نفره روی زمین کشید، دست‌هایش را به‌زیر بغل طیّبه، که از خشک شدن عرقش خنک و مرطوب بود، برد، یک بار دیگر لب او را گرفت، و بعد با هم روی تشک غلتیدند. با حرص بناگوش طیّبه را گاز زد، سپس به‌پستانش چنگ انداخت، فشاری شدید که عادتاً فریادزن‌ها را درمی‌آورد، ولی طیّبه فقط نالهٔ رضایتی کشید. دست دیگر منوچهر به‌سرعت لای پای او رفت و جایی گوشتی، پرزدار و مرطوب را چلانید. نه، پیکرزن مثل زمین بود، شکایتی نمی‌کرد و هر دخالتی را به‌امید شخم برکت‌زایی می‌پذیرفت. منوچهر می‌دانست که از هیچ عملی مانعش نخواهد شد. حتی گمان می‌کرد که با نوعی تله‌پاتی، خودش خیلی کارها را به‌او تلقین می‌کند. زن خیلی تجربه داشت و صریح‌تر از او آدابی را که تشریفات محترمانهٔ یک بغل‌خوابی ساده بود، حذف می‌کرد. تن او که ابتدا خنک و صاف بود، در عرق هم‌آغوشی چین می‌خورد، شکنجه می‌دید و داغ و سرخ می‌شد. سرما به‌اتاق نمی‌آمد، تابستان آنجا بود. طیّبه کمی بالاتنه‌اش را بالا آورد و خودش پستان‌بند را که منوچهر از باز کردنش عاجز شده بود

گشود. دو تکه ابر سیاه کنار رفت و دو تپهٔ گنبدی شکل، که در قله‌های آن آثار آتشفشان نیمه‌خاموشی بود، در دو سوی گوش‌های منوچهر بالا آمد. منوچهر خرناس بی‌اختیاری کشید و دکمهٔ یکی از پستان‌ها را به‌دهان گرفت و مکید. در این جهان نرم‌تنان، حلزون غضروفی کوچکی بالای قلّه، زبانهٔ جنون را در زن برمی‌انگیخت؛ تاب می‌خورد و پاهایش را به‌حدّ امکان باز می‌کرد، گویی آمادهٔ پذیرش ستونی بزرگ باشد. نوبت منوچهر بود که پیشروی کند؛ زیر پستان‌هایش را بوسید و تا نافش پائین رفت. زبانش داخل ناف را که لیچ و عرق‌دار بود جوئید، سپس پهلوهای گوشتی او را لیسید، دست‌هایش از دو طرف کش تنکهٔ طیّبه را گرفت و به‌پائین کشید. طیّبه خودش را جمع کرد و برای نخستین بار به‌حرف آمد: «حالا نه!» نگاه خریدارانهٔ منوچهر هم نخستین بار به‌صورت طیّبه برگشت و غرّید: «نه چیه؟». تنکه گلوله می‌شد و کمرگاه غنی زن را عریان می‌گذاشت، لحظه‌ای بعد چون کبوتر سیاهی از نوک پاهای او پرید، مچاله شد و به‌گوشهٔ اتاقک نشست؛ منوچهر درهٔ گوشتی را که با موهای سیاه هاشور خورده بود، بغل کرد و به‌صورت چسباند. چشم‌های سبز اطلسی‌اش را سفیدی خیره‌کننده می‌زد. زبانش را در زن فرو کرد و بوی گلاب و آمونیاک در بینی‌اش دمید. آن موهای زیتونی که به‌رنگ یکی از اوقات زندگی گندم بود، در شبکهٔ سیاه موهای طیّبه ادغام شد؛ جنگلی در آغاز شب خزانی، پیشروی فروغی رنگ باخته در بیشه‌ای بارانی که نور از ذرات ساقه‌ها و گیاهان می‌گذشت و به‌کشتزار خرمایی رنگ، با میلیون‌ها خلل کبود و کرک‌های نامریی حلزون‌وار نفوذ می‌کرد؛ شکوفهٔ عرق که گرته‌ها را در امواج آئینه‌ها می‌افشاند، در بی‌نهایت،

درکانون ورطه‌ای گرداب‌گونه، در قیف هیجان‌انگیز که با صدای پاره شدن نان از هم باز می‌شود و جزیی از زبری خود را همواره به‌دیگری می‌بخشد که ناصاف است؛ در ارتفاع میلیون‌ها متری دیواری کتانی، حفرهٔ کوچکی که پشهٔ بی‌نهایت ریزی از آن خود را به‌خنکی و بوی کتان و رایحهٔ آشنای سحرگاه می‌رساند؛ بخار شورمزه‌ای که از بن موها برمی‌خیزد؛ در سطح باغ سایهٔ سیّال ابری طوسی رنگ شیشه‌های ایوان را می‌پوشد و یادگاری‌های روی شیشه را تار می‌کند؛ رَوشتِ مرغابی، حوض بلور وگردش ماهی! ماهی سرخ کوچک در دایره‌های آب، شبنمی که از برگ گل می‌لغزد و می‌افتد، آرام، ماهی رقصان، بلند، طنّاز، با فلس‌های انسانی، در دایره‌های تودرتو.

منوچهر دخول کرد؛ هنگام دخول، خطوط چهرهٔ طیّبه نوعی تفکّر به‌مجهول قابل حلّی را نمایش می‌داد. او باز، و سرانجام آرام بود، به‌آسودگی نفس می‌کشید. منوچهر کمر او را سفت بغل زد. طیّبه مثل سرباز مجروح از حال رفته‌ای پس از یک نبرد شدید، میزان جراحت را آزمندانه می‌چشید. یک دم خطوط صورت منوچهر به‌هم گره خورد. بدن گل‌بهی رنگش در نور خرمایی کرک‌ها به‌حدّ اعلای روشنی رسید و سپس حسّ کرد که در شکم زن خالی می‌شود؛ چند ثانیه بعد چراغ خرمایی رنگ در پیکر او خاموش بود.

منوچهر نفس‌زنان غلتید و کنار طیّبه درازکشید. سینه‌اش بالا و پائین می‌شد. طیّبه شمد را وسط پیکرش انداخته بود، به‌پهلو چرخیده، گونه روی بازو، هیکل نیمه عضلانی منوچهر را با حسرت و تلخی نگاه می‌کرد؛ بازوهای لاغر، پاهای خوش‌فرم او را، نیمرخ صورت، برجستگی بینی، لب‌های به‌هم فشرده و مصمّم و رنگ

چشم‌های او را می‌پرستید. آخر منوچهر گفت: «مرسی!» طیّبه جواب نداد، منوچهر گفت: «سیگار می‌کشی؟» طیّبه گفت: «آره، مرسی، تو کیفمه». منوچهر از کیف طیّبه یک پاکت وینستون بیرون آورد، یک نخ‌اش را روشن کرد و به‌او داد. طیّبه پکی زد و به‌سقف نگریست. هوا واقعاً گرم شده بود، منوچهر لخت بلند شد رفت توی راهرو، پنکه را از روی میز برداشت و آورد بالای سرشان گذاشت، دو شاخه را به‌برق زد، پنکه راه افتاد. بدن طیّبه که عرق آن را لیز کرده بود، در نوازش پنکه مات می‌شد. ولی طیّبه ارضاء نشده بود و منوچهر می‌دانست که این نتیجهٔ کار عجولانهٔ اوست. طیبه گفت: «خودت نمی‌کشی؟» منوچهر از فکر و خیال درآمد: «نه!» «هنوز هم توی برنامهٔ ترک کردنی؟» «ایه، جسته گریخته، گاهی!» طیّبه از این و از آن شنیده بود که منوچهر پس از احضار آخری به‌ساواک، سیگار را کنار گذاشته، ورزش می‌کند؛ حتی به‌کمک یک گروهبان چترباز، که بچّه محل سابق او بود، کشتی جودو می‌آموزد. منوچهر پرسید: «به‌چی فکر می‌کنی؟» «به‌هیچ چی!... دو سال پیش بود، با دوست پسرم تازه آشتی کرده بودم، به‌عنوان کادوی آشتی منو فرستاد اروپا. البته خود من کار می‌کردم، منتها اون موقع‌ها استودیو پولی بابت دوبله به‌تازه‌کارها نمی‌داد. توی کاروان ما دو تا دیگه هم بودن.»

ـ من اونارو می‌شناسم؟

ـ نه... فکر نمی‌کنم!

سکوت کوتاه. منوچهر شک نداشت که یکی از همسفران مهریش بوده است.

ـ چرا ساکت شدی؟ بقیه‌ش رو بگو!

ـ هیچ چی دیگه! تو مادرید با یه عدّه آشنا شدیم. اونا هم سه نفر بودن. چطور بگم... مارو بردن بارسلون، تمام راه یکی‌شون آواز می‌خوند. تابستون خیلی خوش گذشت!

ـ خیلی جالبه! زندگی یعنی چه؟ اسپانیا با گاوبازی‌هاش، با فیلم‌هاش، گیتار، پاسادوبل، رقص! عوضش من همان موقع‌ها، تو دهات کرمان روی یه پروژهٔ صنعتی کار می‌کردم. یه جرعه آب گیر نمی‌اومد، تمام دندونام کرم خورد. نمی‌دونی تی‌با، مدّت زیادی از وقتم تلف شد تا به‌اون‌ها یاد بدم از من نترسن. چند تا ده رو باید می‌خریدیم که بره زیر تاسیسات، بودجهٔ خوبی هم داشتیم، امّا یه پیره‌زن نمی‌رفت به‌هیچ قیمتی. می‌گفت خاک رو می‌خرید، زیر خاک رو چی؟ قبرستونو چی؟ من اونجا پدر دارم، برادر دارم، عروس دارم!

ـ طفلکی‌ها!

لب‌هایش را غنچه کرد، دست لای موهای منوچهر برد و مادرانه گفت:

ـ نازی! خیلی اذیّت شدی؟ آره؟ خیلی بهت بد گذشت؟ کاشکی من اونجا بودم، اقلاً شب‌ها بغلت می‌خوابیدم تنها نباشی، جاتم گرم می‌کردم!

دوباره سکوت. طیّبه جمله‌اش را در هوا رها کرده بود و رفته بود توی فکرهای دور و دراز.

ـ به‌چی فکر می‌کنی؟

ـ می‌خوای به‌چی فکر کنم؟ به‌خودم!... (و آهی کشید)

ـ خودت چی؟

ـ که چقدر من بدبختم!

ـ چرا بدبختی؟ به‌قول گفتنی غذای سالم، هوای خوب، حقوق مکفی، دیگه چه غصّه داری گوشتی به‌گوشتت می‌خوره، یه آب هم منفعتت!

سایهٔ لبخندی ازگوشهٔ لب‌های طیّبه پرید، منوچهر به‌او خیره شد، با تاکید گفت:

ـ زیاد فکرشو نکن، فکر لحظه باش، خودم و خودت!

طیبه می‌لرزید، با هیجان گفت:

ـ الهی قربونت برم!... ولی من بدبختم... شاید نتونی بفهمی، من همیشه دنبال محبّت رفتم، خیلی بهش احتیاج دارم؛ امّا چطور بگم، جواب محبت‌هایی که من به‌دیگران می‌کنم از یه جنس دیگه بـه‌من می‌رسه. شاید تقصیر منه، الآن با ابوالفضل همه جور سعی مـی‌کنم خوشحالش کنم، ولی چه فایده؟ اون روز اوّل، خودش وضعیّت من رو قبول کرد، گاهی فکر می‌کنم تحمّلش تموم شده، فقط به‌روی من نمی‌آره.

منوچهر دستش را زیر شمد برد و پستان نرم و برجستهٔ طـیّبه را نوازش کرد؛ طیّبه ساکت بود، چشم‌هایش در نور اتاق بنفش و طلایی می‌شد. مات به‌طاق خیره شده بود، امّا سرگشته و بی‌نگاه! منوچهر روی او غلتید و گفت: «قرار نشد فکر بـیرون رو بکـنی»، ولی طـیّبه جلویش را گرفت: «یه دقه صبر کن!» منوچهر دماغ سوخته کنار رفت. طیّبه سیگارش را روی موزائیک کنار اتاق خاموش کرد، بعد در حالی که شمد را دور خودش پیچیده بود بلند شد و رفت بیرون. منوچهر صدای باز شدن درها و ریختن آب از دوش را شنید، بعد صدای آب ایستاد، جایش صدای بلورین طیّبه آمد: «آب می‌خوری؟» «آره قربون

تو!» صدای در یخچال، صدای شیر دستشویی، همهمهٔ خواب‌آور بعد از ظهر؛ طیّبه با یک بطر آب و یک لیوان آمد تو. منوچهر همان طور لخت دراز کشیده بود، دلخور بود، از دست خودش و از دست طیّبه. برای اوّلین بار پس از ماه‌ها آشنایی دلش به‌حال این زن می‌سوخت، که تن سالم و پربرکتش در هوایی بیگانه و در لمس مردم بیگانه می‌پوسید و فاسد می‌شد. طیّبه آب را بالای سر منوچهر گذاشت و خودش کنار پاهای او نشست، پرسید: «شستی‌ش؟» منوچهر جواب نداد. طیّبه با دستمال کاغذی خیسی که داشت آلت منوچهر را پاک کرد و سپس کلاهک آن را به‌دهان گرفت؛ بر اثر یک واکنش عصبی، دندان‌های طیّبه فریاد منوچهر را درآورد. طیّبه او را ول کرد، منوچهر پیچ و تاب می‌خورد، طیّبه گفت: «معذرت می‌خوام، خیلی معذرت می‌خوام!» منوچهر گفت: «پدرمو درآوردی، چرا گاز می‌گیری؟» طیّبه سرخورده گفت: «گفتم که معذرت می‌خوام، نفهمیدم!» دوباره طیّبه دختری مغموم بود، زندانی پیکری زنانه و نیرومند. منوچهر آخر به‌درد غلبه کرد و گفت: «عیبی نداره!» خودش سر طیّبه را جلو کشید و آلت را در دهانش گذاشت. طیّبه به‌حال خفگی قربان صدقه رفت و دستش را زیر بیضه‌های منوچهر انداخت. منوچهر این محیط گوشتی و گرم و نوازش‌گر را حسّ می‌کرد که بالا می‌آمد و به‌انتهای وجودش رخنه می‌کرد، مثل موجی از شربت سکنجبین که او را فرا می‌گرفت و زمزمه‌کنان غرقش می‌کرد، سپس با هیاهویی بلند و در کف سفید رنگی از فراز سرش می‌گذشت. پلک‌های منوچهر سنگین می‌شد، پاهایش به‌دور گردن طیّبه می‌پیچید. از این تونلی که این قدر چسبنده، طولانی و تاریک بود،

موجی باورنکردنی به‌روشنی زندگی می‌رسید. تی‌با! طیّبه! نامی که در آغاز فک پائین را با دندان‌های حریص جونده پیش می‌آورد، سپس فک حرکت می‌کرد، یک لحظه به‌جفت بالایی‌اش می‌رسید و میان این نام را با کمک زبان می‌بوسید و می‌جوید؛ به‌هم سائیدن ملایمی که از زیر رواق‌ها و سوق‌های معطّر، بوی عرق زنان حرم را، خواب‌آور، تحفه می‌آورد؛ سرانجام، در پایان تلفّظ نام، لب‌ها نیمه باز می‌ماند تا دوباره این چرخهٔ شهوت‌آور را تکرار کند، نامی که برقع صورتی روح را کنار می‌زد و در حریم آویزهای بلورین به‌گل‌های مکندهٔ گوشت‌خوار می‌سپرد؛ طیّبه، این نام مهربان که عصاره‌های جانبخش را از آوندهای او می‌مکید و به‌خلاء ریشه‌های وجودش مستی زندگی می‌داد. اینک آب‌ها غلغل‌کنان بر پیشانی او می‌کوبید و پلک‌هایش را می‌بست. از غوغای آبشاری که جاودانه در حال فروریختن بود، باریکهٔ کوچک و نازکی جدا می‌شد و به‌راه خودش می‌رفت، طیّبه را می‌انباشت و بیرون می‌ریخت.

بار دیگر سفیدی خیره‌کنندهٔ کمرگاه طیّبه چشم منوچهر را می‌زد. از پردهٔ نیمه باز سرسرا، انعکاس شهر به‌درون می‌تراوید و در صدای مدام پنکه تحلیل می‌رفت. سایهٔ چرخش سریع پروانه بر بدن‌های خیس، که آئینه‌هایی شده بودند با عمر کوتاه، پرندگانی موهوم می‌ساخت که عارفانه بر پیکرها ظاهر و غائب می‌شدند. نور از کف قالی جمع شد و طیبه سر برداشت؛ چشم‌هایش شفاف و زلال، انگار با شراب شستشو شده، سرمست و خواب‌آلوده، چون دریچه‌ای به‌دلش باز می‌شد. با لب‌هایی که برجستگی‌اش چشمگیر شده بود زمزمه کرد: «فکر کردم می‌شاشی تو دهنم!» شکم منوچهر را بوسید و

بالا آمد، نوک پستان‌های صافش را و بعد زیر گردنش را و لب بالایش را، لای لب‌های او فرو کرد. منوچهر کمی از بوسیدن لب در این موقعیت اکراه داشت، لب‌هایش را به‌هم چسباند و باز نکرد.

طیّبه ملافه را به‌خود پیچید و سیگاری آتش زد، منوچهر گفت: «ابوالفضل هم با تو از این کارها می‌کنه؟»

ـ ولش کن!

ـ نه جان من بگو!

ـ ...

ـ بابا هم از این کارها با تو کرده؟

ـ ولش کن! این چیز حقّ انحصاری توئه، تو تنها مردی هستی که می‌تونه... ابوالفضل اصلاً به‌من دست نمی‌زنه؛ نمی‌دونم، به‌خیال خودش می‌خواد منو برای کِی دست نخورده نگهداره؟ حرفای عجیبی می‌زنه، جالب!

ـ لابد عاشق هردوشون هستی!؟... ناراحت نشو، خودت گفتی!

ـ نمی‌فهمی چی می‌گم! تو چشم منو کور کردی، دیگران رو درست نمی‌بینم. می‌گه عشق‌بازی با تو، عبادت مقدّسی است برای روزگار مقدّسی! می‌فهمی؟ خانم‌بازِ بدجنس؟

منوچهر خندید: «همه شاعرند!» طیّبه دوباره شمد را به‌خودش پیچید و کنار منوچهر نشست، منوچهر دست او را گرفت و روی آلتش گذاشت؛ حالا نوبت آتش اطفاء نشدهٔ او بود!

ـ شاید تو قلبش شاعر باشه. خیلی دوستش دارم، ولی... چطور بگم!؟ (انگشتانش را به‌هم می‌سائید، مثل این که واژه را جستجو می‌کرد) برادرانه نه، ولی مثل یک زن هم دوستش ندارم... اون

اخلاق‌های عالی‌یی داره، توی زندگی راستی شریک آدمه، خیلی کارهای خونه رو اون می‌کنه، حتّی لباس‌های منو گاهی می‌شوره، این کار صددرصد زنانه است، اون هم برای مردی که توی خانوادهٔ سنّتی بزرگ شده؛ امّا به‌نظرم یه مشکل بزرگ داره که به‌روی خودش نمی‌آره، خیلی حسوده...

ـ جداً حسوده؟

ـ آره! باور می‌کنی؟

ـ تعجّب می‌کنم! پس چطور از تو خواستگاری کرد؟ از این کارهای تو چی می‌دونه؟

ـ از کدوم کارها؟... آهان! فکر می‌کنم می‌دونه که بهش وفادار نیستم، امّا خب قرارمون همین بود!

ـ عجب ماجرایی است! دعوا و کتک‌کاری ندارین؟

ـ نه بابا! چرا نمی‌فهمی؟ می‌گم اون من بدبخت گناهکاررو مقدّس می‌دونه! البته یه وقت‌ها احوال غریبی بهش دست می‌ده؛ چشم‌هاش یه جوری می‌شه که ازش می‌ترسم، مثل چشم گرگ!

ـ شب عروسی چیکار کردین؟

ـ ولش کن دیگه... منو خوابوند و برام قصّه گفت!

منوچهر حجلهٔ نیمه تاریک آئینی را با چراغ خواب قرمز و زیردامنی‌های دانتل مجسّم می‌کرد؛ پاپیون سیاه روی میز، گل سرخ روی موزائیک، تمیزی ناراحت‌کنندهٔ بدن‌ها، سوزش جای کیسهٔ دلاّک پشت گردن داماد، ملافه‌های سفید و لحاف اطلسی، و دختری که مثل مرغ خوشگلی آرام و رضامندانه صورتش را روی بالش گذاشته است... خوش نداشت دنبالهٔ تخیّلش را بگیرد، طیّبه را طرف خودش

کشید، کمی حسودی‌اش شده بود. ملافه را از بدن طیّبه کشید و گفت: «بازش کن!» طیّبه واداد. منوچهر این هیکل غنی را که دو بازوی کشیده آخرین امتدادهایش بود روی خودش کشید، بعد غلت زد و طیّبه زیر رفت. دست‌های منوچهر بار دیگر منطقهٔ لزج و گرم را لمس کرد، بعد نرم از روی او لغزید پائین، یک دست زیر کمرش زد و او را به‌رو برگردانید. لمبرهای گرد طیّبه مثل لاستیک پرباد منوچهر را روی خودش نوسان می‌داد. هردو فکر هم را می‌خواندند. به‌قول خود طیّبه، منوچهر تنها مردی بود که حق داشت هر کار بکند. لب‌های زن به‌لرزه درمی‌آمد و دندان‌هایش سبعیت و حرصی داشت برای خوردن تمام میوه‌های باغ عدن، با این همه مضطربانه گفت: «نه منوچهر، این جور دوست ندارم!» منوچهر غرّید: «دوباره از این حرفا زدی؟ خیلی زن‌ها با این به‌اوج می‌رسند، تولّد یعنی این!» طیّبه گفت: «بدم می‌آد، نه نکن، دیگه زخم شده!» ولی حتی در حال امتناع نیز شهوت گیاه آدمخوار را داشت. منوچهر برپشت طیّبه پیچ و تاب می‌خورد. ناگهان متوجه شد که مدت زیادی است که شانه‌اش را می‌جود، لکّه درشت سیاهی پشت شانهٔ زن پیداشده بود؛ صدای طیبه را شنید که نفس‌نفس‌زنان گفت: «پس یه چیزی هم بکن به‌جلوم!» «از کجا بیارم؟» نگاهش دور و اطراف را جوئید. «زود باش عزیز دلم، الآن وقتشه!» منوچهر پیدا کرد، بطری آب را که کنار تشک بود برداشت و ته ماندهٔ آن را سرکشید، برد زیر شکم او و گردن آن را فرو کرد. لرزشی سراسری بدن طّیبه را مثل برق‌گرفته‌ها تکان می‌داد، طوری دندان‌هایش به‌هم می‌خورد که هیچ کدام از کلماتی که گفت مفهوم نشد، فقط وقتی لرزش اصلی و چند پس لرزهٔ متعاقب آن

به‌پایان رسید آه کشداری آمد و یک عبارت: «ماما... جون!»

وقت تمام می‌شد. منوچهر سریع بلند شد و به‌دستشویی رفت تا سرپائی خودش را بشوید. طیّبه نفس عمیقی کشید و صدای شفافش را بازیافت: «متشکرم وحشی!» منوچهر ناشیانه کراواتش را می‌بست. اینک عصر با سبکی و نور پالائیدهٔ خورشید، خنکای خود را می‌گسترد. ساعتی بود که چراغ‌ها تک و توک روشن می‌شدند. بچه‌هایی که توی خیابان فوتبال می‌کردند، کاسب‌هایی که باغچهٔ جلوی مغازه را آب می‌دادند، و از پنجرهٔ آشپزخانه‌هایی که به‌کوچه باز می‌شد کدبانوهایی که دیگ‌ها را روی اجاق می‌گذاشتند... صلحی سنگین، زمانی برای فراموشی، متارکه‌ای دلچسب بین خفقان و کامیابی؛ شهر با کافه‌ها و زندان‌هایش، خوشی‌ها و تردیدهایش، آینده و ناامیدی‌هایش، بین سکون و شورش منتظر بود؛ امّا در این اتاق گل سرخی شکفته و پرپر شده بود که عطری تاریک مخلوط با زنانگی و ادوکلن مادام روشا داشت.

برابر قرارشان، طیّبه یک دو دقیقه زودتر بیرون رفت، منوچهر درها را قفل کرد و با گام‌های بلند در انتهای کوچه خود را به‌او رساند و گفت: «چقدر تند میری؟!» و پس از مکثی: «من باید برم تی‌با!» زن همان طور که روبرو را نگاه می‌کرد گفت: «فکر کردم با هم بریم جایی بنشینیم، من هنوز یک ساعت وقت دارم»

ـ فقط یک ساعت؟... گفتی که ابوالفضل همیشه دیروقت میاد خانه!

ـ نه، باید برم استودیو!

ـ به‌هرحال من باید برم، با یکی از این بچه انقلابی‌ها قرار دارم

(دست روی سینه گذاشت و به‌شوخی کرنشی کرد) خیلی در خدمتتون خوش گذشت!

طیّبه با تظاهر به‌خوش‌خلقی گفت:

ـ باشه! به‌هرحال خوشحال می‌شدم اگه بیشتر باهات بودم.

ـ اختیار دارید، همیشه در خدمت حاضریم!!

ـ پس خداحافظ!

ـ حالا کجا میری؟

ـ میرم استودیو، جای دیگه‌ای که ندارم.

ـ شب کجا هستی؟

ـ نمی‌دونم، جایی نمی‌رم!

منوچهر عکس جهتی که می‌رفتند برگشت و راه افتاد، طیّبه کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد؛ منوچهر یک بار سرگرداند و از دور نگاهش کرد، یک تاکسی نارنجی در آن طرف خیابان برابر طیّبه ایستاده بود و راننده چنان به‌او خیره مانده بود که انگار مجسّمه است. در جامهٔ مغز پسته‌ای رنگش، در جوّ خاکستری خیابان، کمرنگ می‌شد. منوچهر سرش را جلو انداخت و با قدم‌های بلند دور شد؛ یاد یک متل مخلوط لاتی ـ ژیگولویی افتاده بود: «دختر و پسته و آبجو و باغ / زن و شراب وکباب و اتاق / پسر و عرق وکلّه پاچه و حموم». راه منوچهر دوباره از جلوی بقّالی می‌گذشت. نمی‌توانست تصویر طیّبه را از ذهنش براند. امروز بعد از ظهر او بیشتر از یک «تن» بود، تاریخ بود، تاریخ همه زن‌هایی که می‌شناخت، فقط با یاد طیّبه درکنار آن‌ها تحریک می‌شد. ـ شامهٔ حساسش بوی عنبر و هیزم سوخته را که از بناگوش عرق کرده طیبه برخاسته بود مثل خاطره‌ای حفظ می‌کرد.

مسخره‌آمیز از خودش پرسید: «این دیگر چه عشقی است؟»

کنار بقّالی، آن «آقا ـ خانم» سیاهپوش (خواجه بود یا زن مردنما؟) ایستاده بود، داس دسته بلند کجی به‌دستش، خطوط صورتش ناقص بود، دو تیرهٔ سیاه هم‌ردیف به‌جای چشم و دو تیرهٔ همان شکلی، کوتاه و بلند، پائین‌تر، به‌جای دماغ و لب. با صدای بی‌جنسیت خواجه‌ها زوزه کشید: «خوش بگذران! جیک جیک کن! وقتش هم می‌رسد که حساب این عشرت‌ها را بپردازی، همه‌اش را از دماغت می‌کشم بیرون!» منوچهر که چشم از جلو پایش برنمی‌داشت زیر لب غرید: «برو جاکش!»

۱۸
در غیاب

پنجشنبه شب مهمان بودند. صاحبخانه سینماگر بوده است امّا بیشتر عمرش را از سینما حرف زده و گاهی هم خوب حرف زده است. مهمان‌ها تمام شب بیدار بوده‌اند. صبح چهار نفر از آن‌ها، سه مرد و یک زن، خواستند بروند بهشت زهرا. هنوز حجاب اجباری نبوده امّا برای گورستان گردی چادر لازم داشته‌اند. در پایان شب، پرگویی همگانی و میخواری اکثریت، ساعت ۶ صبح روز گرمی در آخر تابستان، با چشم‌های پف کرده توی یک رنوی ساخت ایران رفته‌اند به‌سه راه امین حضور، یک چادر از خواهر مهندس متخصّص تئوری سیستم‌ها قرض بگیرند. یکی از چهار نفر تا دو سال پیش پزشک نظامی بوده که تازگی افتخار می‌کند فرزند یک آیت‌الله است ـ و افتخار بزرگتر آن که ـ پدربزرگش در زمان مشروطه طرفدار استبداد بوده است. دکتر متلک‌های خوبی به‌لهجهٔ رشتی می‌گفت، و بر اثر تاثیراتی که هر نوع زیر و بالا شدن قشرهای اجتماعی در مغز و از آنجا در چهره پدید می‌آورد، قیافه‌اش ترکیبی شده بود از انشتین و نینو

مانفردی. سال پیش زنش با یک تور سیاحتی از کشور خارج شده و دیگر برنگشته بود. از همانجا تقاضای طلاق کرده و پیشاپیش شوهر آینده‌اش (شوهر سوّم) را برای دوره بعد از تشریفات طلاق ذخیره کرده بود. دکتر نه چندان ناراضی از تجرّد در سال‌های اخیر، به‌خصوص در دوران انقلاب، نمازش را مرتّب می‌خوانده و به‌آخوندهایی که دین را در کار سیاست از اعتبار می‌اندازند زیر جلکی نیش می‌زده است. غریزهٔ آینده‌نگری او باعث شد که مشمول موج تصفیه‌ها نشود، بازنشسته‌اش کرده بودند و او از ته دل رضایت داشت. امّا دیدگاه مصلحت‌شناس سال‌های اخیرش را تصحیح یا تکمیل‌کرده بود اکنون بدون تأخیر سنگ حکومت مذهبی روز را به‌سینه می‌زد و با قیافهٔ کارآگاه خبره‌ای تحلیل می‌کرد که توطئه‌ای در مسافرت یک آیت‌الله لیبرال به‌شهر مشهد نهفته است. دانشجوی دکترای علوم اجتماعی برای تعطیلات از اروپا به‌تهران آمده به‌این بهانه که می‌خواهد قبر پدربزرگش را در امامزاده عبدالله پیدا کند. امّا درواقع می‌خواسته بسنجد که آیا شغل با اقتداری در نظام جدید خواهد یافت، یا بهتر است برگردد خارج و پناهنده شود. مانند قشر بزرگی از تحصیل‌کردگان معاصر، علاقه‌اش به‌چسبندگی علوم غریبه بیشتر از دانش لیز و لغزندهٔ جامعه‌شناسی بوده است. دختر مترجم چند کتاب از زبان انگلیسی بود، در تمام دنیا جولان داده بود، پسر هفت ساله‌اش را در آمریکا گذاشته بود تا در تهران وسوسهٔ خود را برای مردهای زن‌دار بیازماید، امّا غافل نمی‌ماند که از دکتر هم دلبری کند. با حساب ثروت دکتر و مصونیت او مقابل مراجع حکومت روز، به‌شوخی می‌گفت که این پیوند خیر دنیا و آخرت دارد. در ایّامی که

رسم شد خانم‌ها یا درویش بشوند یا مذهبی، او مذهب را مثل چادر روی عقاید کمونیستی‌اش به‌سر کرده بود. نفر چهارم شاعر نوپردازی بود که ادعا می‌شد چشم و چراغ یک جنبش مدرنیستی در شعر است، امّا واردترها سوسه می‌آمدند که شهرت او ساخته و پرداختهٔ هوس‌های زودگذر در بعضی مقام‌های حکومت سابق است. سبیل‌هایش را کوتاه کرده بود و ریش چند روزه در صورتش هم می‌توانست مذهبی‌ها را قانع کند، هم متناسب با مد روز آرتیست‌های اروپایی باشد. در اواخر حکومت سابق، رژیم سلطنتی را جاودانی انگاشته بود و برای تولّد ملکه شعر تبریک فرستاده بود و حالا می‌ترسیده ناگهان گاردهای انقلابی بیایند سر وقتش. وقتی افکار پریشان و روزهای غبارآلود گرم به‌هم می‌پیوست و نقشهٔ مهاجرتش به‌خارج به‌تعویق می‌افتاد از ترس اسهال می‌گرفته است، امّا امروز نفخ داشت.

روز بادخیزی، در برزخ میان دو فصل، اول به‌بهشت زهرا رفته بودند. الواح قبرها، با لاله‌های خشکیده در پیرامون، به‌اوراق کتابی پاره پاره می‌مانست، جلد هفدهم کتابخانهٔ گورستان. هنوز کسی نمی‌دانست که موجودی کتابخانه در عرض ده سال از صد جلد هم خواهد گذشت. گردش می‌کردند، سنگ قبرها را جای کارت ویزیت می‌خواندند و برای بعضی مردگان سری تکان می‌دادند و جوابشان را در جملات خش‌داری که صدای خورد شدن برگ‌های خشک زیر پا بود، جسته گریخته می‌شنیدند. با این که گورستان شلوغ بود ولی در زیر خاک به‌آشناهای بیشتری برمی‌خوردند تا روی زمین.

یکی از این استثناها را، مردی تکیده با چند شاخه گل گلایول

بدقواره به‌دست، دکتر به‌بقیه معرّفی کرد؛ شاعر و روزنامه‌نگاری که گویی بر اثر شوک از زاییدن کلمات افتاده بود و در هیچ روزنامه‌ای هم راهش نمی‌دادند. با رد و بدل شدن چند جملهٔ بی‌روح، حفره غریبی که میان آشنایان قدیمی پدید آمده بود خود را به‌رخ کشید. مثلاً دکتر وقتی خبر شد که رفیق همپالکی‌شان هم‌اکنون در بخش سرطانی آخرین روزهای زندگیش را می‌گذراند، سری تکان داد که ظاهر عبرت داشت، امّا مقصدش پشت گوش انداختن مطلب بود، و بی‌درنگ صحبت را به‌سیاست کشاند تا همچنان اعلام کند با رژیم جدید پیوستگی خونی دارد و هیچ سایهٔ مشکوکی در گذشته‌اش وجود ندارد. مرد تکیدهٔ گلایول به‌دست جبهه‌گیری جدید دکتر را ریاکاری محض می‌دانست. به‌نظر او، خودش نسبت به‌نظام حکومتی جدید نوعی مخالف تلقی می‌شد، امّا دکتر دشمن خونی بود؛ و فشار خونش بالا می‌رفت وقتی می‌شنید که این دشمن خونی با وقاحت تمام به‌او سرکوفت می‌زند که چرا چشمش را به‌روی پیروزی‌های نظام اسلامی در مقابل امپریالیزم جهانی بسته است. سر آخر برای عوض کردن بحثی که عذابش می‌داد از دکتر پرسید که آیا جای قبر دوست مشترک‌شان را می‌داند؟ نمی‌دانست و حتی به‌فکرش هم نیفتاده بود، فقط پرسید چرا از دفتر گورستان سئوال نمی‌کنی؟ جواب می‌داد نام فامیلش را نمی‌دانم، تاریخ مرگش هم دقیق یادم نیست، گمان کنم زمستان سال ۵۶ بود. کافی نیست، ماه و روز مشخّص لازم است، این جوری نمی‌توانند راهنمایی کنند. دوتایی حافظه‌شان را روی هم گذاشتند و یک عالم نام فامیل را پشت هم قطارکردند که حال و هوای نام فامیل مرحومه را داشت، امّا یک جایش می‌لنگید. آن نام از سر

زبان‌شان درمی‌رفت. حتی برای خودشیرینی در راستای تبلیغات روز، یا محکم‌کاری در حمایت از مرده، یادشان آمد که مرحومه «سیّده» هم بوده است. سرجمع اسمی درآمد که هر دو می‌دانستند غلط است، یعنی شبیه واقعیت گریزپاست، امّا خود خودش نیست. و بر اثر همین نقص در آگاهی محل گور پیدا نخواهد شد. «حالا چه کار داری حتماً این گل‌ها را روی سنگ قبرش بگذاری؟ از همین جا یک فاتحه بخوان برای... اسمش را چه گذاشتیم؟ سیّده طیّبه کلاچای!»

جایی در گورستان، روی مزار مرده‌ای عود و عنبر می‌سوزاندند...

از هم جدا شدند. این چهار تن آینده‌های دیگری را تصوّر می‌کردند، نقشه‌هایی برای فرداها کشیده بودند، برای خلاص شدن از این تنگناها که در آن ناچار می‌شدی مدّت‌ها نقش پرندگان خوشبخت قفس را باز کنی! آیا هیچ وضعیت تثبیت شده‌ای که بشود رویش حساب کرد وجود داشت، مثلاً بروی تلویزیون و معاون رئیسی شوی که سال بعد اعدام خواهد شد؟ می‌دانیم که انقلاب فرزندان خود را می‌خورد، امّا هنوز طعمه‌های دیروز به‌فراوانی وجود دارند، پس سعی کن خوشحال باشی که فعلاً نوبت تو نرسیده است. آیا می‌توانی معاون وزیری بشوی که چند سال بعد با چاقو تکه‌تکه‌اش بکنند؟ هر چقدر هم که زرنگ باشی، آیندهٔ نزدیک را بو بکشی و از وجنات جناب وزیر که روزگاری در سایهٔ سنگر او برای خودت افتخار می‌خریدی، زود بفهمی که دورهٔ او گذشته و یک شبه از ناسیونالیسم پرت شوی روی کمونیسم، فریاد بزنی که آینده با آن‌هاست امّا شاخک‌های حسّاست دو سه ماه بعد بو بکشد که اینجا را هم اشتباه خوانده‌ای، بی‌درنگ بنویسی و تبلیغ کنی که زنده باد برادران چریکم،

برادران مجاهدم، و ندانی که ناچار می‌شوی در آینده‌ای نه چندان دور با افول ستارهٔ خوش خیالی آن‌ها دوباره رنگ عوض کنی، همّت کنی که بعد از سال‌ها به‌یاد بیاوری که چگونه نماز باید خواند. هرکس به‌تو بگوید ای فرصت‌طلب چقدر قبله عوض می‌کنی؟ پاسخ بدهی که احمق خودفروش دارم متکامل می‌شوم! متکامل بر اساس قدرت حاکم؟ تکاملت در رژیم سابق هم از همین فلسفه آب می‌خورده است. امّا این چهار نفر مثل این که هنر پیشگویی‌شان پیشرفته‌تر بود. در عالم خیالات یک پایشان آن طرف مرز قرار داشت. جلوی خبرچین‌ها شیرین‌زبانی می‌کردند که جای تحقق آرمان‌هاشان همین نظام مکتبی است، امّا زیر جلکی زار و زندگی‌شان را می‌فروختند و ارز خارجی ذخیره می‌کردند.

اکنون باد غبار مرده‌ای را به‌هوا می‌فرستاد که موج شوخی‌های دانشجوی دکتری رنگ می‌باخت. بو از کجا می‌آید؟ بوی پهن است، این کلمات در چنین فضای محترمی احتیاط دارد، از سیگار برگ آن آقاست! بوی پهن اسب‌های تزار را می‌دهد، لابد در کتاب «دن آرام»، خواهش می‌کنم، نمی‌توانی از یک نویسندهٔ آمریکایی مثل بزنی؟ بالای الواح گورستان، باد انگار از رنگ گل‌های خشک الهام می‌گرفت؛ سرخ سوختهٔ لاله متعلّق به‌گور شهیدان، طلایی خفهٔ برگ‌های گلایول از آن کسانی که دربارهٔ مردهٔ خود ادّعای شهادت نداشتند. امّا تأثری مبهم در فضا بود، حسّی از گیر افتادن در جریانی که به‌کندی باتلاق لمبر می‌زند. کدامتان میل دارید ورقی از این کتابخانه باشید؟ تازه این اوّل عشق است، اضطراب مکن! در دقایق آینده، همچنان که آخرین واژه‌های مقدمهٔ وحشت دیگری تحریر می‌شد، دختر چادرش را دور

صورتش پیچیده، کاکلش مثل سر دارکوب بیرون، با صورت پف کرده از زیرزمین مسجد فیروزآبادی بیرون می‌آید، آنجا در اجرای نقشهٔ تسخیر قلب، برای روح پدر دکتر سرگرد آمرزش طلبیده است. شاعر هرچه کرده بود موقع بالا آمدن از پله‌ها از فشار نفخ شکم که از دیشب باقی بود خلاص نشده بود، ناچار بند شلوارش را داشت شل می‌کرد که اوّلین گارامب بلند به‌گوش رسید، مثل مشت باد توی شیروانی یا صدای لوله اگزوز تراکتوری کهنه! دوتا، سه تا، خبرهایی در آسمان بالای سر بود؛ امّا شاعر سرش را بالا نیاورد و با همان ترس جبّلی نگاهش توی چشم دختر پناهنده شد که با پلک‌های کاملاً باز افق را می‌نگریست، انگار اگر او با اعتماد به‌نفس همیشگی‌اش نگاه کند خطری نیست.

سه تا هواپیما بودند. در آسمان آخرین روز تابستان، رهسپار مرزهای پائیز. زیر آفتاب مفرغی خاکستری با درخشش متالیکی و با آرایش مثلث پرواز می‌کردند. آیا صدایی نبود یا صدا آنقدر بلند بود که به‌گوش نمی‌رسید؟ سرگرد ازگوشهٔ چشم راست، جایی در دوردست کپهٔ دود برخاسته از انفجار را می‌دید که گردن می‌کشید، می‌پیچید و بالا می‌آمد. شمّ حرفه‌ای‌اش حوالی فرودگاه را شناسایی کرد. شاعر در چشم‌های دختر مات و مبهوت مانده بود؛ دلش گواهی می‌داد که از بدبختی دارد عاشق می‌شود، زندگی بهتری که اوّلین علامت آن محو شدن نفخ شکم بود! و دختر، بی‌خبر از تشعشع جاذبه‌اش، می‌دید که یکی از سه هواپیما ناگهان دچار تردید شد، پوزهٔ خود را به‌چپ و راست گرداند، بال‌هایش نوسان ملائکه را پیدا کرد و بعد آرام به‌طرف کوه بی‌بی‌شهربانو کج شد و فرو رفت؛ انگار روی باد

سوار بود و باد به‌جای او تصمیم می‌گرفت، باد طلایی، وکیل شکایات مردگان و قیّم صغار آینده. شاعر عکس این پرندهٔ تنبل را در چشم‌های دختر می‌دید، دید که از روی مردمکش لغزید و در زیر پلک چشم چپش فرو رفت، در جای خالی او عشق تثبیت می‌شد، سعادتی در اوج بلاتکلیفی! و همهٔ این‌ها چند دقیقه بعد از آن که دانشجوی دکترای علوم اجتماعی در باغ طوطی، نزدیک قبر ستارخان، سنگ فرسودهٔ مزاری را کشف کرد، مزار یکی از یازده همسر پدرش را.